

نام رمان: مهتاب در مه

نویسنده: محبوبه دهقانی

« نایس رمان »

www.niceroman.com



خلاصه:

مهتاب دختری شاد و سر حاله که تو یه خانواده آزاد بزرگ شده؛ اما یه چار چوب هایی رو دارند و به اون پایبندند.

از طریق صفحات مجازی با پسری آشنا میشه که این آشنایی باعث دگرگون شدن زندگی مهتاب و اطرافیان میشه!

زندگی دست رنج اتفاقات است. اتفاقاتی چون عسل شیرین و چون زهر تلخ! شاید بعضی آدمای نیاز به تلنگر داشته باشند و بعضی دیگر پتک محکم! اصل برگشت به واقعیت هاست! زندگی می گذرد حال تو را که چگونه گذری زین زندگی

مقدمه:

هوا خیلی سرد بود. بخار غلیظی از دهنمون بیرون می اومد. نوک بینیمون قرمز شده بود. از سرما به خودمون می لرزیدیم و مچاله شده بودیم. وارد پارک شدیم. راه چادر رو در پیش گرفتیم از دور دیدیم اونجا شلوغه! به مهشید گفتم: اونجا چه خبره؟ - نمیدونم؟! ... دلم شور میزنه!

- منم!

رسیدیم به محوطه دور چادر رو نوار زرد رنگی کشیده بودند! چند تا پلیس اونجا بود!

مردم همه جمع شده بودند. با قدم های سست و لرزون نزدیک شدیم. به برانکار اونجا بود!

فصل اول:

لای چشمام رو باز کردم. یه خمیازه بلند کشیدم. کش و قوسی به بدنم دادم. نیم خیز شدم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم ساعت هفت رو نشون میداد. سر جام نشستم. این بار نشسته کشو قوسی به خودم دادم. آخیش حال اومدم! نمیدونم چرا انقدر بدنم کوفته است! تشکو پتو رو تا کردم تو ی جای رخت خوابی گذاشتم. از اتاق اومدم بیرون. رفتم سمت دست شور و دست و صورتمو شستم. بعد از اتمام کارم اومدم بیرون؛ وارد آشپزخونه شدم:

- سلام

مامان و بابا و مهشید جواب سلامم رو دادند. نشستم سر سفره کنار مهشید. یه نگاه به همشون کردم گفتم:

- پس مهران کوش؟ مامان: رفت سر کار!

- وا! به این زودی؟

مامان: اگه یه نگاه دقیق به ساعت بندازی می بینی همچین زودی هم نیست! بچم اگه تا الان صبر کنه تا میاد به شرکتشون برسه دیرش میشه!

شروع کردم صبحونه خوردن. مهشید یه لقمه بزرگ گرفت با عجله خدا حافظی کرد و رفت دانشگاه. رو کردم به بابا

- خواستید برید سرکار منم باهاتون میام!

بابا چون لقمه تو دهنش بود با حرکت سرش جوابمو داد.

مامان: کجا میخوای بری؟

- میرم یه سر توبانک، ببینم بعداز یک سال پادووی وامم جور شده یا نه؟

بعداز خوردن صبحانه رفتم تو اتاقمو طبق معمول آینه دایره شکل روی دیوار

روبرداشتمو گذاشتم روی پام. شروع کردم به آرایش کردن. یه آرایش ملیح کردم. موهامو

شونه زدم. موهای پشت سرمو جمع کردم، کلیپس بزرگمو برداشتم زدم بهش! موهای جلوی

سرم رو یه طرف شونه زدمو ریختم تو صورتم. مانتوی قهوه ای روشن آستین سه ربی مو تنم

کردم بایه ساپورت مشکی. روسری کوتاه کرم قهوه ای مو هم با یه گره شل سرم کردم. از

اتاق اومدم بیرون. وارد حال شدم نگاهی به اطراف کردم. از مامان پرسیدم: پس بابا کوش؟

مامان: رفت بیرون، گفت: تو ماشین منتظرته.

با عجله از مامان خداحافظی کردم. رفتم تو حیاط کفشای عروسکیمو پام کردم برای آخرین بار

از توی شیشه در ورودی حال نگاهی به خودم انداختم! همه چیز عالی! با حالت دو از حیاط

نقلیمون که کفش موزاییک بود خارج شدم. رفتم تو کوچه. در رو بستم به طرف ماشین بابا

رفتم. طرف شاگرد نشستم. بابا شروع کرد به استارت زدن. طبق معمول چند بار استارت

خورد بعد پورت پورت کرد وبلاخره روشن شد! به خیابون مورد نظر رسیدم پیاده شدم. بابا

هم رفت تا به مغازه خواروبار فروشی برسه، به دلیل اینکه مغازه از پدر بزرگم به ارث رسیده

با عموم شریکند. با سرعت وارد بانک شدم. ا که هی! صبح به این زودی چقدر شلوغه! یه

کاغذ برای نوبتم از دستگاه کشیدم ونشستم تا شمارمو اعلام کنه. حوصله ام سر رفته بود

گوشیمو از تو جیبم درآوردم. رفتم توتلگرام. اُه چقدر پیام اومده! یکی یکی شروع کردم به

خوندن. یه جک توپ + ۱۸ بود نتونستم خودمو کنترل کنم پقی زدم زیر خنده! همه برگشتند بهم نگاه کردند. خجالت کشیدم خودمو جمع و جور کردم. با قیافه خیلی ریلکس شروع کردم بقیه پیامارو خوندن. بدبختی اینجا بود، بیش از صد تا پیام بود! مجبور بودم خلاصه بخونم. پیامای خیلی طولانی و ازش صرف نظر میکردم! انقدر سرگرم شدم که نفهمیدم کی نوبتم شد! مثل اینکه باجه دوبار شمارمو خونده بود! تا شماره بعدی رو نخونده برم. رفتم سمت باجه و مدارکمو دادم. بلاخره وامم درست شد. قرار شد آخر هفته به حسابم واریز بشه، خیلی خوشحال بودم. ازبانک اومدم بیرون. باید وقت رو غنیمت بدونم. خوبه برم چند تا مشاور املاک سر بزنم! چند متر اون طرف تر یه مشاور املاک بود رفتم داخلش.

- اجاره یه جای مناسب برای آتلیه عکاسی می خوام .

چند تا پیشنهاد بهم داد. ولی مورد پسندم نشد! قرار شد اگه مورد مناسب پیدا کرد خبرم کنه. اومدم بیرون و چند جای دیگه سر زدم. باز جایی که مورد پسندم باشه پیدا نشد. یه چند جای خوب پیدا شد ولی قیمتا نجومی بودند! به اندازه پولم جاهای رو آدرس میدادند که پرت بود و اصلا به درد آتلیه نمیخورد! به اونا هم سپردم اگه جای مناسب برام پیدا کردند خبرم کنند. از آخرین جایی که اومدم بیرون، رومو کردم به آسمونو گفتم:

- خدا یا کمکم کن.

به ساعت نگاه کردم ساعت ۱۲ ظهر بود. رفتم تو پیاده رو و راه خونه رو در پیش گرفتم. از اینکه قیمتا بیشتر از اون چیزی بود که فکرش رو میکردم خیلی ناراحت بودم آروم گام بر می داشتم و همونجور که فکرم درگیر بود با سنگی که جلوی پام بود بازی میکردم! اون رو هی شوت میکردم. وقتی بهش میرسیدم دوباره شوتش میکردم. حواسم به اطرافم نبود. یهو یکی

محکم بهم تنه زد طوری که یکم سکندری خوردم! با عصبانیت سرمو بلند کردم تا بهش فحش بدم. پسره پیشدستی کردو با لحن چندش گفت:

- اُلهوی خانوم خشکله، جلوی پاتو نگاه کن مگه کوری؟

ایشی گفتمو با لج از کنارش رد شدم. به خونه رسیدم. کلید انداختم و داخل شدم. خیلی گشتم بود. وارد حال شدم بلند سلام دادم. مامان صداهش از توی آشپزخونه اومد - علیک سلام نخسته!

- ممنون .

مehشید از توی دستشویی اومد بیرون. دستای خیششو توی هوا تکون میداد تا خشک بشه!

به سلام آجی گُله.

سلام به روی ماهت دُخِی خُله!

- بی معرفت!

لبخند زدم و رفتم تو اتاق. لباسمو در آموردم. لباس راحتی تنم کردم پشتی رو از کنار دیوار برداشتم و انداختم وسط اتاق. دراز کشیدم. مهشید اومد تو رفت سمت کشوی کمدمو وسایل مورد نیازشو برداشت. خندیدم

- میبینم که وضعیت قرمز شدی!

خندیدو با ناله گفت: کوفت دارم از ضعف کمر میمیرم!

خونمون یه خونه قدیمی دو خوابه است، تو منطقه پایین شهر. من و مهشید یه اتاق مشترک داریم؛ مامانو بابا هم تویه اتاقو مهران بیچاره توی هال! مهران فرزند ارشد خانواده توی یه شرکت تجاری کارای گرافیکی انجام میده. منم فرزند دوم خانواده لیسانس عکاسی دارم و

میخوام یه آتلیه باز کنم و مهشید فرزند آخر، ترم دوم روانشناسی بالینی. خانواده ما یه خانواده آزاد و راحت. اما یه سری چار چوبهایی رو هم برای خودمون داریم .

یهو شکم شروع کرد بلند صدا کردن! مهشید که دستش روی دستگیره در بود برگشت بهم چپ چپ نگاه کرد. از حالت نگاهش فهمیدم توی سرش چی میگذره! با حالت مظلوم

- به خدا شکم بود. آخه خیلی گشمنه، دیگه صداش در اومده!

مهشید لبخندی زد و از اتاق رفت بیرون. از جام بلند شدم رفتم تو آشپزخونه.

- مامان خیلی گشمنه.

مامان: برنج و تازه دم انداختم طول میکشه آماده شه! تو کابینت اون طرفی کیک هست بخور دلت نا بگیره.

از تو کابینت کیک رو برداشتمو رفتم توی هال. نشستم روی کاناپه قراضمون . کنترل رو بر

داشتمو TV رو روشن کردم. شروع کردم کانال زدن، رویه یه کانال که فیلم عاشقانه نشون

میداد نگه داشتم! کیک رو باز کردم و مشغول خوردن شدم. مهشید اومد کنارم نشست .

- میخوری؟

با قیافه مظلوم چند بار سرشو بالا و پایین کرد، نصف کیک رو بهش دادم اونم مشغول خوردن

شد. یه نگاه به طرف آشپزخونه انداخت بیینه مامان کارش تموم شده یانه!

وقتی مطمئن شد مامان هنوز تو آشپزخونه کارداره سرشو آورد نزدیک گوشمو گفت:

- مهتاب!

- هوم؟

- امروز بعداز دانشگاه به پیشنهاد آرش رفتیم کافی شاپی که جدیدا پیدا کرده!

- خب!
- وای نمیدونی چه فضای لایکی داشت.
- خب!
- توراه برگشت بودیم؛ سر یه چهار راه پشت چراغ قرمز ایستادیم؛ حالا بگو کیو دیدم؟!
برگشتم نگاهش کردم:
- کیو؟
- د نشدا! حدس بزن!
- یه مقدار فکر کردم. گفتم:
- نکنه کیوان!
- با پشت دست راستم زدم کف دست چپمو گفتم:
- نکنه تورو با آرش دیده و ناراحت شده...
- میون حرفم اومد:
- نه بابا! چرا زر مفت میزنی! من که یک ساله با کیوان کات کردم! دیگه به اون ربطی نداره
من با کیم!
- پس کیو دیدی؟!!
- گلاره!
- چشمام از تعجب تا اونجایی که جا داشت باز شد.
- دوست دوران دبیرستانت؟
- آره فکرش روبکن!!
- حالش چطور بود؟ چکار میکرد؟ یه لبخند غمگین زد:

خراب، خرابخرابِ خراب
چرا؟

- باورت همیشه من اصلاً نشناختمش!
- جداً! چرا! چطوری دیدیش؟
- پشت چراغ قرمز بودیم. از اینایی که میان اسفند دود میکنند! اومد کنار ماشین آرش، یکم خم شدو تو ماشینو نگاه کرد بعد به آرش گفت:
- به خدا بچه دارم یه چیزی کمک کن صدقه سر خانومت بشه!
- بعد نگاهش افتاد به من! چشم تو چشم شدیم! دیدم چقدر چشمش آشناست؟! هی به مخم فشار آوردم اما چیزی یادم نمی اومد. تا اینکه دیدم اونم داره مات نگام میکنه بد سرش رو برد عقبو سریع از ماشین دور شد! یهو یادم اومد کیه! باورم نمی شد! از ماشین پیاده شدم و صداش کردم هرچی گفتم:
- گلاره.. گلاره!
- یه لحظه هم برنگشت پشت سرشو نگاه کنه! ... بعد هم خودشو بین ماشینا گمو گور کرد.
- آرش بیچاره مونده بود این وسط که قضیه چیه؟! چراغ سبز شد .
- آرش گفت: مهشید سوار شو چراغ سبز شده!
- ناچارا سوار شدم.
- آرش: میشناختیش؟ کی بود؟ مجبوری
- جریان رو براش تعریف کنم .

مهشید آهی کشید: مهتاب! اگه پیداش کردم و خواستم برم پیشش توهم میای؟ من تا اون لحظه ساکت بودم و گوش میدادم؛ گفتم:

- حالا تو هر وقت پیداش کردی خبرم کن! ببینم میشه چکار کرد! شاید اومدم! خندید و گونمو بوسید: من که میدونم حس کنجاوید بد جور داره قلقلکت میده!

واسه من کلاس نیا!

با دست هلش دادم عقب: خب توام!

کیوان دوست پسر مهشید بود. سر یه موضوعی حرفشون شد و بهم زدند! نا گفته نمونه یکی از چار چوبای خانواده ما اینه که وقتی قصد ازدواج باشه، رابطه دوستی پسر و دختر شکل میگیره. در غیر این صورت باید جواب گو باشند! دو سال پیش مهشید و کیوان برای آشنایی بیشتر با هم دوست شدند که به توافق نرسیدند! و الان سه چهار ماهی هست آرش دوست پسر مهشیده! تا الان موردی نداشتند و با هم تفاهم دارند!

همون لحظه مامان از آشپز خونه اومد بیرون، صحبتمون نیمه تموم موند. مشغول دیدن ادامه فیلم شدم. دیدم حوصله آدمو سر میبره! کانال رو عوض کردم رسیدم به یه آهنگ توپ. به مهشید گفتم:

- پاشو باهم یه قری به این کمرامون بدیم خشک نشه!

خندید: نه بابا اونم من با این کمر دردم!

گفتم: نیا خودم تنها قر میدم! مامان کنار مهشید روی کاناپه نشست. بلند شدم - تا بابا و مهران بیان وقت پر میکنیم!

شروع کردم رقصیدن. یکم که جدی رقصیدم زدم تو فاز مسخره بازی. دست مامانو گرفتم و به زور بلندش کردم.

- مامان جونم قرش بده نخشکه.

مehشید از خنده ریسه رفته بود. مامان هم که بدش نمیامد یکم رقصید و بعد گفت:

- وای مهتاب از دست تو! بین آدمو به چه کاری وا میداری!
نشست. گفتم:

- مامان! نکه شماهم بدت می اومد!

صدای بابا اومد: اونجا چه خبره؟ -

عه... بابا اومدی! بیا وسط .

بابا: فعلا چشم جایی رو نمیینه بذار تکلیفم روشن شه.

سریع رفت سمت دستشویی! انقدر از حرکت بابا خندم گرفت که نتونستم بایستم!

نشستم رو زمین و د بخند!

بلاخره مهران هم اومدو سفره ساعت دو و نیم پهن شد. دور همی داشتیم ناهار میخوردیم که

مهران گفت:

- مهتاب چکار کردی؟ رفتی بانک؟

- آره

- چی شد؟

- چی، چی شد؟

آه لوس نشو دیگه! وامت رو میگم!

جور شد. تا آخر هفته به حسابم واریز میشه.

مهران لبخند رضایتمندی زد: خوب حالا چکاره حَـآسنی؟

- بعداز بانک یه چند جا سر زدم ولی قیمتا واقعا بالاندا! نمیدونم!
- اگه خواستی یه دوساعت دیگه با هم میریم یه چند جای دیگه هم سر میزنیم .
- لبخندی زدم و موافقتمو اعلام کردم .

الان نزدیک به دو هفته است، دنبال جا می گردم. همش از این می ترسم که پول تو دستم تموم بشه. امروز عصر باز با مهران رفتیم یه چند جای دیگه رو سر زدیم تا اینکه یه جای مناسب در حد پولمون پیدا کردیم! وقتی رفتیم مغازه رو دیدیم دود از سرم بلند شد! یه جای سه در شش بود! گچای تاقش و چند جایی از دیواراش ریخته بود! کف و دیواراش خیلی کثیف بود و کب‌ب‌ب‌ب زده بود! تار عنکبوت از سقف تا روزمین رسیده بود! نمیدونم چرا یادم به جنگل آمازون افتاد! با این تار عنکبوتا، تارزان میتونست از این سمت به اون سمت بپره! تیکه به تیکه روی دیوار جای میخ بود! کفش هم که انگاری زلزله اومده بود و یه طوفان سهمگین هم شده بود! از بست اشغال روش بود! از اینکه مجبور بودم اونجا بایستم مغازه رو بینم حالم داشت به هم میخورد! باید یه دست به درو دیوارش میکشیدیم! و همچنین کفش!

مهران: چکار کنیم؟

- چاره ای نیست. جای بهتری گیر نمیاد! کاجی به از هیچی!
- فرداش قرارداد رو بستیم. یه سری لیست تهیه کردم. با مهرانومهشید خرید کردیم و رفتیم سمت جایی که قراره آتلیه بشه. تا مهشید وارد شدو اونجارو دید صوتی کشید و گفت:

- جا قراضه تر از اینجا نبود؟

- اگه قراضه نبود همین هم گیرم نمیامد!

- چرا این طوریه؟
 - تو ارث بوده! هیچ کدوم زیر بار تمیز کردن اینجا نرفتن!
 - میگم بهتر نیست دوتا کار گر بگیریم! اینجا خیلی کار داره!
 - موافقم!

نیم ساعت بعد دوتا کارگر مرد اومدند کمکمون! شروع کردیم به تمیز کردن اونجا. فقط یه ماشین خاک از کفش جمع کردیم! مهران تا تونست سربه سر منو مهشید گذاشت. همه جا رو گرد گیری کردیم و با مواد شوینده از زمین تا سقف رو تمیز کردیم. وقتی همه جا تمیز شد هوا کامل تاریک شده بود! پول کارگرا رو دادیم و مرخصشون کردیم! فرداش با استفاده از وسایل تزیینی سعی کردیم خرابیها رو مخفی کنیم. یک هفته کار تمیز کاری و تزیین طول کشید تا شد بهش بگی آتلیه! با چند متر پارچه زرشکی خوش رنگ براق، سقف رو کامل پوشوندیم و حالت چین به پارچه دادیم از بالا تا پایین شرابه هایی رو آویزون کردیم. شرابه ها دقیقا جاهایی که کچای دیوار ریخته بود آویزون شد! عمرا کسی متوجه می شد اینجاها گچ نداره! خیلی شیک شده بودو نورپردازی ملایمی به خودش گرفته بود. دور تا دور رو با مهره های رنگین تزیین کردیم. وسط مهرهها، قاب عکس گذاشتیم. اینجوری جای میخا زیر تابلوها مخفی شد!

تابلو سر در مغازه رو قبلا سفارش داده بودیم. مهران نصب کرد. روی تابلو بزرگ نوشته شده بود آتلیه مهتاب. اولین عکس رو از مهران و مهشید گرفتم با قیافه خسته و کثیف.

- لبخند. به کف دست من نگاه کنید ۱ ۲ ۳.

مامان و بابا اومدند آتلیه مهتاب رو ببینند .

بابا: فکرش رو نمیکردم از اون لونه سگ یه همچین جایی در بیاد!

بعد رو کرد به من: مبارکت باشه بابا چرخش واست بچرخه.
دومین عکس رواز همه خانوادم گرفتم. کلی سربه سر هم گذاشتیم و خندیدیم. شوخی کردیم
واز شبنون لذت بردیم! واقعا یه شب بیاد موندنی شد.

فصل دوم:

یک هفته از افتتاح آتلیه ام میگذره. هیچ مشتری ای ندارم! تنها مشتریام دوتا دوست بودند! با
هم اومده بودند و عکس برای سربازیشون میخواستند. حوصله ام سر رفته بود. قبلا مهشید یا
مهران هر وقت، وقت می کردند می اومدند بهم سر میزدند ولی امروز هیچکس نیومده بود!
دیگه داشتم از بیکاری کلافه میشدم. از آتلیه اومدم بیرون. سمت چپ آتلیه یه دفتر بیمه بود
که مشتری داشت. سمت راستی یه مبایل فروشی بود. یه مشتری بیشتر توش نبود که همون
لحظه خارج شد. داخل مغازه شدم یه پسر

حدودا بیست و هشت ساله پشت میز ویتترین نشسته بود. با ورود من سرش روبلند کرد و بهم
نگاه کرد. یه لبخند زدم - سلام .

- سلام. امرتون؟

- ام... تو آتلیه کناری کار میکنم .

با طعنه گفتم: از اونجایی که سرم خیلی شلوغه حوصله ام سر رفته بود، واسه همین اومدم
اینجا.

یه لبخند زد. گفت: آهان. ببخشید به جا نیاوردم! یکم طول می کشه تا مردم به شما اعتماد
کنند. درضمن اینجا چند سال بود خالی بود! کسی باورش نمی شد اجاره بره! تا میان بفهمند
زمان مییره.

رفتم روبه روش. دستمو دراز کردم و گفتم:

- مهتاب هستم.

یه نگاه به دستم کردو یه نگاه به صورتم. چند بار نگاهش بین دستو صورتم چرخید، با تردید دستش رو آورد بالا و دستمو گرفت.

- سامان هستم!

سریع دستشو از دستم خارج کرد! به صندلی کناریش اشاره کرد - بیا بشین.

رفتم اون طرف میزو روی صندلی نشستم؛ توی دستش یه مایل بود و بهش ور میرفت .

- داری چکار میکنی؟

- قابشو عوض میکنم .

یه نفر داخل مغازه شد

- ببخشید این عکاسی کناری صاحبش نیست؟

سامان یه نگاهی بهم کرد و رو به مرد گفت: الان میاندشون.

سرمو نزدیک گوش سامان بردم .

- اُلهوع مشتری!

سامان مثل برق گرفته ها برگشت و بهم نگاه کرد! ازچشماش تعجب می بارید! شونههای بالا

انداختم و از مغازه خارج شدم. به آتلیه رفتم. یه آقا و خانوم بودند. میخواستند از بچشون

عکس بگیرند. تا میخواستم از بچه عکس بگیرم میترسیدو ژستشو خراب می کرد! ناچارا چند

تا شکلات و یه عروسک خرسی که برای یه همچین موقعی تدارک دیده بودم رو بهش دادم.

به زور شد ازش چند تا عکس بگیرم! قرار شد تا سه روز آینده آمادشون کنم باید تمام

سلیقمو میذاشتم تا بتونم مشتری جلب کنم! پنج دقیقه بعداز رفتنشون یه نفر وارد آتلیه شد. سرم رو بلند کردم، دیدم سامانه! خریدارانه دور تا دور آتلیه رو نگاه کرد.

گفتم: چطوره؟ لبخند

پرنگی زد

- اصلا به مخیله ام نمی گنجیداز اون جای داغون یه همچین جای شیکو قشنگی در بیادا!
با لبخند: نظر لطفته!

- راستش وقتی فهمیدم اینجا اجاره رفته خیلی کنجکاو شدم بدونم کی حاضر شده اینجارو اجاره کنه. بعد که اومدی فهمیدم یه دختره! عکاسی زده!

- دختره و خنگ! چیزی حالیش نیس! یه احمقه که اینجارو اجاره کرده! بیشتر از این ازش انتظار نمیره و ...

باصدای بلند خندید

- دروغ چرا!! اولش همینا رو گفتم! ولی الان با دیدن اینجا کاملا نظرم عوض شد! میدونی ما پسرا همه چیزو آماده می خوایم، ولی شما دخترااگه هم آماده نبود آمادش میکنید!
مثل اینجا خیلی قشنگ و شیک.

در جوابش یه لبخند زدم که همون موقع صدای گوشیم بلند شد. تماس رو وصل کردم.
روشنک بود. با صدای جیغ جیغش گفت:

- دختر کجایی! نیستی!؟

- من نیستم یا تو؟ من نمیدونم کی دوماه میره ماه عسل که شما رفتید! حالا خانوم دست پیش می گیره تا عقب نمونه!

با صدای بلند خندید

- کجایی دختر؟ چکار میکنی؟

تو آتلیه خودم دارم سرمو می خوارونم!

با اون صدای جیغ جیغیش با تعجب، همراه با فریاد:

- چی؟ آتلیه خودت؟! مگه وامت جور شد؟! کجا؟ چطوری؟!

سامان با دستش اشاره کرد، خداحافظ!

به روشنگ گفتم: یه لحظه گوشه. بعد رو کردم سمت سامانو گفتم: داری میری؟ - یه

مشتری برام اومد خداحافظ!

- خداحافظ!

بعد گوشه رو گذاشتم رو گوشمو گفتم:

- خوب روشنگ چی میگفتی؟ آهان راستی من بودم! اُوه اُوه یکی! چرار گبار میندی؟

الان آدرس رو برات اس می کنم پاشو بیا.

بعد از خداحافظی آدرس روبراش اس ام اس کردم. حدود یک ربع طول کشید تا روشنگ

پیداش شد. با یه دست گل زیبا وارد شد. همون طور که اطرافشو خریدارانه نگاه می کرد گفت

اُوه مامی! چه زیبا!... نه خوشم اومد. خیلی زرنگی اون از جای خوبی که انتخاب کردی دقیقا تو

چشم! این هم از دکوراسیون شیک!

بعد چشم تو چشم نگام کرد - سلام

چطوری دختر؟ خوبی؟

- مرسی خوبم. تو چطوری؟ شوهرت خوبه؟

- خوییم.
- بعداز اینکه یکم با هم گپ زدیم گفتم:
- روشنگر یه سؤال ازت پرسم؟ جدی شدو گفت: پرس .
- چطوری شد؟ چه اتفاقی افتاد؟ چه مسئله ای پیش اومد که مجبور شدید از ماه عسلتون دل بکنیدو تشریفتونو بیارید؟ با کیفش زد تو پهلو مو با لبخند وعشوه خرکی گفت:
- کمبود پول عزیزم.
- خندیدیم. بعداز ساکت شدن گفتم:
- آرشام چطوره؟ خوبه؟ چکار میکنه؟
- خوبه. سلام میرسونه، بعداز چند وقت تعطیلی کار، رفت مغازه؛ توبگوچطور شداینجارو گرفتی؟
- بعداز گذروندن هفت خان رستم وامم جور شد! با هزار بدبختی تونستم اینجارو پیدا کنم و اجارش کنم! ولی خوییش اینه که شانس آوردم جاش خوبه! تودیده!
- میگم خرشانسی و جلّیّاب! باز بگو نه!
- آدم یه دونه دوست مثل تو داشته باشه نیاز به دشمن نداره! نهاررو چکاره ای؟ با شوهر جون دیگه؟
- نه! امروز بعداز دوماه رفت مغازه! سفارشات مردم روزمین مونده. باید آمادشون کنه. واسه همین صبح نهارشم درست کردم دادم برد .
- خیلی مشتریای باشخصیتی دارید! بعداز این همه وقت هّوار نشدند رو سرتون؟! روشنگر خندید: قبلا باهاشون هماهنگ کرده بود .
- که اینطو! پس نهار مهمون من. باشه شیرینی کارم .

- ای به چشم .

هر دو رفتیم ساندویچی نزدیکمون و ساندویچ فلافل خوردیم. نزدیک غروب روشنگ خداحافظی کرد و رفت. منم با تاکسی رفتم خونمون.

تقریبا کارم گرفته. کم پیش میاد بیکار باشم. عصر بود. یه دفعه آسمون صاف، ابری شد! یه ابر سیاه! شروع کرد باریدن. اومدم بیرون مغازه و با اشتیاق به آسمون و به مردمی که با عجله دنبال سرپناه می گشتند؛ نگاه کردم. برگای زرد درختا که کف پیاده رو و توی جوبها ریخته بود، به واسطه بارون شسته و تمیز شده بود. و این باعث شد نازنجی و زرد اخراپی برگا براق و زیبا به نظر بیاد! بوی نم بارون رو خیلی دوست دارم! هوای خنک و تازه ای رو که به ریه میفرستم حس خیلی خوبی در وجودم غلیان میکنه!

دوست دارم این هوا رو! این حس رو!

- چرا بیرون وایسادی! برو تو دختر خیس میشی!

برگشتم سمت سامان. با لبخند داشت نگام میکرد. در جوابش لبخند زد

- اشکال نداره. من عاشق بارونم! بخصوص بارونای پاییزی.

تقریبا لباسام خیس شده بود. برگشتم تو آتلیه. سامان هم باهام اومد. رفتم کنار بخاری وایسادم. یه نگاه به سر تا پام انداخت.

عین موش آبکشیده شدی.

- دماغمو کشیدم بالا: اشکال نداره. ارزش بارون دیدن از نزدیک رو داره. چایی میخوری؟

- چرا که نه! تو این هوا میچسبه .

عادتمه همیشه کتری رو روی بخاری میذارم و وقتی جوش میاد یه چایی میذارم تا هر وقت چایی خواستم آماده باشه! واسه همین همیشه چاییم براهه! دو تا استکان آوردموتوش چایی ریختم. یکی از استکانارو دادم دست سامان - بفرما اینم یه چایی لب سوز و لب دوز.

شروع کردیم چایی خوردن.

سامان: یک ساعته دلم چایی میخواست .

- پسر خوب تو که میدونی چایی من به راهه! میاومدی میخوردی .

- یه گوشی دستم بود! گفتم اول اونو تعمیر کنم بعد! میدونی... یه عادتی دارم، وقتی یه

چیزی میافته تومغزم تا انجامش ندم ولکنش نیستم!

همون موقع صدای باز شدن در اومد. منو سامان هردو سرمون سمت در، چرخید .

مهرانو ژینوس بودند! هردو خیس خیس. خندیدم - شما

چرا این شکلین!

مهران: اول سلام. دوماً معلوم نیست چرا این ریختیم!

ژینوس بعداز یه خنده کوتاه سلام داد. جوابشو دادم. گفتم:

- بیاین کنار بخاری تا گرم شین!

از سرما دندوناشون به هم میخورد. گفتم:

- نگید تو این بارونو هوای سرد رفتید بیرون عشقولانه قدم بزنید... که جفت پا میرم تو

حلقتون!

ژینوس با خنده گفت:

- نه بابا! دیروز میخواستم برم خرید مهران گفت: بذار واسه امروز تا باهم بریم!... چند جارو برای خرید سرزدیم از جمله پاساژ همین خیابون. خواستیم برگردیم، ماشین روشن نشد! مهران گفت: تا بارون بند بیاد بیایم پیش تو، تا برسیم اینجا خیس شدیم! خندیدم: اتفاقا امروز صبح ماشین بابا هم روشن نمیشد بامهشید تا سر کوچه هولش دادیم تا روشن شد این چیزا تو خانواده ما موروثیه!

سامان که تا اون لحظه نظاره گر بود گفت:

- نه بابا این شتریه که در خونه همه میخواهه! دیروز پشت چراغ قرمز ماشینو خاموش کردم. تا چراغ سبز شد ماشین روشن نشد! بیچاره ماشین پشت سر یا به چند بار بوق زدند دیدند این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست برای اینکه شرم کم شه، اومدند ماشینو هول دادند تا روشن شد و تونستم برم!

انقدر سامان این ماجرا روبا مزه تعریف کرد که همه گی زدیم زیر خنده!

- سامان جان با مهران که آشنا شدی، اشاره کردم سمت ژینوسو گفتم:

- ایشونم ژینوس خانوم دوست مهران!

ورو به ژینوس ادامه دادم: ایشونم سامان جان! مبایل فروشی کناری.

ژینوس دستشو سمت سامان دراز کرد و گفت: از آشناییتون خوش وقتم!

این بار هم مثل سری قبل سامان با یه حالتی خواص به دست ژینوس نگاه کرد و با تردید

دستشو آورد بالا! دست ژینوس رو گرفت و زود رها کرد!

- منم همین طور!

دو تا چایی دیش ریختم دادم دست مهران و ژینوس .

مهران: ای جان چایی.

ژینوس هم با اشتیاق چایی رو گرفت و تشکر کرد. یک ساعتی دورهم بودیم، هوا روبه تاریکی میرفت. بارون تقریباً قطع شده بود! سامان خداحافظی کرد و رفت. منم وسایلمو برداشتم و آتلیه رو تعطیل کردم. همراه مهران و ژینوس راه افتادیم سمت جایی که ماشین مهران پارک بود. مهران نشست پشت فرمون و ما هم شروع کردیم هل دادن. دیگه داشتیم از نفس میافتادیم که بلاخره ماشین روشن شد! خسته و نالون سوار شدیم. ژینوس کنار مهران نشست و منم صندلی عقب.

- خسته شدم انقدر امروز ماشین هل دادم!

مهران: از قدیم گفتن: گهی پشت به زینو گهی زین به پشت! همیشه ماشین تورو میبره دوبار هم تو ماشینو هل بده! دیگه غُر زدن نداره!

تا رسیدن همه سکوت کرده بودیم! از شیشه به بیرون نگاه میکردم. گنجشکا رو که خودشون رو تو چال آب میشستند رو نگاه میکردم! واقعا حیوونا هم از بارون ذوق زده میشندن! هر چه هوا تاریک تر میشد رفته رفته تعداد گنجشکا هم کم و کمتر میشد! ژینوس در خونشون پیاده شد! رفتم صندلی جلو نشستم. وقتی مهران راه افتاد سمت خونه؛ رو کردم بهشو گفتم:

- دوستیت با ژینوس طولانی نشده!

_ چطور؟

_ همین طوری! چرا باهاش کات نمیکنی؟

_ خب دختر خوییه. لازم نمیبینم باهاش کات کنم!

_ دوشش داری؟

- ...

_ باهاش ازدواج کن! خوب نیست زیادی معطلش کنی!

- پول ندارم!
- فکر نمیکنی اینطوری ممکنه از دستت پیره!
- میگی چکار کنم؟
- خدا میگه از تو حرکت از منم برکت، بهتره یه قدمی برداری، خدا جور میکنه! مثلاً میشه از رسمو رسومات زد اینجوری هم به ما کمتر فشار میاد هم به او! با سکوت مهران منم سکوت کردم تا بتونه فکرهایش و بکنه. بد جوری رفته بود توفکر! حقم داره! آدم وقتی دستش خالیه تو هر کاری تردید میکنه اونم تو امر ازدواج! البته مهران یکم پسنداز برای خودش داره به اندازه ای که بشه باهاش یه جارو اجاره کرد. البته رسمو رسومات قبل از ازدواج هزینش بیشتره تا اجاره خونه! دم خونه قبل از اینکه پیاده بشیم دستمو گذاشتم رو دست مهران و گفتم:
- عزیزم! بهتره دست دست نکنی! میخوای با مامان امشب صحبت کنم؟ مهران با تردید نگام کرد.
- گفتم: از ژینوس تردید داری؟
- نه! اون خیلی وقته صداس در اوامده! ولی جیبم خالیه!
- ژینوس میدونه؟
- میگه برام مهم نیست. ولی من دوس ندارم اون سر خورده بشه!
- توکل کن به خدا! بذار امشب با مامان و بابا صحبت کنم. باشه؟
- لبخند کم جونی زد و چشمشو به عنوان موافقت روی هم گذاشت. گونشو بوسیدم. از ماشین پیاده شدیم.

بعداز خوردن شام رو کردم به مامان و بابا:

- میشه به من توجه کنید؟

مامان، بابا و مهشید منتظر نگام کردند. مهران با لبخند بهم خیره شد. گفتم:

- مامان خانومو آق بابایی، پسرتون از خر شیطان پیاده شده و میخواد زن بگیره! شما هم

باید براش آستین بالا بزنید. لبخند شادی رو لب همه نشست!

مهشید گفت: حالا طرف کی هست!

یه پس گردنی بهش زدم و گفتم: آی کیو یکم فکر کن. به اون دوگولت فشار بیار!

با تردید گفت: ژینوس!

با صدای بلند گفتم: آفرین خلم!

شروع کردم به دست زدن. مهشید یه نگاه به مهران که یه لبخند پهن رو لباش بود کرد

- مبارک باشه .

مامان: مهران جان مطمینی؟ پشیمون نمیشی؟ مطمینی به درد زندگیت میخوره؟ واقعا دوسش

داری؟

مهران برگشت به مامان نگاه کرد

- شما که خودتون ژینوسو دیدین، دیدین که چه دختر خوب و خوش اخلاقیه!

بابا: من از همون بار اول که دیدمش به دلم نشست، خیلی خون گرمه! جوری با آدم برخورد

میکنه که انگار سالهاست میشناسیش!

مامان: فردا صبح با مادرش تماس میگیرم.

مهران از خوشحالی نتوانست طاقت بیاره و همون شب به ژینس زنگ زد و جریان رو براش گفت! با مهشید تو اتاق مشترکمون دراز کشیده بودیم. بهش گفتم:

- مهشید تو که امروز کلاس نداشتی چرا نیومدی پیش من؟
- مگه ندیدی بارون میاومد!
- اون که مال عصر بود!... صبح چرا نیومدی!
- راستش رفتم سر همون چهار راه که گلاره رو دیده بودم! بلکه یه نشونی ازش پیدا کنم.
- موفق شدی یا نه؟
- یه دوساعتی الاف شدم. بلاخره پیداش شد. سعی کردم متوجه من نشه! دوساعتی رو اونجا کار کرد! با یه بچه حدودا سه ساله! وقتی کارش تموم شد تعقیبش کردم. فاصلمو رعایت میکردم تا متوجه من نشه. از یه خیابون رد شد و رفت تو پارک! تا اوادم خیابونو رد کنم و برم تو پارک گمش کردم!... تا پیداش نکنم دست بردار نیستم!
- لبخند کمرنگی زدم: موفق میشی من به تو ایمان دارم .

هوا تاریک بود که رسیدم خونه! سر سفره شام به مامان گفتم: کار مهران به کجا رسید؟

- _ قرار شد فردا شب بریم خونشون خواستگاری!
- _ به به آقا مهران! نمیخوای به ما شیرینی بدی!
- _ چشم بذار اول بریم خواستگاری! بینیم چی میشه! بعد.
- _ فکر نکن یادم میره و میتونی سرم و شیره بمالی! منتظرم .
- مهشید: مهتاب قرار شد با بچه های دانشگاه سه شنبه بریم تفریح تو هم میای؟ _ چه خوب اتفاقا سه شنبه سفارش ندارم حوصله ام هم خیلی سر رفته!

_ فقط دوربینت یادت نره به بچه ها قول دادم!

_ آهان! بگو قضیه از چه قراره! تو به چه حقی از جانب من قول دادی؟

_ بیخی باو، میاری دیگه نه؟

_ چکار کنیم! یه آبجی که بیشتر نداری! فقط فیلم یا عکس؟

_ عکس .

همه گی حاضر و آماده شده بودیم. مهران یه کت و شلوار قهوه ای سوخته به تن کرده بود که با اون پوست سفیدش تضاد زیبایی ایجاد کرده بود. انگار رنگ کت ست شده بود با رنگ چشماش! موهای خرمایی تیرش و کمی ژل زده بود! با اون قد بلندش محشر شده بود! تودلم گفتم:

ژینوس کوفتت بشه! داداشم به این خوشگلی .

مامان: پس گلو شیرینی کوش؟

مehشید: تو آشپز خونه!

مامان: وا! اونجا چرا!

مهران: از راه که اومدم گذاشتمش تو آشپزخونه یادم رفت بر دارم!

مامان: قربون پسرخوش قد و بالام برم من!

چند بار لا حَوْلَ ولا قُوَّةَ الا بالله خوند و به طرف مهران فوت کرد.

بعد روش رو گرد سمت منو مهشید و گفت: یکی بره گل و شیرینی رو بیاره!

سریع رفتم گل و شیرینی رو آوردم و دادم دست مهران. از خونه خارج شدیم مامان گفت:

- عه! مهران پس ماشینت کو؟

مهران: ظهر که از کار برمیگشتم خراب شد بردمش تعمیر گاه! باید با رآخش بابا بریم! همه گی خوشو خرم سوار شدیم. بابا هم با خوشحالی و با ژست خواص خودش شروع کرد استارت زدن! طبق معمول چندبار استارت خورد، پورت پورت کرد ولی روشن نشد! منو مهشیدو مهران همزمان باهم:

- آآه داره دیر میشه اینم بازیش گرفته!

مامان و بابا که جلو نشسته بودند برگشتند عقب و ما رو نگاه کردند! بابا گفت:

- چه گروه سرود خوبی شدید خبر نداشتم! پیرید پایین هول بدید.

من و مهشید: آ که هی.

پیاده شدیم. مهران گل و شیرینی رو داد دست مامان و شروع کردیم هول دادن. مگه روشن میشد! خیابون خودمون و رد کردیم ولی ماشین هنوز روشن نشده بود! دست از هول دادن کشیدیم مهشید گفت:

- بابا بیخیال شو! بهتره تاکسی بگیریم .

بابا خیلی خونسرد گفت: چیزی دیگه نمونده یه کم دیگه هول بدید قول میدم روشن بشه!

با بی حوصله گی شروع کردیم هول دادن، مهران همون طور که هول میداد گفت:

- بابا دیر شد!

بابا: نه کجا دیر شده! تازه اول شبه!

از این خونسردی بابا حرص میخوردیم و بیشتر موقعی اعصابمون خط خطی میشد که ماشینای دیگه رد میشدند و مارو با اون لباسهای پلو خوری و اون آرایش میدیدند؛ داریم پیکان مدل ۷۰ آبی نفتی هول میدیم! با یه نگاه تمسخر آمیز به ما نگاه میکردند و رد میشدند. وقتی

پیچیدیم تو خیابونشون ماشین روشن شد. بی رمق رفتیم تو ماشین نشستیم. مهران بیچاره مثلا دو ماد بود! موهاش کاملا ریخته بود به هم! از سرو صورتش خستگی می ریخت! دلم براش سوخت. واسه همین با عصبانیت به بابا گفتم:

- خب یه باتری بخر بنداز رو این قراضه!

_ چشم بابا! انشاءالله فردا، پس فردا.

وقتی رسیدیم همه گی پیاده شدیم. بابا دزدگیر ماشینش رو زد بعد هم رفت چهارتا در رو تست کرد تا مطمئن بشه قفله! مهشید گفت:

- آخه بابا این لگن دزدگیر می خواد که شما دزدگیر می زنید و در رو هم چک می کنید! بابا یه لبخند به ماها زدو گفت: برید خدارو شکر کنید که فعلا همین ماشین شمارو آورد اینجا! بعد در مقابل چشمان گرد شده ما زنگ در رو زد! آقای رستمی پدر ژینوس در رو باز کرد. به خاطر تاخیرمون عذر خواهی کردیم رفتیم داخل. بعد از تموم شدن سلام و علیک و تعارفات نشستیم. بعد از کلی مقدمه چینی و صحبت‌های اصلی خواستگاری؛ نوبت به صحبت کردن عروس و داماد رسید. ژینوس بلند شد و به دنبالش مهران. رفتند تو اتاق ژینوس!

آقای رستمی رو به ماها گفت: من نذاشتم دخترم پاشو از گلیمش دراز تر کنه! تا حالا یه تار موش رو هیچ کس ندیده! دخترم تا به امروز با هیچ پسری هم کلام نشده. اصلا این چیزا تو خانواده ما رسم نیست!

خیلی خندم گرفته بود. از سکوت مامان و بابا فهمیدم اونها هم از زور خنده قادر به صحبت نیستند. به مهشید نگاه کردم دیدم لباسو با دندون از داخل گاز گرفته و صورتش سرخ شده! با

دیدن قیافه مهشید بیشتر خندم گرفت! زورکی خودمو کنترل کردم و روبه خانوم رستمی گفتم:

- ببخشید دستشویی کجاست؟

با اشاره دست مادر ژینوس، سریع رفتم تو دستشوی که تو راهرو بود! شروع کردم خندیدن. وقتی خنده هام تموم شد اومدم بیرون. دیدم مهشید هم پشت دره و پشتشو به سمت سالن کرده تا کسی صورتشو نبینه! نا محسوس می خندید تا منو مهشید چشم تو چشم شدیم خندمون بیشتر شد! مهشید گفت:

- این باباه شاسخوله یا مارو خر گیر آورده؟!

— مارو خر گیر آورده! یعنی بعداز یک سال و اندی رفت و اومد محسوس مهرانو ژینوس؛ هنوز باباش نفهمیده اینا باهم دوستند!

- تازه خبر نداره ما میدونیم قبلشم با یه ماهان نامی دوست بوده!

به پذیرایی برگشتیم و خیلی مودب سر جامون نشستیم. کمی بعد عروسو داماد خوشو خرم از اتاق بیرون اومدند. بابا بلند گفت:

- خوب ژینوس جان نظرت راجب به پسر ما چیه؟ اُکُیه؟ تو دلم گفتم: نمردیم و بابامونم با کلاس شد! ژینوس جان اُکُیه!

سعی کردم جلوی خندمو بگیرم. مثل بقیه که زل زده بودند به ژینوس بدبخت و منتظر جواب بودند؛ منم زل زدم!

ژینوس با یه لبخند گل و گشاد گفت:

- نظر من نظر پدرمه هر چه ایشون بگند.

پدرشون هم بدون وقفه جواب مثبت و داد و منو مهشید شروع کردیم کل کشیدن! به پیشنهاد آقای رستمی قباله رو همون شب مشخص کردیم. موقع خدا حافظی همه اومدند تا مارو بدرقه کنند! مهران و ژینوس قند تو دلشون آب می شد. خانواده رستمی منتظر بودند ما سوار ماشین بشیم بعد برند داخل! ولی ما منتظر بودیم اونا برند داخل و بعد ما سوار ماشین بشیم تا مجبور نباشیم جلوی اینا ماشین هول بدیم! وقتی دوتا خانواده مکث و سکوت کردند فهمیدیم خانواده رستمی قصد رفتن به داخل خونه رو ندارند! بنابراین ترجیحا قصد سوار شدن کردیم! بابا با یه ژست خیلی خواص دزدگیر ماشینو زد! بعد با یه لبخند مکش مرگ مایی رفت در سمت شاگرد رو باز کرد و گفت:

- خانوم بفرمایید.

مامان هم با یه حالتی که غرور توش موج می زد سوار شد و بابا در رو براش بست! بعد هم با همون ژست و بایه حالت خواص رفت پشت فرمون نشست! یه آن فکر کردم نکنه بابا یه فراری قرمز خوشگل داره من اشتباه پیکان آبی نفتی می بینم! چند بار چشممو بازو بسته کردم دیدم نه همون پیکان مدل ۷۰ خودمونه!

بابا: پس سوار نمی شید؟!

منو مهرانو مهشید که از زور تعجب دهنامون اندازه در گاراژ شده بود زورکی دهنمون رو بستیم و سوار شدیم! از تو همون ماشین دوباره خدا حافظی کردیم. جالب اینجا بود که با نیش استارت ماشین روشن شد! بابا دستشو به علامت خدا حافظی آورد بالا یه دور پلیسی زدو راه افتادیم سمت خونه! کوچه شونو که رد کردیم گفتم:

- بابا دست فرمونو دور پلیسیت تو حلقم!

مehشید: لبخند مکش مرگماید به مامان تو حلقم!

مهران: نیش استارتت تو حلقم!

بابا یه قری به گردنش داد و به مامان نگاه کرد:

- خانوم شما چی؟ چیزی نیاز ندارید بگید! هنوز حلقتون خالیه ها!

با این حرف بابا همگی زدیم زیر خنده!

فصل سوم:

با تکانه‌های آروم مهشید بیدار شدم: هوم؟

- مهتاب پاشو دیر میشه ها!

لای چشمو باز کردم: مگه ساعت چنده؟

- ساعت پنجه. بلند شو یه آب بزن به دستو صورتت. شش باید اونجا باشیما!

به زور از رخته خواب ناز بلند شدم. رفتم وضو گرفتم و نمازمو خوندم. وسایلی رو که دیشب

آماده کرده بودیم روچک کردم یه دستی هم به صورتم کشیدم. یه نگاه به مهشید کردم. باز

ک_۱رم برنزه زده بود به اون پوست سفیدش! چشمای مشکیش، شفافیتش رو از دست داده

بود! گفتم:

- مهشید پاک کن اون لامصب و!

- چیو؟!

- کرم و میگم!

- تو چه گیری دادی به این کرم!

- آخه بهت نیما! زشتت کرده!

- من دوشش دارم!

- به جهنم! من آمادم بریم.
- کوله ها مون رو برداشتیم. دوربین رو به گردنم آویزون کردم. راه افتادیم. تا رسیدیم دم در، آژانس هم اومد. سوار شدیم و رفتیم سمت دانشگاه! از ماشین پیاده شدیم از این سمت خیابون نگاه کردم به طرف در دانشگاه همه بچه ها جمع شده بودند. رو به مهشید گفتم:
- بهتره از همین الان ب بسم الله رو بگم. وقتی کمی نزدیکشون شدیم یه عکس از همون فاصله ازشون گرفتم! وارد جمع بچه ها شدیم. مهشید منو به دوستاش معرفی کرد. اردو مختص دختر ها بود. فقط شش تا مرد بینمون بود که هرکدوم مسؤل یه کاری بود.
- اتوبوس اومد. همه سوار شدیم و حرکت کردیم! حدودا یک ساعت طول کشید تا به روستای مورد نظر رسیدیم. کنار یه چشمه که یه درخت پیر و تنومند قرار داشت و زیبایی چشمه رو دو چندان کرده بود. زیر انداز پهن کردند. از اونجا که ما نشسته بودیم، به رو به رو که نگاه می کردیم مزارع روستا از دور پیدا بود و پشتمون کوچه های روستا قرار داشت! بعداز خوردن صبحانه و کمی استراحت به مهشید گفتم:
- حیف این طبیعت نیست اینجا نشستید!
- مهشید با دوستش سارا، بلند شدند. با هم یه گشت تو کوچه باغ ها زدیم. الحق که جای زیبایی بود! درختا به خاطر فصل پاییز برگای زرد و نارنجی زیبایی داشتند. وقتی رو زمین قدم میذاشتی صدای خرد شدن برگا زیر پات حس زیبای رو بهت می داد! چندتا عکس ناب از اون مناظر زیبا گرفتم. تو اون کوچه باغ که وسطش، از لای برگای خشک، خاک کف کوچه پیدا بود؛ چند تا عکس از مهشید و سارا گرفتم. دوربین رو به مهشید دادم و خودمم چند تا عکس با ژستای مختلف گرفتم. واقعا حیف بود ساده از کنار این منظره پر حس بگذری! وقتی یه نگاه

کلی بهش می کردی انگار داری به یه شاهکار نگاه میکنی! برگشتیم پیش بچه ها، بچه ها شروع کردند اعتراض. پروین همکلاسی مهشید گفت:

- مهتاب خانوم شما قرار بود از ما عکس بگیرید پس چی شد؟
گفتم: خوب شما که هر کدومتون بیحال یه گوشه نشسته بودید! درضمن هنوز دیر نشده هرکس می خواد عکس بگیره بلند شه.

هر کس با کسی که دوست داشت، با ژستی که می پسندید در جایی که برایشون زیبا بود ایستادند و عکس گرفتند! وقتی سرو صداشون خوابید یواشکی رفتم نزدیک مسؤل که سرش تو گوشیش بود! یه عکس ازش گرفتم! سرشو بلند کردو هاج و واج گفت:

- ازم عکس گرفتی؟

- دقیقا

- پس مجازاتت می کنم! باید بیایی از چند نفر دیگه هم یواشکی عکس بگیری!

- از چند نفر دیگه!

- چندتا پسرند! بیچاره ها مظلومانه دارند اینجا کار میکنند!

با حرص ساختگی: آخی! بمیرم برایشون!

به جایی که اشاره کرد رفتیم. وقتی نزدیک شدیم یواشکی گفت:

- فقط جوری بگیر که متوجه نشند!

وقتی به مسؤل نگاه کردم شیطنت از چشمش میریخت و این به من هم سرایت کرد!

گفتم:

- چشم.

یه آشپز خونه کوچک و بهم ریزون بود که پسرا به خاطر کمک به آشپز، اونجا رو به گند کشیده بودند! و چون مطمئن بودند هیچ دختری اونجا نمیره؛ به خاطر گرمای آشپز خونه همه گی با زیر پیرهنی بودند! پاچه های شلوارشون رو بالا زده بودند. منم نامردی نکردم و چند تا عکس با ژسشت هایی همچون ملاقه به دست ، صاف کردن برنج و ... ازشون گرفتم. انقدر صدا میکردند و حواس شون به خودشون بود که متوجه عکس گرفتن من نمیشدند! چندتا عکس خنده دار دیگه هم گرفتم! اومدم یکی دیگه بگیرم که یه نفرشون منو دید! تا اومد به بقیه بگه، عکس آخرم انداختم! همه برگشتند به جایی که دوستشون میگفت نگاه کردند از اون صحنه هم یه عکس گرفتم! چهره های متعجبشون خیلی خنده دار بود! مسؤل که تا اون لحظه به آرومی میخندید وقتی فهمید بچه ها دیدنمون شروع کرد با صدای بلند خندیدن! در آخر چند تا عکس با قیافه ی مرتب تو فضای باز با ژستای مختلف ازشون گرفتم! بعداز خوردن ناهار، برای بچه ها برنامه هایی داشتند که منم مسؤل عکس برداری از اونا بودم! نزدیک غروب برگشتیم .

از همه گی خدا حافظی کردیم. با آژانس به خونه برگشتیم. به مهشید گفتم:

- ممنون خیلی خوش گذشت .

_ خواهش. مرسی از اینکه قبول کردی و دورینتو آوردی!

عکسای اردو رو آماده کردم و زنگ زدم به مهشید. قرار بود بیاد عکسارو بگیره بده

به مسؤلشون! چندتا بوق خورد جواب نداد! خواستم قطع کنم که صداس از پشت خط اومد! با صدای خیلی گرفته گفتم:

- بله؟

- سلام مهشید خوبی!
- با گریه: نه مهتاب خوب نیستم .
- خیلی نگران شدم: اتفاقی افتاده!؟
- مهتاب دارم دیونه میشم!
- با آرش دعوات شده!
- نه.
- مامان، بابا، مهران همه سالمند؟
- آره اصلا ناراحتی من ربطی به اونا نداره!
- پس چته؟ جون به لبم کردی!
- مهتاب!
- د بگو دیگه!
- دماغشو بالا کشید و با صدای خیلی گرفته و تو دماغی گفت:
- نمی تونم!
- میتونی بیای اینجا؟
- سعی میکنم تا یه ربع دیگه اونجا باشم .
- دلم مثل سیرو سرکه شروع کرد جوشیدن! مشتری داشتم و حواسم به کار نبود!
- مجبور شدم چند بار عکس بگیرم تا یکیش خوب بشه! حدود بیست دقیقه طول کشید تا مهشید رسید. بهش اشاره کردم چند دقیقه صبر کنه تا مشتری رو راه بندازم .بعداز رفتن مشتری در آتلیه رو بستم. رفتم کنارش نشستم. با ناراحتی نگاهش کردم!
- دیگه گریه اش تموم شده بودو فقط گاهی فیرت فیرت میکرد. گفتم:

- چی شده! چرا این طوری داری گریه میکنی؟
- با صدای گرفته: پنج شبه ها فقط یه کلاس دارم از ساعت هشت تا ده.
- میدونم!
- وقتی کلاسم تموم شد، دوباره فکر گلاره افتاد تو سرم، رفتم سر چهار راه؛ نبود!
- رفتم تو پارکی که اون روز رفت؛ بازم نبود! خسته شدم رو یه نیمکت نشستم. حدود یک ساعتی گذشت، دیگه نا امید شده بودم میخواستم از پارک بیرون که دیدمش! با همون بچه! نفهمیدم چطوری جلوش سبز شدم! تا منو دید خواست فرار کنه! دست بچه رو گرفتم. گفتم:
- به جون خودم نمیذارم بری. چرا داری خودتو ازم مخفی میکنی؟ بابا! میخوام کمکت کنم!
- برگشت تو چشمام نگاه کردو گفت:
- من به کمک هیچ کس احتیاج ندارم!
- آخه چرا؟
- فریاد زد: واسه این که هیچ کس خیرش به من نرسیده! حتما تو هم شری داری به بهانه خیر اومدی!
- خیلی باهاش حرف زدم اما از حرفش کوتاه نیومدم! تقریبا تو این سه چهار روز با اینکه خیلی سخت بود و خودش رو ازم مخفی میکرد ولی من سمج شدم و هر روز یه جورایی سر راهش قرار گرفتم و باهاش حرف زدم! انقدر بهش التماس کردم و حرف زدم تا تونستم راضیش کنم! یه جورایی بهش فهموندم اگه به من اعتماد کنه به نفعشه! امروز بلاخره زورکی جای خوابشو بهم گفت! بهش گفتم:

- با مهتاب میایم بهت سرمیزنیم!
- وقتی از پارک اومدم بیرون دیگه نتونستم خودم و کنترل کنم! شروع کردم گریه کردن!
- همون موقع تو زنگ زدی!
- دوباره بغض کرد و همون طور که اشکاش سر میخورد پایین گفت:
- ریخت شده؟- مهتاب چرا گلاره انقدر تغییر کرده؟ چرا انقدر بی
- بغلش کردم و سرش رو گذاشتم روی شونم. هیچ چیز نداشتم بهش بگم تا دلداریش بدم،
- آرومش کنم! از حال خراب مهشید منم گریم گرفت. اشکام سرازیر شد! تازه
- فهمیدم چرا خواهر نازنینم تو این چند روز همش تو خودش بود و من احمق نکردم یه بار
- باهاش حرف بزنم؛ بلکه بفهمم دردش چیه تا شاید کمی سبک بشه!
- شب تا خود صبح مثل چند شب گذشته مهشید خوابش نبرد! هر موقع از خواب بیدار میشدم
- میدیدم چشمای مهشید بازه و داره فکر میکنه! با این تفاوت که این بار می دونستم داره به
- چی فکر می کنه! واین منو عذاب میداد. بعداز نماز صبح بهش گفتم:
- مهشید جان! داری خودتو اذیت میکنی آخه اینطوری که نمیشه، میخوای عصری بریم
- سراغش؟
- نه امروز و فردا خیلی کار دارم نمیشه!
- پس فردا چی؟ خوبه!
- پس فردا خوبه!
- دیگه بهش فکر نکن خب؟
- با اینکه میدونم نمیشه ولی سعیو میکنم!

تقریباً کارم گرفته! واسه همین باعث شد این فکر لعنتی که قبل از وام گریبان گیرم شده بود که نکنه نتونم قسطای وام رو بدم کمرنگ بشه و یه نور امیدی تو دلم روشن بشه! خیلی خرسند بودم که این آتلیه هم داره بین مردم جا می افته! عصر نزدیکای آخر کارم بود مهشید اومد. بعداز قفل کردن در و پایین کشیدن کرکره و

چک کردن قفل کرکره ؛ با هم سوار تاکسی شدیم و راهی پارک مورد نظر! تو مسیر به مهشید گفتم: به مامان گفتی دیر برمیگردیم؟ - اوهوم!

- چی گفتی؟
- گفتم میریم خونه یکی از دوستان!
- بهتر نبود راستش رو میگفتی!
- راستش و گفتم! مگه ما نمیریم پیش گلاره! مگه گلاره دوست من نیست! فقط اسم گلاره رو نبردم! یعنی لازم ندیدم!
- در جوابش سکوت کردم! هردو استرس عجیبی داشتیم! به پارک رسیدیم. پیاده شدیم کرایه رو حساب کردم به مهشید گفتم:

- حالا کجا دنبالش بگردیم؟

بازومو گرفت کشید: بیا بریم تا بهت بگم!

تقریباً از در ورودی پارک دور شده بودیم که رسیدیم به یه محوطه باز! جای کثیفی بود! بوی دود و سیگار تو فضا پخش بود! چندتا چادور اونجا زده بودند وچند تا معتاد چه زن چه مرد تو چادور ها زندگی میکردند! تفاله چایی و زباله سرنگ اطراف چادرا خیلی تو چشم بود! علاوه بر بوی دود بوی گندی که معلوم نبود از چی هست می اومد .

حالم داشت به هم می خورد! با پآر روسریم دماغمو گرفتم! یه آن ترس برم داشت! با خودم گفتم:

- آگه اینا به خاطر پول بیان ما رو خفت کنند هیچ کس نیست به دادمون برسه! وای خدا عجب غلطی کردم اومدم!

از ترس قلبم به شدت به سینه ام میکوبید. به مهشید گفتم:

- بیا بریم من میترسم!

- ترس برای چی! ترس نداره!

بدون اینکه منتظر پاسخ من باشه رفت سمت یکی از چادرها! ناچار به دنبالش رفتم!

بیرون چادور ایستادو گفت:

- گلاره؟..... گلاره..... گل ...

یه صدای ضعیف گفت: چیه! چکار داری!

با لبخند به هم نگاه کردیم.

- منم مهشید!

چیزی نگذشت که یه زن لاغربا صورت استخوانی و رنگ زرد از چادر اومد بیرون! وای خدای

من! اصلا باورم نمیشد! این همون گلارست! بغض عجیبی به گلوم چنگ زد!

یعنی این همون گلاره شرو شیطونه! چرا انقدر پیر شده! از یه زن چهل ساله هم پیر تر میزنه.

یه روسری گل گلی رنگ و رو رفته سرش بود با په پیرهن نازک مندرس! و یه شلوار پارچه

ای که سر زانوش وصله خورده بود! دمپایی نیکتای تابه تایی که معلوم بود از تو زباله دونی

برداشته و پاش کرده! سعی کردم اشکام نریزه! ولی مهشید گریه افتاد و پرید بغل گلاره!

هر دو تو بغل هم گریه میکردند! منم بهشون نگاه میکردم .

آخر نتونستم مانع اشکام بشم! بعد از اینکه کمی آرام شدیم گلاره مارو به چادرش دعوت کرد! تا وارد چادر شدیم چشمم افتاد به یه دختر بچه تقریباً سه ساله با لباسای کم که یه کت کهنه روش پوشیده بود! تواین هوای سرد پاییزی تو چادر خوابیده بود!

زیر اندازش یه حصیر نازک! یه پتو مسافرتی هم به عنوان پتوی گرم روش! چون غلت خورده بود از روش کنار رفته بود! گلاره رفت سمتش و روش رو کشید!

مهشید: گلاره این دختر تو؟

یه نگاه به بچه کرد و آهی کشید: آره

- چند سالشه؟

- سه سال! ... چرا ایستادید! بفرمایید بشینید!

با اینکه اصلاً دوست نداشتم تو اون فضا باشم، به خاطر کثیفی و بوی گند! اما بلاجبار همراه مهشید گوشه ای از چادر نشستیم!

گفتم: ببخشید که این سؤال رو میپرسم، همون که!...

وقتی مکتم رو دید لبخند تلخی زدو گفت: همون که باعث آواره شدن من شد!

مهشید: اسمشو چی گذاشتی؟

- مینو!

واقعا با دیدن اوضاعش دلم می خواست فریاد بزنم، بغض لعنتی گلوم رو سخت فشار می داد!

گفتم:

- اینجا چکار میکنی؟ پس خانوادت؟

یه لبخند تمسخر آمیز زدو گفت: میخوای بگی خبر نداری؟

- به چیزایی از بچه های محل شنیدم! ولی ما یک ماه بعداز ماجرای تو از اون محل رفتیم. دیگه هیچ خبری از کسی نداریم.
آهی کشیدو سرش رو زیر انداخت!
مهشید: از پوریا چه خبر؟ خبری ازش داری؟
گلاره اشکی گوشه چشمش نشست! گفت:

- اون کثافت یه شرکت تجاری زده. نونش تو روغنه!
مهشید دستای گلاره رو گرفت تو دستاش! گلاره هم سرشو گذاشت رو شونه
مهشیدو های های گریه کرد! اشکام لجباز شدند! آروم صورتمو داغ کردند! با پشت دست پاکشون کردم! گفتم:

- گلاره جان، یکم آروم تر دخترت بیدار میشه.
سرشو از رو شونه مهشید بلند کرد. سعی کرد به زور خودشو آروم کنه! بغضش رو به زور قورت داد و گفت:

- من، هم از پوریا بد دیدم هم از خانوادم! اگه سایه پدر بالای سرم بود...
بغضش شدید شد؛ ادامه داد:

- این روزو حالم نبود! من اصلا طعم پدر نچشیدم! میدونید که؛ تووسن چهار سالگی پدرم مرد. اگه مامانم با این مرتکه خشک مقدس ازدواج نکرده بود، باز روزگرم بهتر از الان بود! چپ رفتم گفت: چرا چپ میری! راست رفتم گفت: چرا راست میری!
اصلا به خاطر اخلاق مزخرف این نا مرد من عُقده ای شدم! باعث شد من نو جوون

حساس با یه عزیزم شنیدیدن از پوریا؛ من محبت پدر ندیده، برم طرفش! یک سال از من سواستفاده کرد! یک سال تموم عزیزش بودم!

- چرا همه چیز یه دفعه بهم ریخت؟!

- یه مدت بود صبح که میشد حالت تهوع داشتم! رنگ و روم زرد بود! زود خسته میشدم! یه چند ماهی بود عادت ماهانه ام عقب افتاده بود. با مامان رفتیم دکتر زنان! یه سنو گرافی ازم گرفت!

گفت: سه ماهه باردارم!

مهشید: وای! مامانت چکار کرد!

مامانم مات و مبهوت به دهن دکتره نگاه میکرد! بنده خدا خشکش زده بود! حالش بد شد؛ منشی دکتر آب قند آورد بهش داد! بعد از کمی که به خودش اومد خیره منو نگاه میکرد. دوست داشتم زمین دهن باز کنه و برم توش! از مطب که اومدیم بیرون مامانم چنان سیلی تو گوشم زد که صداش هنوز تو گوشمه!

گفت: دیشعور من برم به اون مرتیکه چی بگم؟ (منظورش نا پدریم بود) هان؟! بگم دختر

۱۷ سالم حاملس! آبروم پیشش بره! تو که میدونی چقدر سگ اخلاقه! اگه

بفهمه میکشنت! دلا مصب سه ماهه هم هستی همیشه سقطش کرد! اگه از خدا نمیترسیدم میگفتم سقطش کنیم! من چه خاکی تو سرم بریزم!

فریاد میزد و خدا رو صدا میکرد!

چند بار با مشت زد توی بازومو با حرص گفت: دیدم سرو گوشت میجنبه! کوتاهی کردم.

وای خدا آبروم رفت!

هم مامانم گریه میکرد هم من! نمیدونستم چی باید بگم! یه آن این فکر به ذهنم رسید، اگه با پوریا ازدواج کنم همه چیز حله! اون منو دوست داره باید باهاش صحبت کنم! حتما قبول میکنه. هه! چه خوش خیال بودم من! با گریه به مامان گفتم: ترو خدا به کسی چیزی نگو! خودم حلش میکنم.

مامان از در مطب کمی دور شد و نشست روی جدول کنار خیابون! میزد روی رون پاهاش! با ناله گفت: داحمق چطوری! بچه رو هم که درست کنی این بی حیاگیت رو چی میگی! دیگه همیشه به تو گفت دختر!

- وقتی با هم ازدواج کنیم همه چیز درست میشه دیگه! مامان تو رو خدا دیگه گریه نکن! غلط کردم! گ*ه خوردم!
مامان که تو اون لحظه دیگه فکرش کار نمیکرد؛ یکم به حرفم فکر کرد! بنده خدا راهی دیگه نداشت پای آبروش وسط بود! به ناچار قبول کرد! خیلی خوب یادمه فرداش رفتم پیش پوریا. هی!

گفتم: پوریا چکار کرد؟!

- رفتم پیشش بهش گفتم:
 - پوریا ما باید باهم ازدواج کنیم!
 - باز شروع کردی!
 - من باردارم!
 - چیه بهونه جدید پیدا کردی!
 - میگم باردارم! سه ماهه! اگه باور نمیکنی اینم جواب سنوگرافی!
- برگه رو از تو کیفم در آوردم و جلوی صورتش گرفتم! انگار برق بهش وصل کردند!

- خشم تو چشمش موج میزد! دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:
- تو غلط کردی که حامله شدی! مگه قرص نمی خوردی!
 - چرا میخوردم! ولی نمیدونم چرا با این حال حامله شدم! فکر کنم به خاطر سرما خوردگیم آنتی بیوتیک استفاده کردم فایده نداشته!
 - اصلا از کجا معلوم بچه من باشه!
- انقدر عصبانی شدم که یه سیلی محکم خوابوندم توی گوشش!
- کثافت! من یک ساله با تو رابطه دارم! خودت خوب میدونی که غیر از تو با هیچ کس نبودم! تو رو دوست داشتم چون گفתי دوسم داری! گفתי قصدت ازدواجه! من احمق به خاطر اعتمادی که بهت کردم تن به این خواری دادم! حالا داری بهم تهمت میزنی! حالا که حامله شدم داری میزنی زیرش!
 - عصبی خندیدو گفت: بله که میزنم زیرش! تو یکیو نام ببر با یه زن هرزه ازدواج کنه که من دومیش باشم!
- اصلا باورم نمی شد اینا حرفای پوریا باشه! اشکام پشت سر هم سرُ میخورد پایین!
- گفتم:
- همون قدر که من ناپاکم تو هم ناپاکی!
 - یه مقدار پول از تو کیفش در آوردو گرفت سمتم و گفت:
 - بگیرش!
 - اینا برای چیه؟
 - برو بندازش!
 - بی انصاف اون جون داره!

- میگم بندازش میفهمی؟ با صدایی که مثل داد بود گفتم:
 - منم میگم اون جون داره! میاندازش! نمیخوام قاتل باشم!
 با خشم با دوتا دستش دور گردنمو گرفت! تو چشمم نگاه کرد و از لای دندونای کلید شدش
 غرید:

- وقتی میگم بندازش یعنی بندازش!
 دیگه داشت چشم سیاهی میرفت! دیگه داشتم نفسای آخرمو میکشیدم که دستاش شل شد و
 منو رها کرد! افتادم رو زمین شروع کردم سرفه کردن. تا به حال انقدر عصبانی ندیده
 بودمش! همیشه مهربون بود! شده بود وقتایی که ناراحته داد بزنه ولی این شکلیش رو ندیده
 بودم! داشت چهره واقعیش رو نشون میداد! یک ماه تموم کارم شده بود بهش التماس کردن!
 بلکه راضی بشه باهام ازدواج کنه! تا بچه به دنیا بیاد! حتی بهش گفتم:

- بچه به دنیا اومد منو طلاق بده! بچه هم پیش خودم؛ تا تو راحت باشی! تا هر وقت
 خواستی با هر کسی ازدواج کنی مشکلی نداشته باشی! ولی بی فایده بود! تا اینکه یه روز
 شنیدم رفته خارج! این باعث شد من نا امید بشم! وقتی شنیدم از کشور خارج شده انقدر
 گریه کردم. چشمم پف کرده بود!
 مهشید: بعدش چی شد؟

- یه روز مامان اومد تو اتاقمو گفت: چی شد؟
 از زور گریه نمیتونستم جواب مامانو بدم! هق هق میکردم. اومد دوطرف بازو هامو گرفت و
 گفت:

- بهت میگم چی شد؟

وقتی بر اش گفتم خیلی داغ کرد! همش میترسیدم سکنه کنه! از زور خشم دندوناشو روی هم فشار میداد. گفت:

- دیگه نمیشه مخفیش کرد! وای خدا آبروم رفت! وای خدا از دست این دختره دارم دیونه می شم! خدا ازت نگذره که آبرومو بردی!

- مامان تو رو خدا! غلط کردم! مامان حرص نخور برات خوب نیست! همون طور که حرص میخورد رفت از اتاق بیرون. همه چیز رو گذاشت کف دست اون بی شرف! وقتی ناپدریم وارد اتاقم شد چشماش دوتا کاسه خون بود! کمر بندش دستش بود! سینش از شدت عصبانیت به شدت پایین و بالا میشد عرق رو

پیشونیش نشسته بود! بدون هیچ حرفی افتاد به جونم و شروع کرد زدن! انقدر منو زد تا خسته شد! مامان هرچی تلاش میکرد منو از دستش نجات بده فایده نداشت!

دیگه تقریباً بیهوش شده بودم! نای هیچ کاری نداشتم! حتی نالیدن! کامبیز (ناپدریم) گفت: تو دیگه دختر این خونه نیستی! تو از هفت پشت غریبه، غریبه تری!

شدم یه بدبخت از همه جا رونده! تا نزدیکای صبح تو همون اتاق موندم! همش با خودم فکر میکردم اون موقع که چیزی نبود انقدر گیر میداد وای به حال الان که آتو ازم داره! یکم که حالم بهتر شد، دیگه طاقت موندن نداشتم! از روی مامانم خجالت میکشیدم! از این که دیگه مامان نمیتونه تو روی فامیل و در وهمسایه نگاه کنه عذاب وجدان داشتم! یواشکی از خونه زدم بیرون! هوای بیرون سرد بود. به خودم از سرما و ترس و استرس میلرزیدم. تو اون محل موندن رو جایز ندونستم! کشون کشون خودمو به پارک سر خیابون رسوندم. روی یه نیمکت

دراز کشیدم. از فرط ضعف خوابم برد! نمیدونم ساعت چند بود که از پیچ مردم بیدار شدم! هر کس از کنارم رد می شد چپ چپ بهم نگاه می کرد. نمیدونم از زور کتک چه شکلی شده بودم! تعجبم از اینجا بود که بچه سقط نشد! هیچ جایی واسه رفتن نداشتم! از این پارک میرفتم یه پارک دیگه و از اون پارک هم یه پارک دیگه. بماند که چیا به سرم اومد و چیا دیدم که اگه از هر کدومش بخوام بگم خودش یه کتاب می شه! گشنگی خیلی بهم فشار آورد، تقریباً دو روزی بود غذا نخورده بودم! چند بار از زور ضعف خواستم گدایی کنم ولی نه روش رو داشتم نه بلد بودم! سابقه نداشتم دست جلوی کسی دراز کنم! ولی انقدر ضعف تموم بدنمو گرفت و حس مادرانم بالا رفت که هم یاد گرفتم! هم روش رو پیدا کردم!

اشکاش رو پاک کرد و یه لبخند تلخ زد: ببخشید سرتونو درد آوردم؛ شرمنده هیچ چیز برای پذیرایی ندارم!

مehشید: نه این حرفا چیه! ما اومدیم خودتو ببینیم!

گفتم: بقیه اش چی شد؟

- هه! خسته نشدی از شنیدن زندگی نکبتی من!

- واقعا برات متاسفم!

- هعی! میشه کاریش کرد! میشه برگشت به گذشته! نه جُؤونی! نمی شه!

مehشید: ببخشید از اینکه باعث شدیم یادت به گذشته بیفته! اصلاً نمی خواستیم ناراحت کنیم!

یه شیشه نوشابه کهنه که توش آب بود از کنارش برداشت و یه بفرما به ما زد؛ جوابش یه مچکرم میل ندارم دادیم. یه قلپ از آب رو خورد و ادامه داد:

- یه یک ماهی گذشت تا به گوش گداهای اون حوالی رسید. چند تا غول تشنگ اومدند دورمو گرفتن. یکیشون که سردستشون بود گفت:
- اینجا مال ماست تو حق نداری تو قلمرو ما باشی!
- گفتم: مگه خریدی که مال شما باشه!
- بین بچه جون با زبون خوش رات و بکش برو و گرنه...
- و گرنه چی؟
- هر چی دیدی از چشم خودت دیدی!
- از اونجایی که میدونستم اگه دعوا کنم بازندم، مجبور شدم با زبون خوش باها شون حرف بزنم: خوب منم با شما شریک.
- قبول نکرد و به افرادش گفت منو بزن! سریع نشستم پاشو گرفتم انقدر التماسش کردم، گریه زاری کردم تا موافقت کرد با رییسشون صحبت کنه! گفت شاید قبول کنه منم برای اونا کار کنم. تلفنی بارییسشون حرف زد؛ در کمال نا باوری قبول کرد!
- قرار شد هرچی کار کردم ۲۰ درصدش مال من، بقیه مال اونا! جای خواب بهم دادند.
- باورتون میشه یه کلاس فشرده گدایی برام گذاشتن! مثل این که چی به مردم بگیریم چطوری راه ببریم و...
- خلاصه شدم جزو دارودسته اونا! چند ماه گذشت موقع زایمانم شد! یه کبری خانوم بود کارش اسفند دود کنی و فال گیری بود تو همون دارو دسته گداها! یه جورایی ماما تجربی بود! زحمت ما رو هم کشید! نه بیمارستانی نه احترامی! هیچی!

دیگه خرجم زیاد شده بود. شده بودیم دونفر! شکم این بچه رو هم باید سیر میکردم، شیر درست و حسابی نداشتم! شیر خشک هم گرون بود. پولی هم که گیرم میاومد کم بود به زور، نخورم نپوشم میکردم تا بتونم پول شیر خشک این بچه رو جور کنم! یه بار هر کار کردم پول شیر خشک جور نشد! هرچه این در و اون در زدم جور نشد که نشد! مینو انقدر گرسنه بود که...

با گوشه روسریش اشک گوشه چشمشو پاک کرد! یه آه کشید که دل سنگم به حالش آب می شد! ادامه داد:

- بچه ام دیگه نای گریه کردن نداشت! منم شیر نداشتم! هیچ کاری از دستم بر نمی اومد هر داروخونه ای که بگی رفتم سر زدم التماسشون کردم بی فایده بود! اون روز مجبور شدم خودمو بفروشم! مجبور بودم! بچم داشت قندش می افتاد! باید برای بچه ام شیر خشک جور می کردم و گر نه تلف می شد! پول شیر خشک جور شد!

میدونی... همه گرگند تو لباس میش! از اون داروخونه ای که اشک منو با گریه بچه ام دید و یه قوطی شیر خشک بهم نداد بگیر تا اونی که فکر می کنی از این بهتر دیگه نیست! همه گرگند... همه! منتظرند یه طعمه گیر بیارند و تا میتونند بدرندش! بعد می گند نونمون حلاله! نون حروم سر سفرمون نیست! همه اشون دزدند! غارتگرند!

این رسمه! ...

من بچه ام این جور با این لباس کم اینجا بخوابه!

شروع کرد هق هق گریه کردن. مهشید سرش رو گرفت تو بغلش. رفتم نزدیکشون .

شروع کردم پشتشو ماساژ دادن! واقعا اشکای منو مهشید مثل سیل رو گونمون روون بود! سرش رو از بغل مهشید آروم کشید بیرون باز با پر روسریش اشکش رو پاک کرد و گفت:

- تازه اون شروع ماجرا بود! تا چند بار دیگه هم این اتفاق افتاد! تا مینو شد یک ساله! چون هیچ شیری نداشتم اونو از شیر گرفتم. باورتون همیشه اگه بگم من هر جا میرفتم گدایی، چون جایی رو نداشتم مینو رو بذارم، با خودم میبردمش! عوضش به خاطر مینو پول بیشتری بهم میدادن! اون کثافتا گفتن بیست درصد پول گدایی مال من؛ ولی پنج درصد هم بهم میدادند! چون یه زن تنها بودم. بی دفاع! کاری از دستم بر نمی اومد! انقدر تو این خراب شده و اون خراب شده رفتم تا اینکه یهو سر انداختم دیدم شدم معتاد! اینم از وضعیه که الان میبینید!

مهشید آهی کشید: تا حالا پوریا مینو رو دیده؟ - نه
اون اصلا نمیدونه مینویی هم هست!

- پس چطوری برایش شناسنامه گرفتی؟
- نداره!
- نداره! پس چطوری میخواد تو این جامعه بزرگ بشه درس بخونه و زندگی کنه؟!
یه لبخند تلخی زد: مگه شغل گدایی هم مدرک و تحصیلات میخواد! این بچه که آیندش از همین الان معلومه!

بغض کرد و ادامه داد: کدوم مدرک؟! بیچاره بچه ام! یه چیز و میدونی! پوریا بعد از یک سال برگشت ایران! منم دیگه نرفتم سراغش!

من و مهشید خیلی متاثر شدیم!

گفتم: از خانوادت خبرداری؟

- نه یه چندبار به یکی از بچه های گروهمون گفتم بره تو محلمون واسم خبر بیاره؛
فهمیدم از اون محل رفتن! فقط گاهی میرم از دور مادر بزرگمو میبینم. میدونی چطوری؟
مehشید: نه! چطوری؟

- اونقدر اون دورو بر میچرخم تا شاید یه بار بیاد بره بیرون واسه خرید! بعضی وقتا هم
تیرم به سنگ میخوره.
به ساعت نگاه کردم نزدیک نه شب بود. به مهشید گفتم:
- بهتره بریم خونه .

وقتی از چادر اومدیم بیرون یواشکی گفتم: مهشید چقدر پول همراهته؟ کرایه تاکسی میشه؟
- یه مقدار هست به میزان همون کرایه تاکسی!

پولی که اون روز کار کرده بودم رو از توی کیفم بیرون آوردم و به گلاره دادم. اول قبول
نمی کرد ولی وقتی اصرار مو دید و بهش گفتم به خاطر مینوبگیر؛ قبول کرد .
خداحافظی کردیم. هوا کاملا تاریک و سرد بود. با ترس و لرز از پارک زدیم بیرون .
مهشید همون طور که اشکش از گوشه چشمش میچکید و با دستمال، دماغشو پاک
میکرد گفت:

- چقدر این دنیا ظالمه!؟

همراه با آه سنگینی موافقمی گفتمو رفتیم سمت خیابون. یه تاکسی در بست گرفتیم و رفتیم
خونه. با بدبختی مامان رو که اصرار داشت بدونه کجا بودیم و خونه کدوم دوست مهشید،
پیچوندیم تا بیشتر از این سوال پیچمون نکنه!

تو اتاقمون دراز کشیدیم هیچ کدوم خواب به چشمون نیومد! هرکدوم تو افکار خودمون غرق بودیم و به گلاره فکر میکردیم. فقط هراز گاهی بین فکرامون یه نظر میپروندیم. طرفهای صبح هردو به این نتیجه رسیدیم هرطور هست باید به گلاره کمک کنیم!

گفتم: میدونی مهشید! ما باید اول یه کار کنیم گلاره ترک کنه! موافقم، یادمه اون موقع ها فوتوشاپش حرف نداشت! اگه ترک کنه میتونه بیاد کمک تو. نه؟

- اوهوم
- نظرت چیه فردا دوباره بریم بهش سر بزیم؟
- به پهلو سمت مهشید غلت زدمو آرنجمو جک کردم زیر سرم گفتم:
- حواست کجاست؟ جمعه نامزدی مهرانه! کلی کار ریخته روسرمون. از استرس نامزدی مهران درآومدیم در موردش تصمیم میگیریم.
- راستی من هیچی لباس ندارم! امروز بریم لباس بخریم؟
- منم لباس ندارم!
- مهتاب! شب دوشنبه یلداس؟
- نه شب سه شنبه چطور؟
- سه یا چهار شب بعداز نامزدیشون باید شب چله واسه عروسمون ببریم!
- عه! راست میگی! آره، مهشید، روشنگ میوه آرایش حرف نداره صداش میکنیم بیاد واسمون میوه تزیین کنه!
- چه خوب. روشنگم تو رودر بایسی می مونه و پولشو نمیگیره!
- مهشید!

- مگه دروغ میگم!
- به هر حال ما باید بهش تعارف کنیم!
- مهشید با نیش باز: اونم تو رودربایسی قبول نمی کنه!
- با خنده: کوفت!
- ساعت چهار عصر بود. مهشید اومد و گفت:
- دیر که نکردم؟
- نه عزیزم به موقع اومدی.
- وسایلمو جمع کردم. از آتلیه خارج شدیم. بعداز قفل کردن در، راهی پاساژ شدیم .
- یکم گشت زدیم ولی چیزی که چشممون رو بگیره پیدا نکردیم. با هم رفتیم یه پاساژی که
- مهشید سراغ داشت. تو یکی از مغازه ها مهشید یه لباس خیلی زیبا دیدو پسندید .
- یه لباس مشکی شب، یقه دکلمه بود. بلندیش تا روی پا بود. نوع پارچش گیپور گرون
- قیمت بود. دور سینه اش آستر داشت ولی دور کمرش بدون آستر بود! دامنشم تا روی رون پا
- آستر داشت. وقتی مهشید لباس رو تنش کرد، خیلی خوشم اومد. انگار این لباس رو برای
- مهشید دوخته بودند!
- به مهشید گفتم:
- به نظر من اینو بذار برای عروسیشون و برای نامزدی یه لباس دیگه بخر.
- راست میگی. نظر خودمم همینه.
- لباس مهشید رو حساب کردیم و از مغازه خارج شدیم. پشت ویتترین مغازه کناری یه تاپو
- دامن زیبا بود

مehشید: به نظرت این چطوره؟ -
خوبه!

وقتی تاپو دامن رو حساب کردیم مهشید گفت:

- مهتاب مگه نمیخوای لباس بخری؟

- والا هنوز چیزی که به دلم باشه پیدا نکردم!

ازاون مغازه هم اومدیم بیرون. چشمم به مغازه روبه رویش افتاد به مهشید گفتم:

- مهشید اونجارو!

- اینکه مغازه بچه گانه فروشیه؟!

بدون اینکه جوابشو بدم بازو ش رو گرفتم و کشوندمش داخل مغازه! مهشید با تعجب به من نگاه میکرد! یه دست لباس زمستونه زیبا تن مانکن بود گفتم:

- به نظرت اندازه مینو میشه؟

مهشید با ناباوری یه نگاه به منو یه نگاه به لباس کرد:

- باید اندازش باشه.

با ناراحتی گفتم: طفلک اون شب لباس مناسبی تنش نبود!

مهشید اشک گوشه چشمشو پاک کرد:

- میخوای بخریش؟

- نه میخوام در نظر داشته باشمش برا بچه ام!

- بی مزه!

وقتی پول لباس رو حساب کردم مهشید گفت:

لباسای زیر کتتش هم خوب نبود! چطور بگم... لباس راحتی نداشت!

- منظورت اینه لباس راحتی هم بخریم؟
- آفرین!
- دودست لباس به رنگ صورتی و بنفش برایش خریدیم. روی لباس صورتیه عکس یه دختر بچه با یه خرس بود و رو لباس بنفشه عکس مینیون ها بود! وقتی از مغازه اومدیم بیرون مهشید رو کرد بهم.
- لباسای ما گرون شد! برای خودت پولی باقی موند؟
- نه زیاد!
- حالا میخوای چکار کنی!
- بیا بریم خدا بزرگه!
- تو خیابون داشتیم میرفتیم سمت خونه که یه مغازه لباس فروشی دیدیم. یه لباس به مانکنش بود به رنگ قهوه ای سوخته! نظرم رو جلب کرد! اشاره به لباس.
- مهشید نظرت؟
- عالی!
- قد لباس تا روی باسن بود. آستین کوتاه، یقه هفت. دور سینه سنگ کار شده بود. با تردید قیمتش رو پرسیدیم که در کمال ناباوری به اندازه پولمون بود! خیلی خوشحال شدیم به هم دیگه نگاه کردیم و با اشتیاق خریدمش. اومدیم بیرون مهشید: با چی میپوشیش؟ - با شلوار جینه!
- کدوماش؟
- آبی یخیه.
- اوکی!

فصل چهارم:

مهران وارد آرایشگاه شد. با به لبخند پهن! یواش یواش رفت سمت ژینوسو پیشونیش رو بوسید. مهشید کل کشید. منم فیلم میگرفتم! خداییش ژینوس ناز شده بود! با اون لباس نامزدی یاسی کمرنگ. فقط آرایشگره، لبش رو زیاد بزرگ کرده بود! هرچی نگاهش میکردم یادم به این آفریقایی ها می افتاد! نه اینکه مردم شریف آفریقا مردمان بدی باشند! نه! آخه لب بزرگ اونا به چهره اونا میاد؛ نه ژینوس!

عروس و داماد سوار ماشین شدند و به سمت خونه آقای رستمی رفتند. خونه آقای رستمی صدو پنجاه متری میشد چون جمعیت زیادی رو دعوت نکرده بودیم و مدعوین افراد درجه یک فامیل بودند ترجیح دادند تو خونشون مراسم برگزار بشه. بعد از خوندن خطبه و رفتن عاقد؛ ژیلا خواهر مهشید اسپیکر رو روشن کرد. همه شروع کردند رقصیدن انقدر مهشید رقصیده بود که پاهاش درد میکرد.

من بیچاره باید فیلم میگرفتم! ژیلا رقص نورها رو که قبلا مهران چند جای خونه کار گذاشته بود رو روشن کرد! مهشید دست مهران رو گرفتم و ژیلا دست ژینوسو. برای رقص همراهیشون کردند. آهنگ که عوض شدو ملایم شد همه به غیراز عروسو داماد نشستند. ژیلا چراغ ها رو خاموش کرد فقط رقص نور روشن بود. فضا عاشقانه بود. هردو دست در دست هم به آرومی میرقصیدند! آهنگ بعدی که پخش شد آهنگ شادی بود. ژینوس ماهرانه همراه آهنگ میرقصید اما مهران! با مهارتی که

ازش سراغ نداشتیم میرقصید! همونطور که فیلم میگرفتم، سرم رو نزدیک گوش مهشید بردم و آروم گفتم:

- فکر کنم ژینوس با مهران خیلی کار کرده که مهران شده این!
- خوب بیچاره حق داره این مهران با اون قِـرَای خِـرَکی که تو رقصاش داشت صد در صد فیلم نامزدیشون طنز موقعیت از کار در می اومد!
- از حرف مهشید خیلی خنده ام گرفته بود! ولی خودش خیلی ریلکس منو نگاه میکرد!
- مهران زیر شلواریش رو همراه خودش برده بودو از خونه آقای رستمی تکون نخورد!
- اما ما آخر شب خسته ونالون برگشتیم خونه! از فرط خستگی حال تعویض لباس نداشتیم. رخته خوابمون رو انداختیم و وِـلِو شدیم روش! با فریاد مامان که گفت:
- وای به حالتون اگه پیام بینم لباساتونو عوض نکرده باشید!
- مجبوری سریع بلند شدیم و لباسمون رو عوض کردیم. خیلی خانومانه تو رخته خواب دراز کشیدیم. نفهمیدیم کی خوابمون برد!
- مهشید به نظرت ناراحت نمیشه!
- نه بابا از خدایه!... گلاره.... گلاره..... گلاره..... گلاره
- تو چادر رو نگاه کن یه موقع نباشه!
- یه موقع ناراحت بشه بی اجازش تو چادرشو نگاه کنیم .
- آره حق با توه بیا یکم قدم بزیم شاید پیداش شد!
- شروع کردیم دور پارک قدم زدن. برگای درختا تقریبا ریخته بود و تک و توک برگ به هر درخت آویزون بود! هر از گاهی یه معتاد گوشه و کنار پارک به چشم می خورد!
- من کمی ترسیده بودم! احساس میکردم مهشید هم ترسیده! دستامون رو تو جیب پالتومون کرده بودیم! هوا خیلی سرد بود! نیم ساعتی گذشت به مهشید گفتم:

- وایی دارم از سرما یخ میزنم .

مehشید کف دستاش رو هو کرد و گفت: منم همین طور!

- بهترِ بریم!

- یکم دیگه صبر کن...

هنوز حرف مهشید تمام نشده بود که دیدیم گلاره سالانه سالانه همان طور که دست مینو تودستشه میره سمت چادر! اصلا متوجه حضور ما که چند قدمیش بودیم نشد! نزدیک چادر بود. خودمون رو بهش رسوندیم و سلام دادیم! لبخند محزونی زد

و جواب سلام مارو داد. مارو به داخل چادر دعوت کرد. منو مهشید به مینو که متعجب مارو نگاه میکرد لبخند زدیم! وقتی نشستیم مهشید گفت:

- غذا که نخوردی؟

- نه!

مهشید یه روزنامه به عنوان سفره پهن کردو ساندویچایی که خریده بود رو از داخل نایلون آورد بیرون وبه هر کدوممون یکی داد! داشتم به ساندویچ گاز میزدم که نگاهم به مینو افتاد. چه دختر بانمکی! چشمای عسلی! موهاش بور بور. معلوم بود خیلی وقته شونه نشده! خیلی وز شده بود و تو هم لول خورده بود! صورت گردش با اینکه کثیف بود ولی باز زیبا بود! نگاهی به گلاره کردم موها و چشماش مشکي بود! با خودم گفتم:

- حتما به پوریا رفته!

دخترک بیچاره طعم پدر داشتن رو نچشیده! شاید تو خیابون بچه های دیگه رو میبینه باباهاشون دستشونو گرفتن براش سؤال بشه! یه بغض گنده تو گلوم چنگ انداخت! غذا از گلوم پایین نمیرفت! با زور نوشابه هم بغضمو هم لقمه ام رو قورت دادم! بعداز خوردن غذا

لباسایی که برای مینو خریده بودم رو بهش دادم. دختر بیچاره چقدر ذوق کرد. از شدت ذوق دستای کوچکش رو بهم زد. روی لبای کوچولوش لبخند قشنگی نشسته بود! با هیجان خیلی زیاد گفت:

- خاله اینا مال منه!

با بغضی که سعی میکردم پشت لبخند مخفیش کنم گفتم:

- آره عزیزم!

با خوشحالی لباسا رو به مامانش نشون داد و گفت:

- خوشکله! میپوشونیم؟

تک به تک لباسارو پوشیدو ذوق کرد! لباس بنفشه رو دیگه از تنش در نیاورد. خیلی خوشحالی کرد. در حالی که لباسای زمستونه تودستاش بود؛ خوابش برد! با خودم گفتم:

- آخه این بچه چه گناهی داره که به چشم یه حروم زاده بهش نگاه کنند! تقصیراون چی بود که دوتا آدم بی فکر باعث به وجود اومدنش شدند؟ تقصیرش چیه که داره تو این زندگی

نکبتی زندگی میکنه؟ چه گناهی کرده که یه مادر معتاد بالای سرشه؟ چرا اون باید بشه

جزئی از کار مادرش برای پول در آوردن؟ چرا پدرش حاضر به قبولی اون نیست؟ و اشکی

که نتونستم مهارش کنم و از گوشه چشمم ریخت!

با مهشید کنار هم دراز کشیده بودیم و عکسای رو که از مینو گرفته بودم و تو دوربین

بود رو نگاه میکردیم .

مهشید: چقدر دلم واسه مینو سوخت! موقعی که ازش عکس گرفتی خیلی خوشحال شد.

میدونی یواشکی چی بهم گفت؟

- نه! چی گفت؟
- انقدر بامزه صدای نازک کوچولوش رو یواش کرده بود! میگفت:
- خاله مهتاب رو خیلی دوست دارم. واسم لباس خریده. هرچی به مامان میگم: واسم گه:لباس بخر می
- پول ندارم!
- پس لباس از کجا میاره بهش میپوشونه؟!
- بعضیا لباسای کهنشون رو به جای اینکه بندازند دور میارند میدن به این بدبخت بیچارها!
- یکی نیست بهشون بگه اگه میخوای کمک کنی یا نو بخر یا حد اقل انقدر کهنه نباشه! همین سارا دوستمو دیدی! خواهرش لباسای بچه اش که ازش کوچک میشه ولی تمیزه و کهنه نیست رو میده به کسایی که احتیاج دارند. به نظرم کار درستی انجام میده. ولی بعضی ها لباس وصله پینه میارن میدن! حالم از این آدما بهم میخوره!
- مهشید این عکس رو نگاه کن! چشماش یه برق خواصی داره! تو این لباس بنفشه خیلی ناز شده نه؟
- اوهوم
- اون عکسی رو که اول گرفتم، همون که با لباس کهنه هاش بود؛ اونو پوستر میکنم میذارمش تو آتلیه!
- چرا اصرار داشتی ازش عکس بگیری؟ آهی کشیدم و گفتم:
- تصمیم دارم برم به پوریا نشون بدم! شاید دلش رحم بیاد! مهشید خیلی ازت ممنونم.
- لبخند تلخی زد: واسه چی؟

- نمیدونم دیدی یانه! ولی ساندویچ رو که دادی دست مینو، جوری شروع کرد با ولع خوردن؛ انگار خیلی وقته درست و حسابی غذا نخورده!
 - مهشید بغضش و قورت داد و گفت: آره دیدم! نمیدونی چطوری غذامو قورت میدادم! مگه بغض لعنتی میذاشت! هاهه... راستی به روشنگ گفتی؟ - چپو؟
 - میوه آرایبو دیگه؟!
 - آهان! صبح یادم بنداز بهش زنگ بزنم.
 - باشه شب بخیر
 - شب بخیر
- به روشنگ زنگ زدم. هماهنگ کردم بعداز نهار با مهشید بره خونمون.
- باز نت خریدم و هجوم پیامها بود که واسم میاومد! رفتم تو تلگرام. اُوه چقدر پیام! هم از کانال هم از گروه! سه تا پیام شخصی ام دارم! بعد از خوندن پیامای گروه و کانال رفتم سراغ پیام شخصیا. دوتاش مال دوستانم بود و یکیش!
- یه چند وقتی هست فردی که پستای منو خیلی لایک میکنه بهم پیام میده! اسمش مخففه "ع-ن"! اصلا نمیدونم زنه یا مرد؟ عکس پروفایلش عکس یه ورزش کار زیبایی اندام آمریکاییه! ولی چند بار تو شخصی واسم پیام داده! بعضی وقتا پیاماش خیلی عاشقانهست! دوباره پیام داده! بازش کردم.
- ع-ن: سلام عزیزم. خوبی؟ خبری ازت نیست؟
- جواب دادم: سلام. خوبم. نت نداشتم!
- ع-ن: وقتی ازت پیام نیما، انگار یه چیز گم کردم!

- تو چرا نمیگی کی هستی؟ پسری یا دختر؟ ع-ن: یه دوست! واسه تو چه فرقی میکنه؟
- چرا فرق میکنه! آدم با دوست دخترش یه جور حرف میزنه با دوست پسرشم یه جور دیگه!
- ببخشید میخواستم عکس سه در چهار برای شناسنامه بگیرم!
- مجبوری سرمو از تو گوشی بیرون آوردم و به مشتری نگاه کردم. بعداز اتمام کارم دوباره رفتم سراغ گوشی! جالبه هنوز آنلاین بود! باز پیام داده بود! بازش کردم.
- ع-ن: تو دوست داری من چی باشم؟ -
- اونی که هستی!
- ع-ن: پسرم!
- اسمت؟
- ع-ن: ارشیا! واسم تو؟
- مهتاب.
- ع-ن: خیلی اسم قشنگی داری!
- ممنون. یه سؤال؟ چرا پیام دادن یا ندادن من برای تو مهمه؟!
- ع-ن: نمیدونم! نسبت به پیامات یه حسی دارم! احساس میکنم به دل میشینه!
- انتظار داری باور کنم! من یا متن ادبی میفرستم یا جک! معمولا همه همین کار رو میکنند!
- چیز شاقی نیست!
- نه انتظار ندارم باور کنی. حق با توو، شاید باورش برات سخت باشه چون برای منم سخته! بهت حق میدم. خودمم نمیدنم چرا پیامات به دلم میشینه! احساس میکنم خیلی شبیه منی!

- همیشه حس آدم به آدم راست نمیگه! بهتره فکرتو درگیرش نکنی!
 ع-ن: ولی من همیشه حسام بهم راستشو گفتن! میتونم پیرسم اهل کجایی؟
 - اهل.....

ع-ب: منم مال همونجام! کدوم شهر؟ -
 شهر....

ع-ن: پس همشهری هم هستیم! دیدی گفتم ما شبیه همیم! این هم نشونش!

- شاید حق با تو باشه. میشه یه سؤال دیگه بپرسم؟ ارشیا: پیرس .

- ع-ن یعنی چی؟ مخفف چیه؟

- عشق-نفرت! یک قدم با هم فاصله دارند!

- جالبه!

- اجازه میدی یه قرار ملاقات باهم بذاریم؟

- باید فکر کنم!

ارشیا: باشه. منتظر جوابت میمونم! خداحافظ .

- خداحافظ.

منو مهشید دور روشنک نشسته بودیم و به دستاش چشم دوخته بودیم! هر از گاهی هم

کمکش می کردیم!

روشنک: آآ کیلیل دارید؟

من: آآ کیلیل واسه چی؟

- خب دیونه واسه تزیین میوه دیگه!

مهشید: اینا که خیلی قشنگ درست شدن! نیاز به اکیلیل نیستا!

روشنک: اصلا تقصیر منه که پاشدم اومدم واسه شما میوه تزیین کنم!

مهشید: خیلی خوب بابا! نمیخواد لب برچینی، یکم دارم الان میارم!

مهشید رفت تو اتاق. روشنک رو به من گفت:

- این منو مسخره کرد؟!

- نمیدونم والا!

هر دو زدیم زیر خنده! میوه ها خیلی قشنگ شده بود! با موز دلفین درست کرده بود!

با نارگیل یه بچه میمون با نمک! روی میوه ها اکلیل چسبونده بود که تو نور چراغ یه

درخشش خاصی داشت! با شکوفه ها آدم برفی درست کرده بود! روی پوست هندونه نقش

یه گل زیبا رو در آورده بود! همه رو زیبا و آراسته داخل طبق گذاشت!

به روشنک گفتم:

- واجب شد پیام پیشت از هنرات یادم بدی خیلی قشنگ شده!

- چشم حتما! شما بیا خونه ما، من همه چیز یادت میدم! درضمن چشمات قشنگ میبینه!

مهشید: واقعا خسته نباشی! فوقالعاده شده!

روشنک: خب دیگه من باید برم.

من: کجا! برا شام بمون آر شامم صدا میکنیم بیاد.

- نه عزیزم مزاحم نمیشم.

- مزاحم چیه! اصلا وایسا شب باهم دیگه شب چله می بریم!

- نه عزیزم. برم راحت ترم، درثانی من سر پیازم یا ته پیاز! پاشم واسه شب چله با شما

پیام!

- تو سرور مایی! عزیزمایی! جات روی چشمای ما ست!

- عه! واقعا من انقدر مهمم! نکنه زیرم خط کشیدید!
 - اهه پس چی! اونم دوتا خط! دور از شوخی وایمیسی؟
 - نه عزیزم! آرشام میاد خستست. امروزم سرش خیلی شلوغ بوده گناه داره.
- انشاءالله واسه عروسیشون!
- خیلی خب هر طور راحتی!
 - خداحافظ.
- به هر حال از لطفی که کردی ممنون. خداحافظ.
- مehشید هم بهش دست دادو خداحافظی کرد. وقتی روشنگ رفت، رفتیم تو اتاقو طبق هارو نگاه کردیم!
- مehشید گفت: خودمونیم خیلی قشنگ شد!
- ایول داره!
- بابا، مامان بزرگ و بابا بزرگ (پدر و مادر مامانم) رو آورد که همه باهم حرکت کنیم!
- بعداز خوردن شام مامان بزرگو بابا بزرگ با ماشین بابا و ما سوار ماشین مهران شدیم و حرکت کردیم. وقتی وارد خونشون شدیم یه سفره وسط اتاق پهن کرده بودند! ما هم طبق هارو توی سفره گذاشتیم. ژیلایا دوربین فیلم برداری کوچکش فیلم گرفت!
- بعداز کمی استراحت و پذیرایی شدن رو به ژیلایا گفتم:
- حالا وقت چیه؟
 - ژیلایا با لبخند نگام کرد و یه چشمک زد.
 - اوکی!

رفت سمت کامپیوترش. روشن کرد و یه آهنگ شاد گذاشت! به مهران و ژینوس اشاره کردیم اونا هم بدون معطلی بلند شدندو شروع کردند رقصیدن! بعداز اینکه کمی تنهایی رقصیدند منو مهشید هم بلند شدیم شروع کردیم رقصیدن! ژیلا یکم رقصیدو زود نشست! آهنگ بعدی یه آهنگ خیلی ریتمیک بود که آدم حیفش می اومد ازش بگذره! طوری که آقای رستمی هم اومد وسط! بابا که دید اگه نیاد کم

میاره اونم پا شد! خیلی با حال شده بود! بابا همون طور که میرقصید رفت سمت مامان؛ بلندش کرد! روبه روی هم شروع کردند رقصیدن! آقای رستمی گفت:

- عه! اینطوریاست!؟

بعد خیلی با مزه روبه زنش گفت:

- حاج خانوم پاشو بیا وسط که شوهرت دست تنهاست! منو مهشید نشستیم و فضا رو برای عشاق قدیمی باز گذاشتیم! مامانو بابا و مهران و ژینوس و آقای رستمی و همسرش وسط بودند! ژیلا استاد سوت بود! شروع کرد سوت زدن! منو مهشید هم کل میکشیدیم! مهران و ژینوس خسته شدند و نشستند. به مهشید اشاره ای کردم.

رفتیم سمت مامان بزرگو بابا بزرگ! مجبورشون کردیم یه تکونی به خودشون بدنند. بابا بزرگ هم که خدای مسخره بازیه شروع کرد ادا و اطوار در آوردن! انقدر خندیدیم که دلمون درد گرفته بود!

دوازده شب بود که به خونه برگشتیم! با مهشید کنار هم دراز کشیده بودیم. دیگه داشت یواش یواش خوابم میبرد که مهشید گفت:

- وای اون بوس آقا جون رو بگو! بیچاره خانوم جون چقدر خجالت کشید!

هر دو شروع کردیم خندیدن .

- وای مهشید تورو خدا ول کن! از موقعی که اومدیم همش اینارو میگه! خوابم میاد.

- خیلی خوب شب بخیر!

- شب بخیر!

مهشید مطمئنی آدرس درسته؟

- آره بابا! خود گلاره بهم داد.

- چطوری راضی شد آدرسو بهت بده؟

- با هزار زور و زحمت! انقدر تو گوشش خوندم بذار برم پوریا رو ببینم. گفتم: شاید

بتونم کاری بکنم! حداقل یه مبلغی واسه بچه ات ماهیانه بریزه که تو انقدر سختی نکشی! از

بس گفتم دهنم کف کرد.

وارد دفتر شدیم خیلی سوت و کور بود. فقط گاهی صدای صفحه کلید کامپیوتر می اومد.

نگاهمو دور تا دور دفتر انداختم. یه سالن مستطیلی شکل که چند تا اتاق اطرافش بود و یه

اتاقی که روش تابلوی ریاست نصب شده بود! توی سالن چند تا مبل راحتی و یه میز شیشه

ای قرار داشت و پشت میز منشی نشسته بود! میز منشی نزدیک اتاق ریاست بود! گلدون پایه

بلند و باریکی در گوشه ای نزدیک به منشی خودنمایی می کرد. توش چند تا گل بامبو بود! به

منشی نگاه کردم! یه دختر جوان خیلی خیلی جلف! تا مارو دید با کلی عشوه و نازی که تو

صدا داشت گفت:

- امرتون؟

مهشید: با آقای پوریا صمدی کار داشتیم.

منشی: وقت قبلی داشتید؟

- خیر
- ایشون الان سرشون شلوغه نمیتونند شما رو ببینند. اگه مایلید وقت بگیرید براییه زمان دیگه!
- ولی ما باید امروز ایشون رو ببینیم!
- یه کار میتونم واستون انجام بدم! میتونید کارتون رو به من بگید تا بعد بهشون اطلاع بدم!
- کارمون شخصیه!
- منشی با یه حالت خواص که توش میشد معنی بشین بینیم باو رو خوند؛ به مهشید نگاه کرد!
- پس میتونید وقت بگیرید برای یه روز دیگه!
- گفتم: ببخشید میشه ما اینجا بشینیم آخر وقت ببینیمشون! آخه کارمون خیلی مهمه!
- چند لحظه صبر کنید!
- تلفن رو برداشت. یه شماره ای گرفت و بعداز کمی مکث
- سالم آقای مهندس! ببخشید دو تا خانوم اومدند. با شما کار دارند!
- خیر وقت قبلی ندارند!
- بله منم بهشون گفتم! ولی اصراردارند امروز حتما شما رو ببینند! میگن اگه میشه آخر وقت!
- بله.
- روشو سمت ما کردو گفت:
- ببخشید فامیلتون؟ گفتم: زیبا سرشت .

- آقای مهندس خانوم های زیبا سرشت هستند!

- بله

دوباره روشو سمت ماکرد و گفت: ببخشید در چه مورد میخواهید با آقای مهندس ملاقات داشته باشید؟ مهندس: خصوصیه!

پشت چشمی نازک کرد و گفت: آقای مهندس میگن خصوصیه!

- بله چشم.

تلفن رو قطع کرد: بفرمایید بشینید خودشون صداتون میکنند .

دوساعت ما الاف شدیم تا بلاخره رضایت داد بریم بینیمش! مهندس تقه ای به در زد .

صدایی از پشت درگفت:

- بفرمایید .

وارد دفتر شدیم. یه دفتر بزرگ و مجلل. یه میز بزرگ گرون قیمت اداری انتهای اتاق بود و

جلوی میز چند مبل چرمی قهوه ای رنگ شیک، با عسلی های ستش! پوریا پشت میز اداری

نشسته بود و با ژست مدیرانه ای ما رو برانداز میکرد! پشت پوریا یه پنجره بزرگ بود که به

واسطه اون کل اتاق روشن بود و نور مانع میشد تا ما درست بتونیم چهره پوریا رو ببینیم! سلام

دادیم و روی موبلای کنار میز نشستیم. با نشستمون چهرش مشخص شد!

به صورتش دقیق شدم! واقعا خوشگل و جذاب بود! گلاره حق داشته عاشقش بشه!

چشمای عسلی، موهای زیتونی روشن و لآخت! صورتی کشیده! و چالچنه ظریفی که روی

چونش خودنمایی میکرد!

گردی صورت مینو و همینطور وز بودن موهاش به مامانش رفته! ولی رنگ چشماش و رنگ موهاش...

چون مینو بچه است رنگ موهاش روشنه اگه بزرگ بشه به تبع رنگ موهاش تیره میشه و کامل رنگ موهای پوریا رو پیدا میکنه! درواقع مینو مخلوط گلاره و پوریاست!

پوریا با یه قیافه کاملا جدی و سرد و خشک گفت:

- امرتون؟

مehشید: چیزه ... اَمم اومدیم در رابطه با موضوعی با شما صحبت کنیم!

پوریا: چه موضوعی؟

منو مهشید به هم نگاه کردیم. قبل از اینکه وارد اتاق بشیم فکر میکردیم حرف زدن، کار خیلی راحتی! ولی الان که تو موقعیت هستیم، فهمیدیم که خیلی دشواره! مهشید واقعا مونده بود چطوری سر حرف رو بازکنه! منم دست کمی از اون نداشتم! تو دلم گفتم:

- خدایا توکل به تو!

یه فکری به ذهنم خطور کرد! دستمو توی کیفم کردم و عکسا رو در آوردم. روی میزپوریا گذاشتم. پوریا که تعجب کرده بود گفت:

- اینا چیه؟!

- عکس!

- میدونم عکسه چرا میدینش به من!

- شما اول عکسارو نگاه کنید!

پوریا تعجب کرده بود و کمی هم گیج شده بود؛ عکسارو از روی میز برداشت و اول به نگاه به ما کرد و بعد شروع کرد به نگاه کردن عکسا!

گفتم: خیلی بانمکه نه؟

پوریا گیج نگاهم کرد: بله خیلی بانمکه! حالا که چی؟!

دو باره موندیم چی باید بگیم!

مehشید: ما میخواستیم شما که... وضع مالیتون خوبه به این بچه بکنید!

مehشیدم گند زد با این گفتنش!

- ببخشید اینجا کمیته امداد نیست! فکر کنم آدرسو اشتباه اومدید!

من که از لحن تحقیر آمیز پوریا، حرصم گرفته بود گفتم:

- اتفاقا ما کاملا آدرسو درست اومدیم! میدونی اسم این بچه چیه؟ اسم مادرش چیه؟

اسم پدرش چیه؟

پوریا: به من مربوط نیست! من چکار به اسم مردم دارم!

بدون توجه به برخورد پوریا:

- اسم این دختر مینو. اسم مادرش گلاره. اسم پدرش پوریا!

پوریا تو صدم ثانیه رنگش به سفیدی رفت! چشمش کاملا گرد شده بود و دهانش باز مونده

بود! به نگاه به من و مهشید کرد! کمی که گذشت رنگ صورتش قرمز شد! با عصبانیت گفت:

- کی شما را اینجا فرستاده، هان؟!

کلمه هان رو انقدر بلند گفت که منو مهشید از ترس پریدیم بالا! آب دهنمو قورت دادم.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. اعتماد به نفسمو حفظ کردم

- ما از طرف کسی نیومدیم! از طرف خودمون اینجاییم! آخه میدونی چیه؟ دیدم اینخیلی بی انصافیه که تو اینجا پول پارو کنی، بعد اون گلاره مادر مرده، توله پس انداخته تو رو بابدبختی به دندون بکشه!
 - مگه من بهش گفتم حامله بشه؟
 - مگه اون مرغه که همین طوری تخم بذاره؟! پوریا: بهش گفتم بره سقطش کنه خودش نخواست!
 - آخه احمق جون! اون جون داشت! گلاره دلش نیومد قاتل بچش باشه!
 - پس خودش خواسته! خودشم بزرگش کنه!
 - تو خیلی کثافتی! اون بچه تو هم هست!
 - کی گفته؟ از کجا معلوم بچه من باشه!
- مehشید که خیلی عصبانی شده بود بلند شدو با دو کف دستش، محکم روی میز زد و رو به پوریا گفت:
- رذل تر از تو، تو این دنیات وجود نداره! من احمقو بگو فکر کردم آدمی! اون گلاره بیچاره هی میگفت خیلی بی چشمو رویی اما من باورم نشد!
 - پوریا: هی خانوم این فضولیا به شما نیومده!
 - منو مهشید بلند شدیم و با عصبانیت از دفتر خارج شدیم! یهو یادم افتاد عکسارو برنداشتم! برگشتم بدون اینکه در بزنم وارد دفترش شدم. آرنجاش رو گذاشته بود روی میز و دوکف دستش روی صورتش بود. تو فکر بود! با وارد شدنم سرش رو از رو دستاش برداشت و با غیظ نگام کرد .

- مگه طویلست که سرتو مثل گاو میندازی زیرو میای تو؟! همانطور که عکسارو از روی میز برمیداشتم گفتم:
- دست کمی هم نداره!
- با قدمهای بلند از دفتر خارج شدم و در رو محکم کوبیدم به هم! صدای وحشی گفتنش به گوشم رسید! انقدر عصبانی بودیم که کارد میزدی خونی از ما در نیاومد! هر دو تامون گند زدیم! هم از برخورد خودمون ناراحت بودیم هم از برخورد پوریا!
- مehشید دندوناشو روی هم فشار داد و گفت:
- پسره پرو فکر کرده کیه؟ انگار از دماغ فیل افتاده! دلم میخواست یه سیلی محکم میزدم تو گوشش!
- با حرص گفتم: نکبت لیاقت حرص خوردنم نداره!
- سوار تاکسی شدیم. یگراست رفتیم خونه! تو اتاقمون بودیم و حرص میخوردیم! به مهشید گفتم:
- پاشو بریم پیش گلاره!
- پیش گلاره برای چی؟!!
- نمیدونم... نمیدونم! شاید اگه گلاره رو مجبور کنیم با هامون بیاد، پوریا بچه اشو ببینه نظرش عوض بشه!
- مهشید لبخندی با حرص زد
- اگه قرار بود مهر بچه اش به دلش بیافته، موقعی که عکسارو میدید می افتاد! بی فایدست!

- بین مهشید! عکس کار حضور رو نمیکنه! من دست بردار نیستم!
 - به هر حال از امروز گذشت! فردا میریم پیشش!
- صبح زود از خواب بیدار شدیم! مهشید یه کلاس داشت، چون حوصله اشو نداشت نرفت! منم به آتلیه نرفتم برای ما کار گلاره واجب تر شده بود! با هم رفتیم سمت پارک! هوا خیلی سرد بود. بخار غلیظی از دهنمون بیرون می اومد. نوک بینیمون قرمز شده بود. از سرما به خودمون میلرزیدیم و مچاله شده بودیم! وارد پارک شدیم. راه چادر رو در پیش گرفتیم. از دور دیدیم اونجا شلوغه! به مهشید گفتم:
- اونجا چه خبره؟
 - نمیدونم؟! دلم شور میزنه!
 - منم!
- رسیدیم به محوطه! دور چادر رو نوار زرد رنگی کشیده بودند! چند تا پلیس اونجا بود! مردم همه جمع شده بودند! با قدمهای سست و لرزون نزدیک شدیم! یه برانکار اونجا بود با جنازه ای که داخل کاور بود! صدای گریه یه بچه از دور به گوش میرسید! حال هر دومیون اصلا خوب نبود! با هزار زور که سعی میکردم خودمو کنترل کنم از یه آقای مسنی که اونجا ایستاده بود پرسیدم:
- ببخشید آقا! اینجا چه خبره؟
 - یه خانوم معتادی تو این چادر بوده! اُلُور دوز کرده... مرده!
- به چادر گلاره اشاره کرد!
- دنیا انگار جلوی چشمام سیاه شد! مهشید مثل مسخ شده ها شده بود! فقط گاهی

نفساش با صدا بیرون میاومد. نگاه هردومون چرخید سمت برانکار! مهشید با صدایی که از ته چاه میاومد گفت:

- به نظرت این گلارست؟

برگشتم تو چشماش که اشک حلقه زده بود نگاه کردم - امید وارم نباشه!

سعی می کردم بغضمو قورت بدم، بی فایده بود! به سمت یکی از پلیسا رفتم:

- ببخشید سرکار! من دوست خانومی که تو این چادر زندگی میکنه هستم! میخواستم...

بین حرفم اومد: عه! میشناسیش؟

- بله.

پلیس: سرکار مجیدی! بیا این خانوم این متوفا رو میشناسه!

با جمله اون پلیسه مهشید جیغ بلندی کشید و روی زمین نشست! شروع کرد ضجه زدن! منم که انگار تو این دنیا نبودم! یکی از پلیسا که جوان بود به طرفم اومد - سلام من سرکار مجیدی هستم. شما این متوفی رو میشناسید؟

- بله .

- اسمشون؟

- گلاره راد!

- همسر داره؟

- نه فقط یه دختر بچه سه ساله داره. میشه پپرسم کجاست؟

- پیش همکارامون هستنند! از خانوادشون خبر دارید؟

- نه!

هیچ اسمی، نشونی یا آدرسی از خانوادشون ندارید؟

- پدرش خیلی وقت پیش فوت شده! یه نا پدری داره به اسم آقا کامبیز! یه مغازه عتیقه فروشی داره! اسم مادرش هم فوضیه اس. سه - چهار سالی هست ازشون خبری ندارم!
- خیلی خوب مشخصات خودتونو به همراه شماره تلفن بدید، اگه نیاز شد با هاتون تماس بگیریم!

بعداز دادن مشخصاتم گفتم:

- کجا میبریدش؟

- سرد خونه!

- تکلیف دخترش چی میشه؟

- فعلا میره پرورشگاه، تا کسو کارش پیدا بشه!

یه دستمال کاغذی از تو جیبش در آوردو به طرفم گرفت!

- تمیزه. اشکاتونو پاک کنید!

با تعجب دستی به صورتم کشیدم! خیس خیس بود! اصلا نفهمیدم کی اشکام جاری شد! دستمال رو از دستش گرفتم. با رفتن آنبولانس یواش یواش اونجا خلوت شد.

آروم رفتم سمت مهشید. پشت شونه های مهشید رو ماساژ دادم. سعی میکردم آرومش کنم. در صورتی که خودمم داغون بودم و نیاز داشتم یکی هم منو آروم کنه!

آروم، آروم اشک میریختیم. به راه افتادیم! سالانه سالانه از پارک خارج شدیم.

تا کسی گرفتیم و رفتیم خونه. مامان وقتی مارو دید نگران شد - چی

شده؟

گفتم: یکی از دوستای مهشید فوت شده .

مامان: بیچاره مادرش! چند سالش بود؟ چطور مرد؟

- بیستو یک سالش بود! - وبه دروغ گفتم - تصادف کرده!

- بمیرم الهی. خدا به داد مادرش برسه! خدا بهشون صبر بده!

با این حرف مامان انگار کسی خنجری درون قلب ما کرد! مهشید دوباره هق هقش بلند شد!

منم دست کمی از مهشید نداشتم! نه نهار، نه شام از گلومون پایین نرفت!

صبح به زور مامان چند لقمه خوردیم!

به بهانه آتلیه از خونه زدم بیرون! داشتم داغون میشدم باید یه جور سر خودمو گرم میکردم! تا

ساعت یازده آتلیه بودم. دیدم آروم نمیشم! تو یه تصمیم آنی رفتم شرکت پوریا! اول خواستم

برم تو شرکت، ولی نظرم عوض شد و تو پارکینگ منتظرش نشستم! ساعت دو نیم بعد از ظهر

بود که سرو کله اش پیدا شد! خوب براندازش کردم! با اینکه ازش متنفرم ولی نمی تونم به

خودم دروغ بگم! خیلی خوش قیافه است! به خصوص با این کت و شلواری مارکی که تنش!

چقدر مینو شبیه باباشه!

کاملا مشخصه مینو بزرگ بشه با این شباهتایی که به پوریا داره دختر جذابی میشه!

رفت سمت ماشینش. دزد گیرش رو زد. خواست سوار شه که خودمو بهش رسوندم و از پشت

سر، صداش زدم:

- آقای مهندس پوریا صمدی.

برگشت بهم نگاه کرد. با تمام قدرتم چنان سیلی بهش زدم که سکوت پارکینگ شکست!

انقدر محکم زدم که کف دست خودم شروع کرد گز گز کردن! اول با بهت بهم نگاه کرد!

بعد سریع جاشو به خشم داد! چشماش کاملاً قرمز شده بود! با فریاد گفت:

- تو چه غلطی کردی دختره احمق!
- یه لحظه از فریادش ترسیدم و یه قدم رفتم عقب! خواست سمتم یورش بیاره که سریع، با اینکه دندونام از خشم و ترس به هم میخوردو صورتم خیس اشک بود؛ بافریاد گفتم: گلاره مرد! میفهمی... مرد!
- یه لحظه همونطوری که حالت هجومی داشت مثل مجسمه خشک شد! بهم نگاه کرد!
- یواش یواش جای خشم، غم تو صورتش نشست! سریع به خودش اومد و با صدایی که کمی توش بغض مشهود بود و معلوم بود، خیلی تلاش داره این بغض رو مخفی کنه گفت:
- چیه؟ چه نقشه ای کشیدی که داری این دروغو تحویل من میدی؟
- نقشه! هه! ... میگم گلاره مرد!
- خدا بیامرزدش!
- فقط همین!؟
- نفس عمیقی کشید تا بتونه بغضش رو مخفی کنه:
- چطور شد که مرد؟
- ...
- نکنه میخوای با این دروغات منو خر کنی؟
- دروغ!.. چرا باید یه همچین دروغی بگم!
- همونطور که اشک میریختم گفتم:
- توی کثافت باعث آواره شدنش شدی! توی عوضی باعث معتاد شدنش شدی! توی بد ذات باعث مرگ گلاره شدی! حالا میگی دارم خرت میکنم؟! تو که خر خدادادی هستی!

عصبانیتش کاملا ازین رفته بود! روی زمین رو نگاه میکرد. با صدایی که از بغض به زور شنیده میشد:

- بچه اش چی شد؟

به آرومی گفتم: خیلی برات مهمه؟

سکوت کرد. هیچ چیز نگفت! دماغمو باصدا بالا کشیدم -
بردندش پرورشگاه!

با همون صدای بغض دار:

- پرورشگاه! چرا اونجا!

- نمیدونم! غیر از پرورشگاه، بدبخت کجا رو داره بره!

- فهمیده مامانش مرده؟... غصه می خوره؟

- نمیدونم! من ندیدمش!

- من نمیخواستم اینطوری بشه!

با کف دست راستش جلوی دهنش رو گرفت و به سقف نگاه کرد! دستشو از جلوی دهنش برداشت و به انتهای پارکینگ نگاه کرد

- هر دو مون بچه بودیم! هر دو مون خیریت کردیم! از پریروز که اومدید و گفتید:

- بچشو سقط نکرده و خانوادش طردش کردند؛ عذاب وجدان داره مثل خوره روحمو

میخوره! تصمیم داشتم جبران کنم! میخواستم ...

نتونست ادامه حرفش رو بزنه! سرشو گرفت بالا تا از ریزش اشکاش جلو گیری کنه!

نفسشو با صدا بیرون داد و سوار ماشینش شد و رفت! با خودم گفتم:

خدایا چرا ما آدما وقتی میتونیم جبران کنیم عین خیالمون نیست! و وقتی تصمیم به جبران میگیریم وقتی که دیره و جایی برای جبران نیست! اگه بر این باور بودیم، وقت برای جبران کمه این اتفاقات نمی افتاد!

از شرکت تا خونمون خیلی فاصله بود. ولی حوصله تاکسی گرفتن نداشتم و تا خونه رو با قدمای کوتاه و آروم رفتم. اذان مغرب رو گفته بودند که به خونه رسیدم! مامان خیلی نگران شده بود! از دستم عصبانی بود:

- چرا گوشیتو جواب ندادی؟ تعجب کردم: گوشیم!؟
- از تو کیفم درش آوردم! ۷ تماس بی پاسخ گفتم:
- ببخشید مامان انقدر فکرم درگیر بود که متوجه گوشیم نشدم!
- خیلی خوب برو به دوش بگیر از این ریختی در بیای!
- از حمام اومدم بیرون
- مامان مهشید کجاست؟
- ای مامان! از بست بی تابمی میکرد زنگ زدم به آرش گفتم بیاد ببرتش بیرون تا یکم روحیش عوض شه!
- با غمی که تو سینم سنگینی میکرد و سعی میکردم مامان متوجه اش نشه گفتم:
- خوب کردی!
- مهتاب جان میری از تو زیر زمین شیشه آبغوره رو بیاری؟ میخوام سالاد شیرازی درست کنم!
- روی چشم.

رفتم سمت زیر زمین. چراغ رو روشن کردم و از پله ها پایین رفتم. با خودم گفتم:

- کاش منم کسی رو داشتم تا آروم میگرد! یه نگاه به زیر زمین کوچک و مربعی شکل کردم! روی زمین به قدری خرت و پرت ریخته بود که با خودم گفتم:

- محاله شیشه آبغوره اونجا باشه! بین این همه اساس!

یه نگاه به تاقچه ها کردم. شیشه های آبغوره و ترشی به ردیف کنار هم چیده شده بود! به طرف شیشه آبغوره رفتم؛ تا شیشه رو از روی تاقچه برداشتم چیزی افتاد رو زمین! خم شدم بینم چیه که دیدم یه دفتره! برام آشنا اومد! برش داشتم.

آخی این دفتر! همون شیشه عمرمه! اینجا چکار میکنه؟! دیدم پیداش نمیکنم!

چقدر دنبالش گشتم! نهج! بعداز یک سال باز پیدات کردم!

دفتر رو زیر بغلم گذاشتم و شیشه به دست از پله ها بالا رفتم. آبغوره رو به دست مامان دادم و رفتم تو اتاقم! کنار دیوار اتاق نشستم. لای دفتر رو باز کردم. عکس حامی رو بیرون آوردم. بهش نگاه کردم! چقدر این حامی بهم آرامش میده! خدارو شکر بعداز یک سال درست موقعی که به شخصی واسه آرامش احتیاج داشتم پیداش کردم! عکس رو به لبهام نزدیک کردم و یه بوسه بهش زدم! بعد گذاشتمش روی قلبمو آروم از پشت دارز کشیدم! دفتری که حامل عکس حامی بود رو برداشتمو شروع کردم خوندن:

واسه پایان نامم دنبال عکس مورد نظر بودم. از صبح تا شب تو خیابونا گشت زدم تا بالاخره پیداش کرد! یکم اون حوالی خلوت بود! تا خواستم عکس رو بگیرم دو تا پسر جوون مزاحمم شدن! هر کار کردم دست از سرم بردارند، ول کن نبودند! جالب اینجا بود که مغازه دارایی که کمی از اونجا دور بودند هیچ عکس العملی نسبت به جیغای من از خودشون نشون نمیدادند!

اون دو نفر که بوی الکل میدادند منو به زور به طرف ماشینشون هل میدادند و میخواستند هر

طور شده سوالم کنند! هرچه فریاد میزدم هیچ کس تکونی به خودش نمیداد! تا اینکه، حامی پیداش شد! چنان عربده ای زد که رنگ از روی اون دو جوون پرید! دست منو گرفتی از دست اون نجاتم داد! با هم گلاویز شدند! از اونجایی که از نظر هیكلی درشت تراز اون بود، پیروز شد. اون دو جوان مقلوب شدند! سریع سوار ماشینشون شدند و پا به فرار گذاشتند!

رفتم روبه روش ایستادم و با همون چشمای خیس و صدایی که از شدت فریاد گرفته بود گفتم:

- ازت ممنونم! نمیدونم چطوری این محبتت رو جبران کنم!

با اخم غلیظی که روی پیشونیش بود و نفس نفسی که میزد بدون اینکه نگاهشو از زمین برداره گفت:

- میخوای جبران کنی؟

- بله.

با صدایی که خشم توش موج میزد و تقریباً روبه فریاد بود گفت:

چادر که میدونم اصلاً نمیدونی چی هست! به خاطر جبران کار من یه مانتوی بلندترو گشاد تر بپوش! این آرایشهای عجب و جقتم پاک کن!

بدون توجه به من سنگ رو یخ شده از کنارم رد شد! من که حسابی بهم برخورد کرده بود با خودم گفتم:

- این چطور به خودش اجازه داد با من اینطوری حرف بزنه!

رفتم سمت جایی که دوربینم افتاده بود برش داشتم و با دوقدم خودم رو بهش رسوندم. روبه روش ایستادم و زل زدم تو صورتش با پرخاش گفتم:

- هی آقاهه؟ تو چکاره منی که با من اینطوری صحبت میکنی؟ بابامی یا داداشم یا شوهر نداشتم! هان!

صورتشو رو به آسمون برد و سه تا نفس عمیق کشید! بعد زل زد به منو با همون اخم رو پیشونیش گفت:

- تو چکاره من بودی که نجاتت دادم! مامانم یا خواهرم یا زن نداشتم! هان! ببین خواهر من، چون به چشم خواهری بهت نگاه میکنم کمکت کردم! هیچ منتهی هم سرت نیست! فقط انتظار دارم تو هم به چشم برادری که خیرت رو میخواد بهم نگاه کنی! توقع زیادیه!

این رو گفتو رفت سمت ماشینش! تو نگاهش چی داشت که تا عمق وجود منو به لرزه درآورد! تو وجودش چی داشت که با همون اخم رو پیشونیش به دل مینشست! به خودم اومدم دیدم داره سوار ماشینش میشه! تنها کاری که تونستم انجام بدم این بود که سریع یه عکس ازش بگیرم! خدارو شکر دوربینم چیزیش نشده بود و تونستم عکس رو به نحو احسن بگیرم! در دفتر رو بستم و به عکس نگاه کردم. چه عکس زیبایی شده بود! اگه میخواست ژست بگیره انقدر زیبا از آب در نمی اومد؛ که این زیبا شده بود! زیر اون نورتیر چراغ برق در حال سوار شدن! با اون موهای مشکی و قد تقریباً بلند! دوباره یه بوسه به عکس زدم و گذاشتمش لای دفتر چه و گذاشتمش تو کمد!

یک هفته از مرگ گلاره میگذره. دو روز پیش خانوادش رو پیدا کردند! بلاخره گلاره به خاک سپرده شد ولی چه غریبونه! هیچ کس تو مراسمش نبود! فقط مادرو ناپدریش، خواهر و برادرش، منو مهشید. البته از دور پوریا رو دیدم ولی به کسی

حرفی نزدم! تعجب کردم اون از کجا فهمیده بود! آقا کامبیز موهاش واقعا سفید شده بود!
 فوزیه خانوم هم ده سالی پیر تر شده بود! معلوم بود کار گلاره برای اونا هم خیلی سخت
 بوده! بلکه سخت تر! چون چشم تو چشم فامیل و همسایه بودن و حرفو حدیث شنیدن خیلی
 خیلی سخته! بلاخره آبروشون رفته بود و این کم چیزی نبود!

نا پدري گلاره حاضر نشد مینو رو قبول کنه! دخترک بیچاره برای همیشه تو پرورشگاه میمونه.
 بعداز شنیدن این خبر منو مهشید کلی گریه کردیم! بیچاره مینو!

انقدر برای مینو ناراحت بودم که حوصله آتلیه رفتن نداشتم تو اتاقم دراز کشیده
 بودمو به آرومی اشک میریختم. صدای گوشیم بلند شد. برداشتم نگاهش کردم. پیام از تلگرام
 بود. بازش کردم ارشیا بود!

ارشیا: سلام مهتاب خانوم خبری ازت نیست؟ چرا هرچی برات پیام میدم جواب
 نمیدی؟ نکنه بازم نت نداری؟

براش نوشتم: سلام. چرا نت دارم ولی حوصله ندارم.

- چرا عزیزم؟
 - یکی از دوستانم فوت شده خیلی ناراحتشم!
 - خدارحمتش کنه. بهت تسلیت میگم.
 - ممنون .
 - عزیزم خودت رو ناراحت نکن بلاخره مرگ حقه! چه زود چه دیر.
 - آخه یه بچه سه ساله داشت! هیچ کس حاضر به قبولیش نشد! الان تو پرورشگاهه!
- چطوری ناراحت نباشم و غصه نخورم!

- چه غم انگیز!... بچه بیچاره! حق داری ناراحت باشی!
- این چند وقته انقدر درموردش فکر کردم که دارم دق میکنم .
- آخه اینطوری که همیشه! ببین! فردا یه قرار بذاریم و همدیگه رو ببینیم؟ سعی میکنم
- سنگ صبور خوبی باشم! هر کاری میکنم تا تو کمتر بهش فکر کنی! دوست ندارم ناراحت باشی قبول؟
- واقعا بریدم!... باشه! کجا؟ کافه گلها
- ساعت ده اونجام!
- ممنون قبول کردی! فقط یه عکس از خودت واسم بفرست تا وقتی دیدمت بشناسمت!
- یکی از عکسامو براش فرستادم! جواب داد:
- چهرت هم عین اسمت خیلی زیباست! به آدم آرامش میده!
- ممنون! شما لطف دارید!
- فردا میبینمت خدا حافظ!
- خدا حافظ.
- گوشه رو آرام پرت کردم کنار دیوار! خیلی بیحوصله بودم! یادم به شیشه عمرم افتاد! بلند شدم دفتر چه رو از تو کمدم بیرون آوردم. عکس رو از لای دفتر چه بیرون کشیدمو کنار دیوار نشستم تکیه دادم. خیره به عکس شدم.
- حامی! توچی داری که آرامش داری هان؟ دفتر چه رو برداشتم و صفحه بعد رو خوندم:
- امروز دوهفته از نجاتم توسط حامی میگذره! به دلیل اینکه نمیدونم اسمش چیه ،خودم واسش اسم گذاشتم (حامی!) دو هفته ست مانتوی کوتاه و جذب نمیپوشم!

آرایش غلیظ نمیکنم! چون حامی ازم خواست! بیشتر شبها خوابش رو میبینم! خواب نگاهش رو! خواب اخم روی پیشونیش رو! چرا وقتی اخم داشت زشت نبود جذاب بود!

اینو خوب میدونم که اگه جَـاَـذِـبِـش نبود و روم میشد همون موقع دست میانداختم دور گردنشو دوتا ماچ آبداراز لپش میگرفتم! اما حیف که نمیشد! باشه طلبت حامی!

یه بوسه به عکس زدم و گذاشتمش لای دفترچه و داخل کمد .

این روزا آرش زیاد مهشید رو میبره بیرون تا کمتر فرصت فکرو خیال کنه! موفق هم شده!

چون از نظر روحی خیلی بهتره! صدای زنگ در بلند شد. مامان از توی آشپزخونه صدا کرد:

- مهتاب مامان در رو باز میکنی؟

- باشه.

رفتم سمت آیفون

کیه؟

مهران جواب داد: منو ژینوس!

در رو باز کردم. هر دو خندان وارد خونه شدند.

- سلام. مگه کیلید نداشتی؟

- علیک السلام. صبح یادم رفت بردارم!

طرف ژینوس رفتم و در حالی که بهش دست میدادم

- سلام خانومی خوش اومدی!

بالبخند جواب داد: سلام ممنون خوبی؟

- ای میگذرونیم!

همون موقع صدای چرخش کلید توی در اومد و مهشید داخل شد. به ما نگاهی کرد و سلام داد

گفتم: سلام. قرار گذاشته بودید با هم بیاد؟ مهشید نگاهی به مهران و ژینوس کرد. با خنده:

- نه! چطور مگه؟

- هیچی مهران اینا هم تازه رسیدن!

شام رو دور هم خوردیم! ژینوس شب اونجا موند. رفتند تو اتاق ما خوابیدند! بلاجبار منو مهشید تو هال خوابیدیم! همون طور که دراز کشیده بودم گفتم: مهشید!

- چیه؟

- بایه پسره تو تلگرام دوست شدم! قراره فردا همدیگه رو ببینیم!

مهشید با تعجب توی جاش نیم خیز شد و بهم نگاه کرد

- تو که از اینجور روابط خوشت نمیامد؟! حالا چیشده؟!

- نمیدونم! راستش اول میخواستم دوستیشو قبول نکنم ولی وقتی جریان گلاره پیش اومد،

دیدم دارم دق میکنم! دارم افسرده میشم! میخوام یکم تغییر به خودم بدم!

شاید اینطوری از افسردگی در بیام!

- به مامان اینا گفتی!

- نه!

چرا؟

آخه یه دوستی ساده است!

- نمیدونم! اگه میگفتی بهتر بود اما چون حالت رو درک میکنم، موافقم فکر خوبیه!
 یه مانتوی مشکی بایه شلوار جین آبی تیره پوشیدم و یه شال آبی نفتی هم سرم کردم .
 یه دستی به سرو صورتتم کشیدم. رفتم تو حیاطو کفش اسپرتمو پام کردم. از مامان خداحافظی
 کردم. سر خیابون یه تاکسی گرفتم و سریع خودمو رسوندم! داخل کافی شاپ شدم یه جای
 دنج کنار دیوار پیدا کردم. حدود ده دقیقه ای منتظر شدم تا اینکه یه پسر جوان حدودا بیست و
 هفت، هشت ساله؛ با هیکلی متوسط خوش تیپو خوش پوش به طرفم اومد! روبه روم ایستاد.
 سرمو بلند کردم تو چشمات نگاه کردم. یه لبخند دلفریب روی لباش بود! به آرومی پلک زدو
 گفت:

- مهتاب خانوم؟

بلند شدم ایستادم. در جوابش لبخند زدم - آقا

ارشیا؟

لبخندش پرنگ شد: خودمم

دست دادیم. با دست اشاره کرد بشینم. خودش هم صندلی روبه رو رو کشید بیرون و نشست.

گفت: خیلی زیبا تراز عکست هستی! اصلا باورم نمیشد دختری که دارم باهاش مکاتبه

میکنم به این زیبایی باشه! باعث افتخارمه با شما آشنا شدم... لیدی زیبا!

لبخند شرمگینی زدم.

- نظر لطفونه!

همون موقع پیش خدمت اومد. هردو سفارش قهوه دادیم! بعداز رفتن پیشخدمت ارشیا دستاشو قلاب کرد و روی میز گذاشت. بهم خیره شد - خوب مهتاب خانوم ما چطوره؟ بهتری؟ بی حوصله که نیستی؟

- راستشو بخوای زیاد خوب نیستم!

- حق داری دیشب منم خواب به چشمم نیومد با اینکه اصلا نمیدونستم طرف کی هست! چه برسه به شما که دوستش بودین!

قهوه ها رو آوردن. مشغول خوردن شدیم. یه لحظه حس کردم نگاهش رومه! سرمو بلند کردم چشم توچشم شدیم! با لبخندی که رو لباش بود فنجون رو به لبش نزدیک کرد. سرمو پایین انداختم.

- مهتاب!

مکت کرد سرمو بلند کردم که بقیه حرفشو بزنه. تو چشمم خیره شد

- خیلی جذابی! پوست سفید، چشمای درشت مشکی تو اون صورت گرد!

خونی که به سمت صورتم هجوم آورد رو حس کردم! خجالت زده سرمو پایین انداختم.

- قهوتو خوردی؟

- بله!

پول میز رو حساب کرد و گفت:

- بریم سینما. من باید تو رو امروز از این حالو هوا در بیارم!

همون طور که ازدر کافی شاپ خارج میشدیم گفتم:

- نه! تا همین جا هم خیلی مزاحمت شدم!

رو به روم ایستادو سرشو کمی بهم نزدیک کرد:

- لیدی زیبا داری ناز میکنی! ما ناز شما رو میخریم!

با خودم گفتم: این چقدر زود خودمونی شد؟!

- نه مسئله ناز کردن نیست! راستش میخوام مزاحمتون نباشم!

لبخندی زد: نه! مزاحمت چیه! با تو بودن واسه من افتخاره! بریم؟ با

لبخند شرمگینانه: شما لطف دارید!

سوار ماشینش شدیم. یه بی ام وی مشکلی! تو عمرم فکرش رو نمیکردم از پراید بالاتر سوار شم! تو دلم ذوق مرگ شدم! با نیش استارت روشن شدو به سمت سینما حرکت کرد. یه فیلم عاشقانه که به تازگی روی پرده رفته بود رو با هم دیدیم!

فیلمش زیاد چنگی به دل نمی زد؟ خیلی لوس بازی توش داشت! من نمیدونم چرا بعضی از این کارگردانا فکر میکنند با لوس بازی تو فیلم، حتما اون فیلم فروش پیدا میکنه! وسط فیلم بود، ارشیا یواش کنار گوشم گفت:

موافقی بریم!

خیلی زیاد!

از سینما اومدیم بیرون! ارشیا نفس عمیقی کشید و دستاشو تو جیب شلوارش کرد نگاهشو به آسمون دوخت و گفت:

- اسمش قشنگتر از خود فیلمش بود! متاسفم! به خاطر من مجبور به تحمل این فیلم شدی!

- ایرادی نداره! شما مقصر نیستید! لازم نیست خودتون رو ناراحت کنید!

- قدم بزنیم؟

- عالیہ!

کمی با هم قدم زدیم به یه رستوران رسیدیم با اصرار ارشیا رفتیم و ناهار خودیم! تا نزدیکی شب هر جا رو سراغ داشت منو برد تا به اصطلاح خودش حالمو خوب کنه!

هوا رو به تاریکی میرفت. منو تا سر کوچه رسوند!

وارد خونه شدم بلند سلام دادم. به محض اینکه مهشید فهمید اومدم دوید پیشمو دستمو گرفت. بردم تو اتاق و گفت:

- خوب چی شد؟

- چی، چی شد؟

- دوست گرامتون!

- اوم... به نظر میاد پسر خوبی باشه!

وهر آنچه بین ما گذشته بود رو براش باز گو کردم! از جمله سینما!

خواست فردا منو ببره همون فیلم و ببینیم! یادم باشه - چه خوب شد گفتی! آرش می بهش بگم!... راستی خوش تیپه؟

- بد نیست!

مهشید کمی تو چشمام دقیق شد! یه لبخند رو لباش نشست - امروز چشمات برق داره! مثل این چند روز کدر نیست!

با خنده: مثل آدمای گرم و نرم روزگار چشیده حرف میزنی؟ یه حالت کلفتی به صداش داد: ما اینیم دیگه داش.

فصل پنجم:

یک ماه بعد

امروز تو آتلیه مشغول فتوشاپ چند عکس بودم که سامان اومد پیشم! بعد از سلام و احوال پرسى یه صندلی برداشت گذاشت کنارم. نشست روش. یه نگاهی به عکسی که داشتم درست می‌کردم کرد و گفت:

- خیلی قشنگ شده
- ممنون
- به نظرم این بالا) با دست به بالا گوشه سمت چپ عکس اشاره کرد) یه بن تن بذاری قشنگ تر میشه!
- چرا؟
- پسر بچه ها عاشق بن تنند! اینجوری راضی تر میشن!
- یه فکری کردم و گفتم: بدم نمیگی ولی اونجا زیاد جالب نمیشه یه تصویر محواز بن تن رو زمینه عکس میذارم.
- خوب یه کاری کن از هر دوتاش درست کن ببینیم کدوم جالب میشه!
- کمی طول کشید تا درست کنم!
- سامان: حق با تو بود تصویر محو، قشنگ تر شد!
- ممنون از پیشنهادت.
- همون لحظه ژینوس با خواهرش ژیلا وارد آتلیه شدند! بعد از سلام و احوال پرسى ژینوس گفت:
- مهتاب جون چایی داری؟
- آره بشینید تا براتون بیارم .

تا داشتم چایی میریختم گفتم: کجا بودید که انقدر خسته اید؟
 ژینوس: بازار با ژیلا رفتیم یخچال ببینیم! بلاخره بعداز کلی گشتن یه مناسب گیر
 آوردیم. خیلی تو بازار گشتیم خسته شدیم! دلمون هوس چایی کرد به ژیلا گفتم تا بریم
 خونه دیره، بیا بریم پیش مهتاب چایش همیشه به راهه!

چایی رو جلوشون گرفتم

- خوب کردید اومدید

رفتم سمت سامانو به اونم چای تعارف کردم

راستی آقا سامان، ایشون ژیلا خانوم خواهر ژینوس جونه.

سینی رو گذاشتم روی میز و به ژیلا گفتم:

- ایشون هم صاحب مابیل فروشی کناری.

ژیلا همون طور که نشسته بود سرش رو به علامت احترام پایین آورد و سامان هم متقابلا
 همون کار رو کرد.

ژینوس: راستی مهتاب ما یه کار دیگه هم داشتیم!

- چکاری؟

- ژیلا تو خونه تنهاست. حوصله اش سر میره. میشه بیاد پیش تو؟

یه لبخند زدم: اتفاقا به یه نفر احتیاج داشتم!- روبه ژیلا- شنیدم کلاس آموزش فیلم برداری
 هم رفتی درسته؟ ژیلا: آره! پارسال رفتم .

- چه خوب. خوشحال میشم بیای. منم اینجا واقعا دست تنهام!

ژیلا لبخندی زد: مرسی. از کی پیام؟

- هروقت خواستی .

- فردا اول وقت پیام!
- عالیہ .
- ژینوس بلند شد و روبه همه گفت: ... خریدمون رو که کردیم، چایمونم خوردیم ، ماموریت ژیلایا روهم انجام دادیم! دیگه بهتره بریم خونه. پاشو ژیلایا!
- ژیلایا لبخند عمیق تری زد. طبق معمول چال گونش نمایان شد. کیفش رو روی دوشش انداخت و همراه ژینوس خداحافظی کردند و رفتند .
- سامان: بهتره منم برم. با اجازه!
- اجازه ماهم دست شماست.
- یه چند دقیقه از رفتن همه گذشته بود که صدای گوشیم بلند شد. نگاه کردم اسم ارشیا روش افتاده بود! برش داشتم و تماس رو وصل کردم - سلام ارشی جونم.
- سلام زیبای خفته! چطوری؟
- خوبم توچطوری؟
- منم خوبم . لیدی زیبای من، امروز چکاره ای؟
- چیو چکارم؟!
- برای ناهار؟
- اگه کسی دعوتم کنه رستوران... اگر هم نه، خونه!
- بریم رستوران؟
- مم... مهمون تو دیگه؟
- مهمون من!
- کجا؟

- یک ساعت دیگه رستوران برگ سبز میبینمت.
- ای به چشم.
- تلفون رو قطع کردم. حوصله درست کردن بقیه عکس رو ندشتم! بلند شدم یه چایی واسه خودم ریختم. مشغول خوردن شدم. یهو دلم واسه حامی جونم تنگ شد! از توی کیفم دفتر چه رو درآوردم و بازش کردم. جدیداً هر جا میرم با خودم میبرمش خیلی وابستش شدم! آخرین نوشته دفترچه رو هم خوندم:
- سه ماه از نجاتم توسط حامی میگذره و من هنوز فراموشش نکردم! هنوز نگاهش رو به یاد دارم! هنوز صدای مردونش تو گوشمه!
- دقیقا بعد از این نوشته بود که خونه تکانی کردیم! چون نزدیک عید بود...
- این دفتر چه به جونم بسته بود و تو اون به هم ریزونی خونه تکونی، گمش کردم! شاید مامان فکر کرده احتیاجش ندارم که گذاشته بودش تو زیر زمین! باز جای شکر داره
- ننداختش دور! نزدیک دو هفته یواشکی به خاطر گم شدنش گریه میکردم! خجالت میکشیدم به بقیه بگم به خاطر یه عکس ناراحتم! چقدر خوشحالم پیدا شده!
- یه نگاه به ساعت کردم. نه دیر نکردم. وارد رستوران شدم. ارشیا واسم دست بلند کرد تا ببینمش! با لبخند به سمتش رفتم. به احترامم بلند شد - سلام
- سلام
- همونطور که مینشستم: دیر که نکردم؟ - نه.
- کاملاً به موقع!
- خوبی؟

مگه میشه یه لیدی زیبا روبه روت نشسته باشه و بد باشی!
 به روش یه لبخند زدم. یه نگاه به دورو بر کردم تقریباً رستوران شلوغ بود.
 ارشیا: خیلی دلم واست تنگ شده بود.
 با قدر دانی نگاهش کردم: منم!
 ارشیا آرنجشو روی میز گذاشت و کف دستشو اهرم چونش کرد. مستقیم بهم نگاه کرد.
 یکم معذب شدم

- چیزی تو صورتمه؟
 - میدونی مهتاب! از موقعی که برای اولین بار عکست رو برام فرستادی تا الان، هرچی میگذره، واسم قشنگ تر میشی نمیدونم چرا! دلم میخواد ساعتها همین طوری نگات کنم! مثل وقتی که به یه تابلو نقاشی زیبا نگاه میکنی منم بهت نگاه کنم! از دیدنت سیر نمیشم! هرچی بهت نگاه میکنم بیشتر حریص میشم واسه دیدنت .
 باورت میشه شبا تا یه دل سیر به عکسات نگاه نکنم خوابم نمیبره!
 گارسن اومد سفارش غذا بگیره .
 ارشیا: چی میخوری؟ -

هرچی تو بخوری!

- دوست دارم تو انتخاب کنی!
 - من مهمون توام پس تو انتخاب کن.
 تا ارشیا داشت سفارش میداد به حرفاش فکر کردم. دلم واسه حرفاش قنج رفت .
 نمیدونم چرا دوست داشتم بازم ازم تعریف کنه! منتظر بودیم غذا رو برامون بیارند .

ارشیا دستامو که روی میز بود رو تو دستاش گرفت و خیره نگام کرد -
مهتاب، با من ازدواج میکنی؟

نفس تو سینه ام حبس شد! اصلا انتظار پیشنهادش رو نداشتم! وقتی مکتم رو دید لبخند
محزونی زد

- من آدم عجولیم! میدونم سوالم غیر منتظره بود! میدونم! تو حق داری شکه بشی!
ولی مهتاب... دوست دارم تو مال من باشی! مال من!

- من نمیدونم الان باید چی بگم!

با انگشتاش آروم پشت دستامو نوازش کرد

یک هفته بهت فرصت بدم فکراتو بکنی... خوبه؟ لبخند

زدم: آره... خوبه

- فقط، در این باره با کسی حرف نزن! بذار تا از خودمون مطمئن نیستم کسی چیزی
ندونه!

- فکر خوبی!

بعد رستوران به پارک رفتیم. دستم تو دستش قفل بود و قدم میزدیم.

ارشیا: مهتاب تو این چند وقت که باهمیم یه چیزو خوب فهمیدم!

- چی؟

نگاه مهربونش رو بهم دوخت

- خیلی دوست دارم!

نمیدونم چرا از حرفش خجالت کشیدم. سرم رو انداختم پایین! باعث خنده ارشیا شد. دستش رو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا کمی خم شد طرفمو گفت:

- وقتی خجالت میکشی خیلی بامزه میشی! لیدی زیبای من!
در جوابش فقط یه لبخند شرمگین زدم. بعداز کلی قدم زدن بلاخره رضایت دادیم برگردیم.
منو تا سر خیابون آتلیم رسوند!

آخرای کارم بود مامان زنگ زد!

- مهتاب جان اومدی دو کیلو شیرینی سر راهت بگیر بیار!

- چرا؟!

- امشب عمو تینا رو دعوت کردم واسه شام!

- چیز دیگه ای نمیخوای؟ میوه چی؟ داریم؟ سیب زمینی؟ پیاز؟

- نه قربونت برم پیاز نداشتیم گفتم بابات سر راه بخره بیاره! کاری نداری مامان؟

- نه

- خدا حافظ

- خدا حافظ.

از شیرینی فروشی نزدیک خونمون شیرینی خریدم و رفتم خونه. بلند سلام کردم .

مامان از تو آشپز خونه جوابمو داد! رفتم تو آشپز خونه جعبه شیرینی رو گذاشتم رو کابینتا

روبه مامان کردم:

چی میخوای درست کنی؟

- زرشک پلو

- مهشید کجاست؟

- حمومه!
- چرا مرغ رو نپختی؟ دریر میشه!
- نمیدونم ازدست بابات چکارکنم؟ میدونه امشب مهمون داریم! میدونه بهش گفتم هیچی پیاز توخونه نداریم! عین خیالش نیست! هنوز نیومده! من آخر از دست خورم! بابات دق میکنم! یک ساعته دارم حرص می
- من این بابارو میشناسم تا یک ساعت دیگه هم نمیاد! الان خودم میرم میگیرم. از خونه رفتم بیرون. وقتی رسیدم سر کوچه. دیدم بابا داره هَلِک هَلِک با سرعت همیشه گیش، یک کیلومتر در ساعت، میاد. تا منو دید لبخند اومد رو لبش. سرشو از پنجره ماشین کرد بیرون!
- کجا میری؟
- با حرص گفتم: سلام. شما نیومدید گفتم برم پیاز بگیرم! حالا که اومدید دیگه نیاز نیست! بابا با دستش کوبید توی پیشونیش
- وای! یادم رفت! اشکال نداره تو برو خونه الان میرم میگیرم!
- با حرص پامو کوبیدم رو زمین: با این سرعت که شما دارید تا سه روز دیگه پیاز به دست مامان نمیرسه! شما خسته اید برید خونه خودم میگیرم!
- بابا از خدا خواسته با همون سرعت رفت سمت خونه! منم تو سه سوت پیاز خریدمو برگزاشتم! وقت تنگ بود با چه بدبختی مرغ رو آماده کردیم! مامان انقدر ازدست بابا حرص خورد که منو مهشید دعا میکردیم سخته نکنه! من نمیدونم چرا این بابای من خوره! والا! هیچ زمونی دلش قُلُّل نمی

از حق نگذیریم خیلی غذا خوشمزه شده بود! زن عمو همه اش از دست پخت مامان تعریف میکرد

- فریده جون من نمیدونم تو چکار میکنی که غذاهات همیشه انقدر خوشمزه میشه؟! یواشکی به مهشید گفتم: هیچی! وایمیسه بالاسرشو از دست بابا حرص میخوره! پیمان پسر عموم گفت: شنیدم چی گفتی!

- تو هم لنگه بابامو باباتی! همتون خونسرد، بیخیال!

پیمان: به جون خودم من خونسرد هستم اما نه به اندازه بابامو عمو! به خدا اینا نوبرشن! فکر کن هفته پیش مسابقه تکواندو داشتم قرار بود بابا منو برسونه! هرچی صبر کردم نیومد! چندبار مابیلشو گرفتم جواب نداد! پنج دقیقه به شروع مسابقه بود گفتم یه بار دیگه زنگ بزنم. بلاخره گوشیشو جواب داد! بعد میدونی چی گفت!

- چی گفت؟

- گفت: عه... پیمان جان یادم رفت بهت زنگ بزنم! میخواسم بگم نمیرسم پیام. خودت بایه چیز برو! مهتاب خون خونمو میخورد! اشکم دراومده بود! آخرم با آژانس رفتم! یه ربع تاخیر داشتم! انقدر از مریبو بچه ها حرفو متلک شنیدم! کارتم میزدی خونم در نمی اومد! مهشید: ول کنید این بحثو! غیراز عصاب خورد کنی چیزی واسمون نداره! خوب پیمان خان کی دیپلم میگیری؟

- امسال

- دانشگاه میری یاسربازی؟

- معلومه دانشگاه! رشته به این ناناسی دارم نه پیش دانشگاهی داره نه کنکور!

مehشید: خوش به حالت! مارو بگو برا کنکور چقدر خَـ رَزْدیم!
بعداز رفتن عمو اینا مهران ژینوس رو برد خونشون. مهشید رفت تو اتاقو بعد با صدای بلند گفت:

- مهتاب گوشیت داره زنگ میخوره!
- یادم افتاد گوشیمو از تو کیفم برداشتم! سریع رفتم تو اتاق گوشی رو از تو کیفم برداشتم! ارشیا بود. تماس رو وصل کردم - سلام عزیزم
- ارشیا: سلام چرا گوشیت رو جواب نمیدی! سه بار تا الان زنگ زدم!
- ببخشید! مهمون داشتیم صداشو نشنیدم! از طرفی هم یادم رفته بود از تو کیفم برش دارم معذرت!
- نه عزیزم! من زیاد بزرگش کردم! آخه خیلی نگرانم شدم!
- حدود چهل دقیقه از مکالمه مون میگذشت که مهشید با عصبانیت گفت:
- بمیرید جفتتون! چقدر فک میزنید! میخوام بخوابم نمیذارید! بسه دیگه بگیرید بکَـ پید!
- اصلا نفهمیدم مهشید کی رخته خوابش رو پهن کرده بود و خوابیده بود! خندم گرفت به ارشیا گفتم:
- مهشید دیگه عصاب مصاب نداره! باید خداحافظی کنم
- مگه جریان ما رو میدونه!
- اوم... نه بهش گفتم روشنکه!
- مجبور شدم بهش دروغ بگم آخه مهشید میدونست با کی حرف میزنم! میترسیدم ارشیا ناراحت شه!

- آهان!... با این که دلم نییاد خداحافظی کنم اما بر خلاف دلم میگم خدا حافظ
- منم همین طور عزیزم! خداحافظ
- رخته خوابمو پهن کردم و کنار مهشید دراز کشیدم. مهشید چرخید سمتم
- هر چی فکر میکنم آدم با دوست معمولیش انقدر حرف نمیزنه! اونم از نوع پچ پچ!
- امروز ازم خواستگاری کرد!
- پس حدسم درست بود! خوب تو چی گفتی؟
- قرار شد هفته دیگه جوابشو بدم!
- نمیخواهی به مامان و بابا بگی؟
- به قول ارشیا، بذار اول از خودمون مطمئن بشیم، بعد!
- صلاح مملکت خویش خسروان دانند!
- رو به ژیللا کردم: من گشمنه تو گشنت نیست؟ - چرا خیلی.
- ساندویچ میخوری؟
- اوهوم
- چی بگیرم؟ همبرگر خوبه!
- فرقی نمیکنه! بگیر.
- تا من میرم ساندویچی تو تابلوی تعطیل است رو بذار تا یه دو ساعتی استراحت کنیم!
- ژیللا همون موقع رفت که تابلو رو آویزون کنه. منم رفتم کیفمو بردارم؛ صبح زیپ کیفم خراب شده بود! فراموش کردم. بی هوا چنگ زدم به کیفم تا برش دارم، همه محتوای کیفم ریخت

بیرون! با عجله همه رو جمع کردم و ریختم تو کیف. رفتم ساندویچی سر خیابون دو تا همبرگر خریدم و برگشتم. موکتی رو که آورده بودم برای استراحت رو پهن کردیم. روش نشستیم. خواستیم شروع به خوردن کنیم که سامان سرشو از لای در کرد تو - مزاحم نیستم؟

- نه بیا تو!

ژیلا یکم معذب شد! رفتار ژيلا با ژينوس خيلي متفاوته! ژينوس عاشق مانتوی کوتاه و آرایش غلیظه. با جنس مخالف راحت صحبت میکنه؛ اما ژيلا همیشه مانتوی بلند میپوشيه! تنها آرایشش کرم سفید کننده ست! برخلاف همه هم سن و سالاش دست به ابروهاش نزده! وقتی یه پسر مبیننه خجالت میکشيه و معذب میشه! تا

حالا ندیده م دوست پسری داشته باشه! بعضی وقتا شک میکنم که این دو تا خواهر باشند! سامان کنارمون نشست.

- چیزی برا خوردن داری؟ یا برم برات بگیرم؟ به نایلون تو دستش اشاره کرد - منم مثل شما همبرگر دارم.

- چه خوب.

نگاهی به ژيلا کردم. خيلي خجالت میکشيد و غذا خوردن براش سخت شده بود! به سامان نگاه کردم. عین خیالش نبود! دو لپی همبرگرش رو گاز میزد. خندم گرفت. با این که دهنم پر بود رو به ژيلا کردم

- ژيلا جان معذب نباش! راحت غذا تو بخور. فقط کافيه يه نگاه به من و سامان بندازی و بينی چطور داریم خودمون رو خفه میکنيم!

- لقمه قورت دادم. یه گاز بزرگ به همبرگر زدم! سامان که تازه متوجه شده بود با همون دهن پر شروع کرد خندیدن! چند تکه غذا از دهنش پرید بیرون! لقمشو قورت داد
- تنها جایی که خجالت بر نمیداره غذا خوردنه!
- ژیلا لبخند شرمگینی زد. یه گاز کوچولو به همبرگرش زد! بعد از خوردن غذا سامان مسخره بازیش گل کرده بود و مارو میخندوند! مثلاً میخواستیم کمی بخواییم اما سامان از جاش تکون نخورد و هی فک زد! عصر شد و دوباره کارمونو شروع کردیم.
- وقتی رسیدم خونه دفتر چه رو از تو کیفم برداشتم. پیش خودم گفتم اول یه نگاه به عکس حامی بندازم بعد میذارمش تو کمد! دفتر چه رو باز کردم اما عکس حامی نبود!
- هرچی ورق زدم نبود! کیفمو ریختم بیرون و توی وسایلا رو گشتم. پیداش نکردم! با خودم فکر کردم شاید تو آتلیه افتاده باشه موقعی که وسایل کیفم ریخت بیرون! به امید اینکه حتما اونجاست بی خیالش شدم!
- صبح خیلی زود رفتم آتلیه. تا کسی نیومده باید عکس حامی رو پیدا کنم. هر چی گشتم نبود! انگار آب شده رفته تو زمین! بغض کردم. خیلی گشتم ولی بیفایده بود. همه امیدم به این بود که شاید ژيلا دیده باشتش! صبر کردم تا ژيلا بیاد.
- ژيلا تو یه عکس پیدا نکردی؟
- چرا یه عکس ۳*۴ مال یه مشتریها بود. لای در افتاده بود.
- نه عکس ۱۵*۲۰ یه آقای که داره سوار ماشین میشه.
- نه... نه چنین چیزی ندیدم!

خیلی ناراحت شدم! دوباره از دست دادمش، دلم میخواست گریه کنم اما جلوی ژیلانمیشد!
 به لیوان آب خوردم تا بغضم رو فرو بدم! وقتی به خونه برگشتم همه جارو زیرو رو کردم
 حتی زیر زمین! ولی نبود که نبود. به بهونه سر درد، شام نخوردم! رفتم تو اتاق دراز کشیدم.
 شروع کردم گریه کردن! نمیدونم چقدر گذشته بود که دیدم تلفنم زنگ میخوره! نگاه کردم،
 ارشیا بود. چقدر الان بهش احتیاج داشتم. تماس رو وصل کردم

- سلام

- سلام خوبی؟

اوهوم خوبم.

- چرا صدات گرفته؟ گریه کردی؟

- ...

- چرا؟

- به چیز با ارزش داشتم گمش کردم .

- اگه طلائی چیزی بوده لنگشو واست میخرم؟

- نه، نه طلا نبود! به عکس از یه دوست بود که باهاش دلتنگیامو پر میکردم! حالا گمش

کردم!

- متاسفم!

انقدر ارشیا باهام حرف زد که به کل حامی فراموشم شد! چه خوب بود که ارشیا رو داشتم.

قرار گذاشتیم فردا بعداز کار باهم بریم تفریح.

سوار ماشین شدم: خب کجا بریم؟ -

سلام

- آخ... ببخشید سلام
- شهره بازی سر پوشیده چگونه؟
- عالی
- لیدی زیبای من، امروز فوق العاده شدی. این رژلب خیلی بهت میاد .
یکم از اینکه انقدر رک حرفشو زد خجالت کشیدم اما ته دلم خوشم اومد ازم تعریف کرد.
امروز برخلاف روزهای دیگه یه رژلب جیغ زدم! خودم رژلب جیغ نداشتم از رژلبای مهشید استفاده کردم. نارنجی مایل به قرمز
- در جوابش فقط لبخند زدم. توی پارکینگ شهره بازی پارک کرد. خواستم از ماشین پیاده شم که دستمو گرفت.
- مهتاب
- سر جام نشستم و رومو سمتش کردم. با نگاه مهربونش بهم نگاه کرد. یه لبخند از اونایی که دلم براش ضعف میرفت رولباش نشست آروم گفت:
- یک هفته گذشت. منتظرم.
- سرمو زیر انداختم:
- خوب تو پسر خوبی هستی...
- این جمله... یعنی... جواب مثبت فقط لبخند زدم.
- وای خدای من... مچکرم... چشمتو ببند
- برای چی؟!
- ببند!

چشمامو بستم هنوز به ثانیه نرسیده بود که نرمی لباسو رو گونم حس کردم! چشمامو سریع باز کردم همزمان با من چشماشو باز کرد و لبخند زد. یهو خودمو جمع و جور کردم. قلبم دیوانه وار میزد!

این عمل ارشیا برام یه جوری بود. ناخودآگاه اخمام رفت تو هم.

متعجب گفت: چی شد؟

من دوست ندارم تا چیزی بینمون نیست از این رفتارا داشته باشیم!

ارشیا با ناراحتی گفت:

- ناراحت شدی؟ ببخشید من قصدی نداشتم. آخه هم جواب مثبت دادی هم امروز

خیلی خوشگل شدی نتونستم جلوی خودمو بگیرم. معذرت میخوام!

سعی کردم اخمامو باز کنم ولی بی فایده بود.

- راستش تا الان هیچ مذکری به غیر از بابام و مهران منو نبوسیده بود. برام غیر قابل

هضمه.

لبخند پرنگی زد: خیلی خوشحالم اینو میشنوم! پس اولین نفر من بودم .

نمیدونم چرا از حرفش زیاد بدم نیومد! نه تنها بدم نیومد بلکه کمی هم خوشم اومد!

ضربان قلبم بالا بود و بدنم داغ در جوابش گفتم:

- بریم؟

لبخند زد: بریم .

سوار پله برقی شدیم دستم توی دستش بود. همون دستشو بالا آوردو پشت دستم یه بوسه

کاشت. ته دلم یه حسی بود، ناشناخته ولی باز اخم کردم. چشم تو چشم بهم نگاه کرد:

امروز واقعا خیلی خوشگل شدم. واقعا حرکاتم دست خودم نیست! اون خط چشمت آدمو دیونه میکنه

شام رو تو رستوران همونجا خوردیم. آخر شب با اینکه خسته بودم اما سر حال بودم وارد خونه شدم. رخته خوابمو پهن کردم و دراز کشیدم.

مهشید: کی اومدی؟

- همین الان

- هنوز به مامان اینا ارشیا رو نگفتی؟

- نه

- به مامان گفته بودی میری خونه روشنگ اینا

- آره چطور؟

- بابا سراغتو میگرفت! مامان گفت رفته خونه روشنگ آخر شب میاد... هنوز جوابشو

ندادی؟

- چرا... امشب گفتم.

- پس میتونی قضیه رو به مامان بگی.

- به ارشیا گفتم جریان خواستگاریش رو با خانوادم در میون میذارم. نمیدونم چرا

مخالفت کرد! گفت هنوز زوده.

خواد چکار کنه! ازدواجه. هر چه زود تر بگید بهتره. - زود! مگه می -

نمیدونم... شب بخیر

- شب بخیر.

مهشید خوابش برد! اما من خواب به چشمام نیومد! به اتفاقاتی که امشب افتاده بود تو نم
ارشیا رو بفهمم! همیشه مهشید بهم فکر میکردم. منم با مهشید موافقم و نمی میگه:

- ارشیا چه شکلیه؟ یه بار به ما نشونش بده!

هر بار به ارشیا می گم یه عکس از عکسات بهم بده مخالفت میکنه! یا اگر خودم
خواستم ازش عکس بگیرم ممانعت کرده! هر وقت هم میگم بیا با خانوادم آشنات کنم
بهونه میاره! نمی دونم باید چکار کنم!

یاد بوسش افتادم! انگار کسی ته دلمو قلقلک داد! تا حالا این حس رو تجربه نکردهبودم! با
این حس شیرین و خنده بر لب خوابم برد.

نزدیک عیده و همه به جنب و جوش! سرم خیلی شلوغ شده! بازار عروسیا رونق گرفته! یا
در حال فیلم گرفتنیم یا عکس گرفتن! واسه همین با ژیلایا تا دیر وقت کار میکنیم. یا تو آتلیه
برای عکسو فتوشاپ و میکس، یا تو تالارا و باغا برای فیلم برداری عروس و داماد! البته
هر وقت فیلم برداری داریم دست مهران رو هم میبوسه بیاد کمک .

جدیدا ژیلایا مانتوهاش علاوه بر بلند بودنش، گشادم شد. روسریاش بلند تر، همون یه ذره
مویی هم که بیرون داشت خیلی مواظبه بیرون نیاد!

بهش گفتم: ژیلایا مردم روز به روز مانتوهاشون آب میره از تو برعکسه! چرا مانتوهات این
ریختی شدن؟!

یه لبخند زد که چال گوشش مشخص شد:

- عاشق این مدل مانتو ام .

در جوابش لبخندی زدم. ترجیح دادم خفه شم. خب یعنی... در واقع، معنی جوابش همین میشد دیگه!

بعداز خوردن ناهار بود رو کردم به ژیل

- وای... بیست و پنج اسفند عروسی مهرانه! من هنوز وقت نکردم لباس تهیه کنم!

گی! منم همینطور! چندروزدیگه مونده تا بیستو پنجم؟ ژیل: عه راست می -
پونزده روز دیگه!

- وای چقدر روزا تند تند میگذره؟!

- موافقی امروز زودتر تعطیل کنیم بریم خرید؟!

- به مامان قول دادم امروز زود تر برم خونه! بنده خدا خیلی کار داره!

- من که اگه امروز نرم خرید، دیگه نمیتونم برم خرید!

ژیل با خودش کمی فکر کرد

- منم... بهتره به مامان زنگ بزنم. بیچاره مامانم. امسال اصلا نتونستم بهش کمک کنم

بخصوص که کارای عروسی ژینوس رو هم داره .

- از امروزدیگه کار قبول نمیکنیم.

-وا! الان یک هفته است کار قبول نمیکنیم!

- نه اون مال فیلم برداری بود. منظورم کلیه! فقط کار قبلیارو هر جور هست باید تحویل

بدیم. یه سه روزی رو تا دیر وقت کار کنیم تموم میشه. آماده شد بهشون زنگ میزنم بیان

تحویل بگیرند. بعد هم تعطیل تا بعد عید.خوبه؟ - آره... خودمونم یه نفس میکشیم.

- فکر نکنم بشه نفس بکشیم. تازه باید برا عروسی خودمون رو آماده کنیم!

ژیل با ناراحتی: نه!

عصر باهم رفتیم خرید. من یه پیراهن یقه دکلمه برداشتم که بلندیش تا بالای زانوم بود. یه ساپورت رنگ پا هم برای زیرش خریدم! ژیلای هم یه پیراهن بلند برداشت که تاروی پاهاش بود! مخلوط حریر و گیپور! آستینای حریر بلند داشت یقه اش گیپور

دکلمه بود که زیرش با حریر پوشیده شده بود و میشه بگی یقه بسته بود! تو سینش سنگ دوزی بود! خیلی بهش میاومد!

ژیلای: مهتاب سامانو تو واسه عروسی دعوت میکنی؟

- مسلمه! دوست دو جانبس! یکی که من باشم خواهر داماد. یکی که تو باشی خواهر عروس.

یه لبخند قشنگ زد: اوکی.

عروسی مهران فرارسید. مهران واسه عروسیش یه باغ کوچک اجاره کرد. ژیلای به عنوان همراه، با خواهرش به آرایشگاه رفت. چون آرایشگاه کوچک بود و جای بزرگی نبود؛ منو مهشید به یه آرایشگاه دیگه رفتیم. قرار شد وقتی کارمون تموم شد با آرش برگردیم

وارد باغ شدیم عروس و داماد هنوز نیومده بودند. وقتی لباسمو تنم کردم و از اتاق اومدم بیرون ارشیا رو دیدم. خیلی خوشحال شدم چون قبول نمیکرد بیاد. انقدر بهش اصرار کردم که به شرط اومد! اونم اینکه به کسی معرفیش نکنم! رفتم پیشش سلام دادم. یه نگاه خریدارانه بهم کرد - خیلی خوشگل شدی!

دستم و گرفت و بردم یه گوشه خلوت به جمع دید نداشت! روی لبم یه بوسه نرم کاشت و بهم نگاه کرد بیینه ناراحت شدم یانه.

از دستش ناراحت شدم. با اینکه میدونست خوشم نیاد، باز کار خودش رو میکرد!

ناراحت سرشو زیر انداخت

- معذرت میخوام. نمیخواستم ناراحتت کنم. آخه...

- فراموشش کن!

یه لبخند خوشگل زد. سریع گونمو بوسید.

از حرکتش تعجب کردم! واقعا آدم بشو نیست! خواستم اخم کنم اما انقدر لبخند شیطان

رولباش، شیرین و با مزه بود که خندم گرفت! به سختی جلوی خندم و گرفتم.

به آرومی دستمو گذاشتم روی جای بوسه اش.

ارشیا: اجازه میدی یه عکس ازت بگیرم.

خیر! اصلا به رو خودش نمیاره! انگار هیچ اتفاقی نیفتاده.

لبخند رو لبم اومد. یکم اذیت کردن بد نیست. باید آدم بشه! یه اخم کوچولو کردم - نه.

- خانومی! جون من...

- نه

- این تن بمیره...

- عه! خدا نکنه

- باشه؟

- خیلی خب!

گوشیش رو درآورد و چند تا عکس ازم گرفت! دوتا دستامو تو دستاش گرفت و پشت

هر دو دستمو بوسیه زد. همراه یه چشمک گفت:

- بریم؟

- بریم.

برگشتیم سر جامون. دیدم سامان اومده. از ارشیا عذر خواهی کردم و رفتم سمت سامان. بهش خوشامد گفتم. سامان روی زمینو نگاه میکرد! اصلا سرشو بالا نمی آورد!

بدون هیچ تغییری به خودش جواب منو میداد. برای احترام چند دقیقه ای رو کنارش نشستیم. سر صحبت رو با هاش باز کردم. حتی یه نیم نگاهم تو این فاصله به من ننداخت! فقط چشم دوخته بود به میز. هنوز باغ خلوت بود. یک ساعتی طول میکشید همه مهمونا بیاند! یه آهنگ توپ پخش شد از سامان معذرت خواهی کردم و رفتم سمت ارشا. ازش خواهش کردم باهم برقصیم. شروع کردیم رقصیدن. با دقت بهش نگاه کردم یه کتو شلوار دودی با یه پیراهن جذب موشی روشن تنش بود. خیلی بهش میاومد. باعث جذاب تر شدن چشمای توسیش شده بود! موقع رقصیدن با هر حرکت کوچک موهای لخت و خرمایی رنگش که به حرکت در می اومد، دل آدمو میبرد. به خصوص بوی عطر سرد و شیرینش! جدیدا ارشیا بدجور داشت تو دلم جا باز میکرد! دلم واسش ضعف رفت. نا خود آگاه عشوه ای خواص تو صدام ایجاد شد.

نمیدونم از سر هیجان بود یا...

نمیدونم، از هر چیزی بود با دیدن تیپ و ظاهر ارشیا اینطور دگرگون شدم! پر از آشوب. گفتم:

- خیلی خوش تیپ شدی!

یه لبخند عریض تحویل داد: میدونم!

- اعتماد به نفست منو کشته! فکر کنم لایه ازون سوراخ شد!

بلند خندید .

حدود پنج دقیقه با هم رقصیدیم. از پیست اومدیم بیرون.

ارشیا: مهتاب جان یه مشکلی برام پیش اومده باید برم. فقط بخاطر تو تا الان رو موندم.

- یک ساعت نیست اومدی! کجا میخوای بری؟

- عزیزم مجبورم برم! کارم واجبه! اینم که اومدم فقط و فقط برای دیدن تو بود.

در جوابش سکوت کردم. وقتی ناراحتیم و دید ناراحت شد -

خانومی! اجازه میدی برم؟ سعی کردم متوجه بغض نشه: باشه.

تا دم باغ باهاش رفتم. سوار ماشینش شد یه بوق به عنوان خداحافظی واسم زد و ماشین و

حرکت داد. هنوز از در باغ کنار نرفته بودم که ماشین عروس و داماد رسید .

همه غرق در شادی بودند. مهشید خودش و رسوند. شروع کرد فیلم گرفتن. دوربینو ازش

گرفتم مامان و مهشید و بقیه، عروسو داماد رو همراهی کردند. وقتی عروسو داماد تو

جایگاهشون نشستند دوربین رو خواموش کردم. مهشید کنارم ایستاده بود .

آروم گفت:

- مهتاب اون پسره کی بود که باهاش رقصیدی؟ اخیانا ارشیا نبود؟

از اونجای که ارشیا قول گرفته بود معرفیش نکنم ولی من جوابی نداشتم به مهشید بدم! به

ناچار راستشو گفتم:

- چرا خودش بود.

مهشید خیلی تعجب کرد: پس چرا به این زودی رفت؟ چرا واینساد به خونواده

معرفیش کنی؟ الان که بهترین موقعیت بود!

- گفت یه کار واجب داره مجبوره بره. ولی هنوز اعتقاد داره برای معرفی زوده!
در ضمن نمیدونه تو میدونی .

مهشید نهایت تعجبشو با شونه بالا انداختن نشون داد!

باغ پر شده بود. همه مهمونا اومده بودند. خواننده یه آهنگ شاد میخوند که باعث شده بود همه جونا تو پیست باشند. ژیللا تا آهنگ تموم شدرفت رویه صندلی نشست. منم دوربین و دادم به مهشید و یه آهنگ رقصیدم. به خاطر ارشیا زیاد دل و دماغ نداشتم رفتم کنار ژیللا نشستم. مهشید فیلم میگرفت و نتونسته بود یه دل سیر برقصه. نگاهمو دور تادور چرخوندم که مهمونا کم و کسری نداشته باشند. چشمم به سامان افتاد. نگاهش ثابت روی میز بود ابروهای حسابی گره خورده بود به هم! روبه ژیللا گفتم:

- این چشه؟ چرا اینطوریه؟!

ژیللا: کی؟

وبه مسیر نگاه من نگاه کرد -

سامانو میگی؟

- آره

شونه هاشو بالا انداخت: نمیدونم!

- برم بینم چشه؟ یه موقع براش مشکلی پیش نیومده باشه!

همون موقع مهشید اومد کنارم

- مهتاب بیا تو این دوربینو بگیر اون موقع تا الان میخوا برم برقصم نمیشه!

- مهشید جان الان کاردارم یه پنج دقیقه صبر کن بعد!

- نه خواهری! آرش بیچاره میخواد باهام برقصه برم بچه گناه داره منتظره!

و بدون اینکه من موافقتمو اعلام کنم دوربین رو داد دستمو رفت! روبه ژيلا کردم - من
برام کار پیش اومد! تو برو بین مشککش چیه؟

- نه! من روم نمیشه!

- روم نمیشه دیگه چیه؟! ما میزبانیم، اون مهمان! سامان به خاطر ما اومده اینجا.

زشته برو بین چشه

بلاچار بلند شد رفت سمت سامان. یه نگاه به سامان انداختم. هنوز سرش پایین بود!

تیپ تقریباً ساده ای زده بود. یه پیرهن ساده خاکی روشن تنش بود با یه شلوار جین آبی

تیره. به همراه یه کفش اسپرت. موهاشم یه طرف شونه زده بود. موهای مشکیش تو شب

مشکی تر به نظر میرسید. با اینکه همه چیزش ساده بود اما درکمال سادگی زیبا بود.

رفتم طرف پدر و مادرم. بعد از کلی فیلم گرفتن اومدم سر جام ولی ژيلا نبود! با چشم دنبالش

گشتم پیداش نکردم. یادم افتاد که قرار شد بره از سامان سوال کنه. به طرف میز سامان نگاه

کردم. سامان هم نبود!

وا! این پسره کجا غیبش زد؟

عروسو داماد به پیست رفتن دوباره از جام بلند شدم تا فیلم بگیرم یک ربعی طول کشید که

دوباره برگشتم سر جام. دیدم سامان با لبخندی روی لبش میاد سمت من!

بهش گفتم: تو یه دفعه کجا غیبت زد؟

همونطور که رو زمینو نگاه میکرد

- یه کار واجبی برام پیش اومد رفتم انجامش بدمو پیام

- بیا بشین.

- باشه فقط یه خواهشی دارم... اینو میدی به ژیللا... خانوم
به دستش نگاه کردم یه نایلون سفید رنگ بود که با سبز روش نوشته شده بود از خرید
شما مچکریم! با تعجب بهش نگاه کردم!

گفت: همین الان لطفا

نایلونو ازش گرفتم: باشه.

بلند شدم رفتم ژیللا رو پیدا کنم. از هرکس سراغشو می‌گرفتم می‌گفتن ندیدنش.

یعنی کجا رفته؟ دختر عمو شو دیدم گفتم:

ژیللا رو ندیدی؟ - چرا تو رخت کن بود

رفتم سمت رخت کن. ژیللا خیلی ریلکس اونجا نشسته بود. حرصم گرفت -

معلوم هست یک ساعته اینجا چکار میکنی؟ لبخندی زد: از سرو صدا خسته شدم

اومدم اینجا نایلونو گرفتم سمتش: بیا اینو سامان داد بدمش به تو

باشتاب از جاش بلند شدو با خوشحالی گفت: جدی؟! اینو سامان بهت داد؟!!

از زور تعجب خیره مونده بودم بهش: آره!

سریع در نایلونو باز کرد. یه شال هم‌رنگ پیرهنش که خیلی زیبا بودو روش کار شده بود و
در آورد. انداخت روسرش. جلوی آینه ایستادو مرتبش کرد. موهای خرمایی رنگشو داد زیر
شال! دهنم باز مونده بود! قادر به بستنش نبودم. به کاراش نگاه می‌کردم. آخر طاقت نیاوردم

- ژیللا این همه پول شینیون کردن موهاتو دادی حالا میخوای زیر این شال مخفیشون

کنی؟

یه لبخند خوشگلی زد و با چشمای عسلیش بهم خیره شد: اونجوری خیلی معذب بودم ، اینطوری راحت ترم!

دیگه چشمام جا نداشت واسه گشاد شدن: اونوقت سامان این وسط چکارست؟!
یکم هول شدو مِنِ مَنِ کرد: هیچی نا
خود آگاه فریاد زدم: هیچی!

- هیس

وَأَلَمِ صَدَامُو آوِردم پایین: سامان عصبانی بود قرار شد بری باهاش حرف بزنی. وقتی اومدم میبینم جفتون غیبتون زده. بعد جناب سامان نایلون به دست پیداشون میشه نگو خانوم هم تو رخت کن منتظرشون بوده! اونوقت هیچی؟ انتظار نداری باور کنم؟!

انگشت اشاره اشو گذاشت نوک دماغش:

- هیس یهو یکی میشنوه! ام... غیر از تو کسی که بو نبرد؟

شاخکام شدیداً شروع کرد تکون خوردن: نه کسی بو نبرد! خب جریان چیه؟ سعی کرد خودشو آروم نشون بده:

- جریان! چه جریانی؟

دست به سینه زدم: من برم پیش بقیه، اما قول نمیدم کسی از این موضوع خبردار نشه.

ژیلا حسابی ترسید: مهتاب جان! یه لحظه صبر کن الان واست توضیح میدم با لبخند برگشتم سمتش: حالا شد... خب میشنوم.

- ام... راستش وقتی رفتم پیشش که بینم چرا عصبانیه... چند نفر کنارش نشسته بودند. مجبور شدم صداش کنم. رفتیم یه گوشه تا راحت تر... ام... ام...

- خب؟
 - تو که منو میشناسی... ام... حرف زدن با سامان...
 - نه تنها با سامان با هر چی جنس مذکر واست سخته... خب؟
 - با هزار بدبختی ازش پرسیدم: چرا ناراحتید؟... ام... اونم که زمینو نگاه میکرد گفت:
 - تو فامیل ما عروسیامون زنونه مردونه جداست. غیرتمون نمیکشه زنو مرد قاطی باشن!
- واسه همین معذبم.

گفتم: اگه میدونید اذیت میشید برید اون سمت که مَسَن ترا نشستند.

یکم مِان مِان کرد بعد گفت: راستش من بیشتر، از این اذیت میشم که شما چیزی سرتون نیست! راحت جلوی محرمو نا محرم میرقصید!... من دوست ندارم شما مثل بقیه باشید!

بخشید رک باهاتون صحبت میکنم. دوست دارم اون ژیلای سرو سنگینی که توی آتلیه میبینم بینم.

خب... می دونی مهتاب... خیلی خجالت کشیدم.

گفتم: خوب من اگه یه روسری همینطوری سرم کنم چون به لباسم نیاد زشت میشه و فامیل مسخرم میکنند.

مثلا میخواستم توجیح کارمو بکنم. میدونم که توجیح خیلی مسخره بود. اونم گفت:

- اگه قابل بدویندهمین الان میرم یه چیزی که به لباستون بخوره میگیرم میام. - به

نظرت اشتباه کردم قبول کردم؟

- نه... یعنی نمیدونم!

بهش قول دادم دیگه تا آخر عمرم حجابمو کنار نذارم. بهش گفتم:

- میرم یه جایی که هیچ کس منو نبینه، تا شما بیاییدو روسری ست لباسمو بیارید.

- چرا بهش قول دادی؟ مگه زورت کرد؟
 - نه! چون خودمم قلبا با حرفش موافق بودم .
- ژیلا به لبخند شیرین زد
- دیگه عصبانی نبود. خشحال بود. رفت بیرون منم به قلم عمل کردم... همین ...
- مهتاب به کسی که چیزی نمیگی؟ میدونی که دخترای فامیل چقدر منو به خاطر این خجالتم مسخره میکنند! خواهش میکنم.
- نه... خیالت راحت، به کسی چیزی نمیگم؛ اما مرده شور شما دوتا یخو ببرم. پاشو بریم بیرون! آه آه
- شروع کردم اداشو در آوردن: از سرو صدا خسته شدم... هه.
- رفتیم بیرون سامان به نگاه خریدارانه به ژيلا انداخت که باعث شد ژيلا از خجالت سرخ بشه. ولی برق پیروزی تو صورت سامان موج میزد .
- ساعت سه صبح بود عروسو داماد رو تا در خونشون بدرقه کردیم. خداحافظی کردیم و رفتیم خونه.
- دو روز از عروسی مهران میگذره. قرار شد با ژيلا بیایم آتلیه و فیلم عروسیشون رو آماده کنیم! میخواستیم روز اول عید تحویلشون بدیم. تا ظهر بیشتر اونجا نمودیم بعد هم با هم رفتیم ساندویچی، هرکدوم به ساندویچ سفارش دادیم. همون موقع سرو کله سامان پیدا شد. انگار موشو آتیش زده بودند! اومد کنارمون نشست .
- پرسید:
- چی سفارش دادید؟ گفتم: بندری

از همونجا داد زد: آقا برا منم یه بندری

تا داشتیم غذا مونو میخوردیم متوجه نگاه سامان به ژیلا بودم. واقعا چرا من زود تر نفهمیدم!

از ساندویچی اومدیم بیرون دست ژیلا رو گرفتم - میای باهم بریم خرید. برا عیدم مانتو ندارم.

- اتفاقا میخواستم برم خرید. منم کفش ندارم.

روبه سامان کردم: خب دیگه ماداریم میریم خداحافظ .

سامان: با ماشین اومدم هر جا خواستید برید میتونم برسونمتون.

- از لطفت خیلی ممنون ولی ما میخواهیم بریم خرید اذیت میشی. تو برو به کارت برس.

- نه بابا این چه حرفیه. امروز بیکارم هرچی باشه فکر کنم از بیکاری بهتر باشه. هر جا خواستید برید میرسونمتون

سوار ماشینش شدیم. یه پژو پارس مشکی رنگ. دم یه پاساژ نگه داشت. پیاده شدیم سامان: شما برید تو پاساژ من ماشینو پارک کنم میام.

وارد پاساژ شدیم. تقریبا چند تا از مغازه های طبقه اول رو دیدیم که سامانم خودشو بهمون رسوند! تو طبقه اول چیزی که نظرمون رو جلب کنه پیدا نشد. با پله برقی رفتیم طبقه دوم. تو

اولین مغازه یه مانتوی خیلی قشنگ دیدم! یه مانتوی کوتاه قرمز که یه کمر بند

زنجیرمانند طلایی دور کمرش داشت. پرو کردم خیلی بهم میاومد. یه ساپورت خوش رنگ هم خریدم که با مانتو ست میشد. کاری به رنگ سال ندارم. بیشتر دوست دارم اون رنگی که بهم میاد رو انتخاب کنم. یه نگاه تو آینه به خودم کردم خیلی خوب به تنم نشسته بود. اگه

ارشیا منو با این مانتو ببینه چی میگه؟ حتما خیلی ذوق میکنه. با یاد آوری اسم ارشیا تو دلم کیلو کیلو قند آب شد.

از اتاق پرو اومدم بیرون مانتو و ساپورت رو حساب کردم و از مغازه اومدم بیرون. قرار شد واسه اینکه وقتمون تلف نشه هرکس بره واسه خودش خریدش رو بکنه. یه نگاه به اطراف انداختم ژیلای رو دیدم. دم یه روسری فروشی وایساده سامان هم نزدیکش ایستاده بودو داشت با ژیلای حرف میزد! نمیدونم چی میگفت که ژیلای انقدر لپاش گل انداخته بود و سرش زیر بود! صبر کردم تا صحبتشون تموم شه.

سامان وقتی حرفشو زد از پاساژ رفت بیرون. رفتم پیش ژیلای - چی میخوای بخری؟

- به نظرت اگه من از اینا بپوشم بهم میاد! (به چادر ملی تن مانکن اشاره کرد)
چشمم کامل از کاشش خارج شد!

- میخواهی چادر بخری؟

- بیا بریم داخل مغازه یکیشو بپوشم بینم بهم میاد یانه؟

مغازه دار یه چادر ملی براش آورد وژیلای سرش کرد. تو آینه ای که به دیوار زده بودند روسریش رو که زیر چادر چروک شده بود رو صاف کرد. روکرد بهم - بهم میاد؟
به قدری تو بهت بودم که خفه شده بودم! ولی از حق نگذریم خیلی ناز شده بود. فقط با سر علامت مثبت دادم یه لبخند گشاد زد - آقا همینو بر میدارم خرید! چادر رو خرید!

- میخوای چادر سرت کنی؟

خیلی راحت شونشو داد بالا: آره. مشکلم چیه؟

- هیچی... نه مشکلی نداره

دیگه چادر رو از سرش بر نداشت. منم یه روسری ست ماتنوم خریدم .

ژیلا خندید: هه... میخوای تو تعزیه نقش شمر رو بازی کنی؟ -

کوفت

یه نگاه به خریدام کردم حق با اون بود خودمم خندم گرفت با هم زدیم زیر خنده .

مغازه دار چپ چپ بهمون نگاه کرد سرمون رو انداختیم زیر و از مغازه اومدیم بیرون .

از مغازه لوازم آرایشی چند تا لاک و چند تا رژلب با رنگای جیغ خریدم بعداز اینکه ژیلای کفش

خرید از پاساژ زدیم بیرون. نگاهمون افتاد به سامان. دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش و به

ماشینش تکیه داد بود و داشت با سنگی که جلوی پاش بود بازی می کرد.

گفتم: ببخشید به خاطر ما افتادید تو زحمت و معطل شدی.

با گفتن جملم سرشو بلند کردو بهم نگاه کرد

- نه خواهش میکنم.

وهمزمان با گفتن این جمله نگاهش چرخید سمت ژیلای. یه لبخند عریض اومد رو لبش آروم

گفت: چادر خیلی بهتون میاد

ژیلا هم طبق معمول سرخ شد و شروع کرد با پرسشهای بازی کردن. سامان هم با همون لبخند

رو لبش سرش پایین بودو دست چپشو تو جیب شلوارش فرو کرده بود و با دست راستش رو

بدنه ماشین ضرب گرفته بود. یه سرفه مصلحتی کردم.

- تا کی باید به همین شکل اینجا وایسیم؟

سامان به خودش اومد. حول شدو گفت: ا چرا... بفرمایید بشینید تا بریم.

خونه ژيلا ايننا نزديک تر بود اول اونو رسوند و بعد منو. وقتی خواستم پياده شم نگاهش کردم. تو فکر بود

- خب تا بعداز عيد همدیگه رو نمیبینم. پیشاپیش عیدت مبارک. سال خوبی داشته باشی.

- عيد شما هم پیشاپیش مبارک. امیدوارم سالی خوب توام با شادی داشته باشی پياده شدمو دستمو به عنوان خداحافظی بلند کردم. سامانم دستشو به علامت خداحافظی به سرش نزديک و بعد دور کرد يه بوق زدو رفت. به رفتن ماشینش نگاه کردم تو دلم گفتم:

- شما دوتا هم از دست رفتید

امروز با ارشیا برای آخرین بار تو سال جاری به گردش رفتیم. با هم تو پارک قدم زدیم. ارشیا روبه روم ایستاد

- مهتاب... نمیدونم این چند روز که قراره نینمت چکار کنم؟ از همین الان دلتنگتم

- اگه گذاشته بودی به مامان و بابا معرفیت کنم، الان تو هم مثل آرش میتونستی بیای خونمون. یا با هم بریم بیرون

- مهتاب ما بارها در این باره با هم حرف زدیم. منم هر بار گفتم و بازم میگم، الان زوده

- زوده؟! چهار ماهه با هم دوستیم. سه ماهه از علاقه هم دیگه مطمینیم. باز میگی زوده!

- مهتاب جان تو که شرایط منو میدونی

- تو به پدر و مادرت گفتی منو دوست داری؟ اصلا اونا میدونند؟ اصلا تصمیم دارند بیاند

ایران؟

ارشیا به قدم بهم نزدیک شد. دستامو تو دستاش گرفت کمی خم شد طرفم تو چشمام خیره شد و با مهربون ترین لحن و صدا گفت:

- بابای من نمیتونه شرککتشو همینجوری ول کنه بیاد. باید به سر و سامونی به کاراش بده... تو خیلی عجولی. بابا اونا انگلیسند، همین بغل که نیست... مهتاب؟

- ...

- قهری؟

-

- خانومی؟ دلت میاد؟

- بهتره بریم خونه.

- دم عیدی اوقاتمونو تلخ نکن دیگه... آشتی؟

- قهر نیستم

- اگه قهر نیستی چرا انقدر اخم داری؟

- خب... منم ... وقتی به این فکر میکنم نمیتونم این چند روز بینمت... خب ...

- دلت برام تنگ میشه؟

با خجالت تو چشمات نگاه کردم. با سر علامت مثبت دادم. دستاشو دورم حلقه کرد و روی سرمو بوسید. نفسشو آه مانند بیرون فرستاد.

- منم اما عزیزم باید صبر داشته باشیم تا همه چیز حل شه. اوکی؟

فیلم عروسی مهران رو تو خونه درست کردم. تمام توانمو گذاشتم تا به فیلم خیلی عالی در بیاد. هر کس فیلم رو دید کلی به به و چه چه کرد.

فصل ششم:

همه گی دور سفره هفت سین نشسته بودیم و منتظر سال تحویل. چشم از تلویزیون بر میداشتیم. تا اینکه تلویزیون آغاز سال جدید رو اعلام کرد. بعد آهنگ یا مقلب القلوب اصفهانی پخش شد. همه بهم تبریک گفتیم و برای هم آرزوی سلامتی کردیم.

به مهران گفتم:

- انشاءالله تو این سال جدید جمعیت شما از دو نفر به سه نفر ارتقاء پیدا کنه مهران: بذار عرق عروسیمون خشک بشه بعد یه همچین دعایی رو بکن.

- عرق عروسیمون خشک بشه چیه؟ من میخوام هر چه زود تر عمه بشم

تو این دوره زمونه عمه زیاد خوب نیستا... میدونی که؟

- با این حرفا نمیتونی منو منصرف کنی

تا آخر شب گفتیمو خندیدیم. موقع خواب احساس کردم مهشید میخواد مطلبی روبگه ولی دودله - مهشید جان بنال

- چیو؟

- همونیو که هی مزه مزش میکنی رو

- راستش نمیدونم چطوری بگم... ام... آرش از قبل عروسی مهران گیر داده بیاد

خواستگاری. میگه دیگه تحمل دوری تو رو ندارم. منم بهش میگم...

اومدم وسط حرفش: تا خواهر بزرگترم هست فکرشو از سرت بیار بیرون -

دقیقا

- مهشیدی! خواهر تو غلط میکنی یه همچین چیزی رو میگی مگه از اولم آشنایی شما به

همین منظور شکل نگرفت؟ پس دیگه چته؟ این اَلَمَل بازیا چیه از خودت در میاری؟ یه موقع

من نخواستم حالا حالا ها شوهر کنم تو میخوای منتظر بمونی؟ مگه یه نفر چقدر صبر داره تا منتظر تو بمونه؟

- مامانو بابا رو چکار کنم؟

- اولاً اون‌چیزی نمیگن. اگه هم گفتن جوابشون با من. کی میخواد بیاد خواستگاری؟

- بعداز عید.

همون طور که دراز کشیده بودیم مهشیدو بغل گرفتم -
مبارک باشه عروس خانم .

با این حرفم مهشید لبخند خوشگلی تحویلیم داد -

مگه نمیخوای با ارشیا ازدواج کنی؟

- چطور؟

- آخه میگی نمیخوای حالا حالاها شوهر کنی!

- دلت خوشه... ارشیا هنوز تو گیر اومدن مامان و باباش از انگلیسه. این جور که بوش

میاد تا سال دیگه ول معطلیم. ولش کن. بگیر بخواب.

گوشیمو از بالا سرم برداشتمو برای ارشیا اس زدم

- سلام عزیزم سال نومبارک امیدوارم سالی خوب و خوشی داشته باشی.

خیلی سریع جواب داد

- سلام بر سلطان قلبم. منم بهت تبریک میگم امیدوارم بهترین بهترین روزا رو داشته باشی.

بعداز خوندن پیامش دیگه طاقت سنگینی پلکهامو نداشتم.

روز سیزده به در بود و ما همراه خانواده عمو اینا و خانواده رستمی به فضای سبز بیرون شهر رفتیم. رسم شهر ما این بود که سال اول، خانواده داماد خانواده عروس رو برای سیزده به در بیرون ببرند و نهار بدند. پیمان آتیش پاره تا تونست سر به سر منو مهشید گذاشت و همه رو خندوند. خودش رو به لودگی زده بود و میتازوند روبه بچه ها کردم: بهتره بریم قدم بزیم.

موافقت کردند. مهران و ژینوس که اصلا معلوم نبود کجا غیبتون زده! منو مهشیدو پیمان به همراه ژیلای راه افتادیم. پیمان و مهشید دوقدم از ما جلو بودند و منو ژیلای پشت سرشون. گفتم:

- ژیلای؟
- بله؟
- اون روز ... وقتی با چادر رفتی خونه عکس العمل خونوادت چی بود؟ شروع کرد ریز خندیدن: بابام تو هال پا تلویزیون نشسته بود، داشت تخمه میشکست! کلی این پا اون پا کردم چطوری سلام بدم... واقعا نمیدونستم عکس العملش چیه؟ سلام دادم. بدون اینکه چشم از تلویزیون برداره جواب سلاممو داد. فکر کنم هنوز هم منو ندیده. یا اگه دیده باشه فکر میکنه از اول چادری بودم
- کلا همه مردا اینطورند. اصلا به هیچ چیز توجه نمیکنند
- رفتم تو آشپزخونه مامانم داشت ظرف میشست بهش سلام کردم بدون اینکه سرشو بلند کنه گفت علیک سلام خواستم از آشپز خونه پیام بیرون که گفت:

- راستی ژيلا.....يهو حرف تو دهنش ماسيد يه نگاه بهم انداخت. دهنش باز موند و چشماش گرد شد. مات و مبهوت بهم نگام کرد. بعد با همون دستای کفیش اومد طرفمو گفت:

این چیه پوشیدی؟ به زور جلوی

خندمو گرفتم گفتم: چادر

- میدونم. از کجا آوردی؟

- خریدم

- خریدی! میخوای سرت کنی؟

- خوب وقتی خریدمش یعنی میخوام سرم کنم دیگه

مامان بیچارم انقدر تعجب کرده بود که چیزی نمیتونست بگه فقط به زور سرشو به علامت باشه تکون داد. ژینوسم که طبق معمول با برادر شما بود. وقتی اومد خونه بهش نشون دادم تا کلی وقت سر به سرم میذاشت. بعدم خیلی مخالفت کرد. یه مقدار هم با هم بحثمون شد. تا اینکه بهش گفتم:

- من اختیار خودمو دارم دوست ندارم کسی نظرشو بهم تحمیل کنه. تقریبا تا دو روز با

هم سرو سنگین بودیم. هنوزم مخالفه ولی دیگه داره یواش یواش کوتاه میاد - بینم مامانت

در حینی که ظرف میشست اومد طرفت؟

- اوم... آره

- آ شیرم واز

هر دو بلند شروع کردیم خندیدن. ژيلا بریده بریده گفت:

مهتاب....خدا....نکشتت.....وای خدا دلم.

مهشیدو پیمان برگشتند سمتون

پیمان: به چی میخندید؟ به ماهم بگید بخندیم.

- هیچی بابا اون جک آ شیرم واز و براش تعریف کردم پیمان با یه معنی خاصی

ابروهاشو بالا برد: آهان مهشید: آهان و درد

پیمان با عشوه نگاهی به مهشید انداخت و روشو به حالت قهر برگردوند: ایش ...

اکیری!

از این حرکت پیمان فقط کم مونده بود خودمون رو از خنده خیس کنیم

نزدیک غروب بود. داشتیم وسایلو جمع میکردیم برای رفتن، یه صدای نا هنجار خیلی بلند

شنیده شد! به قدری بلند بود که تو هیا هوی اون جماعتی که برا سیزده به در اومده بودند

واضح به گوش همه رسید. همه نگاهها رفت سمت صدا و منشاء صدا از خانواده ای بود که در

نزدیکی ما نشسته بودند. بیچاره ها خیلی خجالت کشیدند لب پایینشون رو به دندان گرفته

بودند. پیر مردی تو جمعشون حضور داشت. راحت دراز کشیده بود و به خواب رفته بود.

جالبه همه جا رو سکوت فرا گرفته بود و همه به اونا نگاه میکردند. بعضی افراد هم خندشون و

به زور کنترل میکردند. پیمان با همون لودگی با صدای بلند گفت:

- والا... با این نوناشون

جمعیت منفجر شد. صدای قهقهه همه بلند شده بود. حتی همون خانواده. خجالت یادشون رفته

بودو میخندیدند من که از زور خنده نزدیک بود سید استکانا از دستم بی افته. خنده ها موقعی

شدت گرفت که پیر مرده سرشو از روی بالش بلند کرد و با تعجب به جمع نگاه کرد و براش

سؤال شد که چرا همه دارند میخندند؟ سرفش

گرفت. شروع کرد سرفه کردن و بین سرفه دوباره پارازیت انداخت. عمو با ته خنده ای که تو صداش واضح بود

- بریم، بریم که هرچی اینجا وایسیم این ماجرا ادامه داره
 مهشید انقدر خندیده بود که از چشماش اشک میاومد. با انگشت اشاره اشکاشو پاک کرد
 - وای امروز چقدر خوش گذشت. صبح تا الان به طرف، این تیکه آخرم به طرف پیمان
 خیلی جدی: آره مهشید خانوم میدونی جریان امروز جریان چی شد؟ مهشید: نه؟ جریان چی شد؟

پیمان بدون تغییر در حالتش: جریان اون ماجرا که میگه اگه میدونستم خوشتون میاد از اینجا تا تهرون ...

همه گی شروع کردیم خندیدن

ژیلا: پیمان خوش به حال کسی که بخواهد همسر تو بشه پیمان
 رفت جلوی پای ژیلای زانو زدو گفت:

آه ای خدای من! اگر آسمانها و زمین به هم دوخته شوند اگر ماهی عشق دریا رو از سر بیرون کند من هرگز، هرگز عشق شما رو از سر بیرون نخواهم کرد. آه ای ژیلای من، آیا حاضرید عشق من را بپذیرید و در مسیر زندگی دوشا دوش من، هم قدم و هم مسیر شوید تا خوش به حالتان شود؟

سریع انگشتر شرف شمشو از دستش در آورد و گذاشت کف دستش گرفت رو به ژیلای

- آیا این حلقه رو از من قبول میکنید؟

ژیلا هم کم نیاورد. دو کف دستشو به هم زدو سرش روبه حالت عاشقانه به چپو راست
تکون داد

- آه بله

بعد انگشتر رو از کف دست پیمان برداشتو تو انگشتش کرد. همه به حرکت این دوتا
میخندیدم. پیمان پسر پر انرژی و پر شوری بود و با همه خودمونی برخورد میکرد.
حتی ژیلای خجالتی هم اصلا از پیمان خجالت نمیکشید و راحت باهاش حرف میزد.
درسته پیمان هفده سالش بود، ولی کلا ژیلای از هر پسری که پشت لبش سبز شده
باشه خجالت میکشید. بلاخره بارو بندیل رو بستیم و هرکس به طرف خونه خودش حرکت
کرد.

برای ژیلای پیامک زدم: خیلی خسته ایم فردا آتلیه نمیریم.
یه پیام به ارشیا دادم. دلم براش لک زده. تو پیامم از دلتنگیام واسش گفتم. جواب پیامم رو
داد. پیشنهاد داد فردا همدیگه رو ببینیم. از قدیم گفتند: دل به دل راه داره.

واقعا راسته حتما همون قدر که دل من برا ارشیا تنگ شده دل اونم تنگ شده این بار خیلی
به خودم رسیدم. مانتوای که برای عید خریده بودم رو پوشیدم. یه خط چشم پر رنگ
کشیدم. لاک و رژلب قرمز زدم تا حسابی تو چشم باشه. اینجوری سفیدی پوستم حسابی تو
چشم شد. روی گونه های تپلم رژگونه هولویی زدم و کفش عروسکیامو پام کردم. تا سر
کوچه رو پیاده رفتم ماشینش رو دیدم. رفتم سمتش و سوار شدم

- سلام ارشی خودم.

با دیدنم ماتش برد. دهنش باز مونده بود و توان جمع کردنش رو نداشت. دستمو جلوی
چشماش تکون دادم

- چیه؟ خوشگل ندیدی؟

یه لبخند دلفریب زد. بدون اینکه نگاه از صورتم برداره

- نه... ندیدم. قصد کشتن منو داری این طور خوشگل کردی؟! وای خدا... بینش. آخ

قلبم... آخه دختر من چی به تو بگم؟

فقط بهش لبخند زدم. دستشو نوازشگروانه روی گونم کشید - خیلی

این رژه بهت میاد

- مرسی

- خیلی دلم برات تنگ شده بود

- منم

- خب لیدی خوشگلو زیبای من... کجا بریم؟

- اوم... شهر بازی سر پوشیده

- محکم بشین تا بریم

دستمو تو دستش گرفتم. پشت دستمو یه بوسه نرم کاشت. بعد دستمو گذاشت رو دنده
ودست خودشو رو دست من گذاشت. اینطوری گرمای دستش تا ته قلبم نفوذ کرد و من سر
مست شدم. آخ که چقدر من این مرد رو دوست دارم. لبخندشو، نگاهشو، تعریف کردناشو.
برنامه همیشه مونه که بعداز گردشو تفریح در آخربریم تو پارک قدم بزنیم. این بارم رفتیم
توی پارک و شروع کردیم قدم زدن.

ارشیا: مهتاب تو تنها کسی هستی که تونسته قلب منو تسخیر کنه
وای که چقدر از این حرفش تو دلم ذوق مرگ شدم. سعی کردم زیاد به روی خودم نیارم

- یه سؤال بپرسم؟

- دو تا بپرس

- اسممو رو گوشیت چی سیو کردی؟

برگشت روبه روم ایستاد. با لبخند زیباش خیره توچشمام شد:

شمارمو بگیر

بدون هیچ حرفی گوشیم رو از تو کیفم بیرون آوردم و شمارشو گرفتم. صفحه

گوشیش رو به سمتم گرفت. با دیدن اسمی که روش چشمک میزد از خوشحالی رو ابرا

بودم) تک ستاره قلبم)

چشماش رو ریز کرد و نگاهشو تو هر دو چشمم گردوند - و

اسم من؟

منم مثل خودش: خب زنگ بزن تا ببینی

شمارمو گرفت. منم صفحه گوشم رو به سمتش گرفتم. زیر لب اسمیو که سیو کرده بودم رو

زمزمه کرد:

"تمام زندگیم"

نگاهشو از روی صفحه گوشی گرفت و بهم خیره شد:

- یعنی... من تمام زندگی توام؟

- یعنی من تک ستاره قلب توام؟

هر دو با هم خندیدیم. ارشیا بدون در نظر گرفتن موقعیتمون در آغوشم گرفت.

- خیلی دوست دارم. خیلی

خجالت کشیدم سرم رو انداختم پایین. خودمو از آغوشش کشیدم بیرون - لطفا

یکم مراعات کن

- مگه میداری؟... خیلی خب اینطوری نگام نکن من بیجنبه ام یهو دیدی...

- ارشیا!

- روی چشم

رم آتلیه. تو پانزدهم فروردینه و تو مسیر آتلیه ام. بعد از بیست و پنج روز دارم می ایستگاه

تاکسی بودم که گوشیم زنگ خورد گفتم: الو سلام.

- سلام خوبی؟

- ممنون. انگار صدات گرفته؟

- آره. سرما خوردم واسه همین باهات تماس گرفتم. میخوام برم دکتر؛ امروز نمیتونم

بیام.

- ای وای! صدات خیلی گرفته.

- خیلی... انقدر بدنم کوفتست، انگار از کوه رفتم بالا! از زور تب بدنم درد میکنه

- ای وای! باشه اشکال نداره. فکر نکنم امروز زیاد مشتری داشته باشیم. فردا هم

نمیخواه بیای. هر وقت دیدی حالت بهتره بیا

- اتفاقا نگران بودم فردا چطوری بیام. ممنونم. کاری نداری؟

- نه عزیزم خداحافظ.

- خداحافظ

سوار تاکسی شدم و به سمت آتلیه رفتم. کیفمو به چوب لباسی آویزون کردم. سیستم رو روشن کردم و روی صندلی مخصوص خودم نشستم. سامان با هیجان وارد آتلیه شد. یه لبخند زیبا رو لباش بود

- سلام سال نو مبارک

- سلام سال نوی شما هم مبارک

یکم دور آتلیه چرخید بعد دستشو تو موهاش کرد

- اِمم.....ژیلا خانوم نمیاند؟

- نه نمیاد

- چرا؟

- حالش خوب نیست.

نگران شد: حالش خوب نیست؟ اتفاقی براشون افتاده؟ لبخند

رو لبام اومد: سرما خورده.

با کلافگی دستی تو موهاش کشید: حالش خیلی بده؟

رفتار سامان و که دیدم خیلی خنده ام گرفت. به زور جلوی خودم و گرفتم و به یه لبخند

اکتفا کردم.

- آره. صداهش خیلی گرفته بود. میگفت از زور تب بدنش درد میکنه.

- میگم... ببریمش دکتر

- قرار خودش بره

با اینکه سعی میکرد عادی باشه، با این حال ناراحتی و کلافه گی تو صورتش داد میزد.

چند تا نفس عمیق کشید و گفت:

- کاری نداری؟

- نه .

- فعلا

دستش که به دستگیره رسید نتونستم تحمل کنم -

سامان یه لحظه

برگشت بهم نگاه کرد. با سر به صندلی کنار میزم اشاره کردم - بیا

بشین

وقتی نشست بی مقدمه گفتم:

- خیلی دوشش داری؟ با تعجب تو چشمم نگاه کرد

- کیو؟

- کرم خاکبو! همونی که بخاطر سرما خوردگیش اینطوری بهم ریختی یه لبخند غمگین

زد، مثلا خجالت: اوهوم - قصدت ازدواجه؟

- اوهوم

- اگه اون تورو دوست نداشته باشه؟

- دوسم داره

این بار من تعجب کردم: از کجا انقدر مطمینی؟!

- خب دیگه یه جورایی مطمئن شدم

- چطوری؟!

- حالا

- لوس نشو بگودیگه
- بادی به غبغب انداخت و جاش رو رو صندلی درست کرد. انگار به کل یادش رفته بود همین چند دقیقه قبل فاز غم داشت به خاطر سرما خوردگی ژیلا. صداش رو صاف کرد و گفت:
- یادته یه روز یه دختر خیلی جلف اومد تو آتلیه، میخواست برید جشن تولدش واسش فیلم بگیرید؟
- خب... ربطش چیه؟
- خب تا توداشتی ازش بیعانه میگرفتی، یواشکی به ژیلا خانوم گفتم:
- خیلی جلفه! زیادی رنگای زننده پوشیده. از این جور آدمای بیزارم
- ژیلا خانوم با اینکه مانتواشون زیاد ایرادی نداشت اما از فرداش دیدم مانتواشون گشاد تر بلند تر با رنگای سنگین شد. اگه اونم منو دوست نداشت پس چرا عمق حرفمو فهمید؟
- عه عه عه!... من دیدم یه چند وقته مانتواش بیریخت شده؟! پس واسه این بوده .
- یه بارم بهش گفتم چرا مانتوات انقدر گل و گشاده؟ طوری گفت: اینطوری راحت ترم که ترجیح دادم خفه شم
- سامان خندش گرفت. خیلی حق به جانب: اتفاقا قشنگه -
- چی؟!
- مانتوش .
- نه زشته
- قشنگه
- اصلا قشنگ نیست... زشته

- خیلی هم قشنگه
- چیش... خیلی خب قشنگه... بقیش؟
- تو عروسی برادرتون وقتی دیدم بی حجابه خیلی ناراحت شدم. البته لباسش موردی نداشت بسته بود. ولی موهاشو آرایشش ...
- اون بیچاره که آرایشش خیلی ملیح بود
- حالا اون هیچ ولی موهاش بیرون بود. وقتی ازم دلیل ناراحتی مو پرسید منم انقدر ناراحت بودم که بدون خجالت دلیل ناراحتیمو بهش بگم. اونم به حرفم گوش کرد.
- با یاد آوری اون شب خندم گرفت. سامان چپ چپ بهم نگاه کرد. یکم خودمو جمع و جور کردم و گفتم:
- خب دیگه؟
- مو به مو میخوای بدونی؟
- بقیه اشو بگو
- دیگه اینکه تو پاساژ که رفته بودید واسه خرید. بهش گفتم: من از چادر خوشم میاد... به اینجای حرفش که رسید لبخند خیلی پر رنگی زد: رفت چادر خرید
- ووی! من گفتم این ژیلای چرا یهو چادری شد؟! بگو از کجا آب میخورده؟! چشمامو کمی ریز کردم: جدا تو دوست داری همسرت چادری باشه؟! خونوادتم چادریند؟!!
- مشککش چیه؟
- نه، نه مشکلی نیست... پس مذهبی هستین؟
- تقریبا

گیری؟ - واسه همینه وقتی بهت دست میدم با اکراه می سرشو
زیر انداخت: آره

- تو که خوشت نیاد واسه چی هیچی نمیگی؟ چرا مجبوری دست میدی؟
- چه میدونم؟ باخودم میگم یه موقع ناراحت میشی
- خب این کارت اشتباهه. تو اگه واقعا به اعتقاداتت پایبند باشی نباید نگران ناراحتی طرف مقابلت باشی. باید اونی که هستی باشی تا بقیه وجود اصلیت رو باور کنند - حرف درسته جوابی ندارم خیلی جدی شد و حق به جانب:
- از این لحظه به بعد باید بهت بگم دیگه حق نداری به من دست بدی دیگه این تو بمیری از اون تو بمیریا نیست. چه معنی داره یه دختر به یه پسر نامحرم دست بده؟ با این حرفش خندم گرفت. حالا نخند و کی بخند. از خنده من سامانم به خنده افتاد.

وقتی جو کمی آروم شد

سامان: میدونم یه بوهاییی برده که دوسش دارم. میدونم دوسم داره. ولی نمیدونم چرا بعضی وقتا شک میافته به جونم. با خودم میگم نکنه دارم اشتباه میکنم؟ یه خواهشی ازت دارم... دوست دارم یه جورایی از زیر زبونش بکشی تا مطمئن بشم. این کار رو برام میکنی؟ - تا بینم.

سرش رو زیر انداخت و به حالت اولش برگشت، همون فاز غمگین! در رو باز کرد و بین در ایستاد

- فعلا

- به سلامت

وارد خونه شدم. رفتم تو اتاق تا لباسمو عوض کنم. مهشید سریع وارد اتاق شد و در رو پشت سرش بست

-گفتی؟

- آره دیروز به مامان گفتم. قرار شد شب با بابا حرف بزنه .

- مامان هیچی نگفت؟

- اومد چپ چپ نگام کنه و شروع کنه نصیحت کردن که نذاشتم حرفی بزنه. بهش گفتم:

- مامان من خودم به مهشید گفتم به فکر من نباشه. بخت هیچ کس با ازدواج خواهر

کوچکترش بسته نمیشه. با ازدواج مهشید، من بی شوهر نیمونم مطمئن باشید .

مامان قانع شد. میمونه بابا. باید بینیم مامان چطوری میسازتش مهشید

کمی فکر کرد بعد منو هول داد سمت در

- قبل از اومدنت دیدم مامان و بابا دارن پیچ پیچ میکنند. حتما موضوع بحث، من بودم .

برو بین نتیجه چی شد؟ -

چقدر هولی دختر؟!

- عه! لوس نشو برو دیگه

رفتم تو آشپزخونه. مامان تنها بود. داشت واسه شام تدارک میدید. یه پیاز از تو سینی

برداشتم به همراه کارد آشپز خونه. نشستم کمک مامان پیاز خرد کردن. گفتم:

- خسته نباشی؟

- سلامت باشی

- عه... به بابا گفتی؟

- آره

- چی گفت؟

مامان چشماشو لوچ کردو یه لبخند مسخره زد. خندم گرفت. به خاطر پیاز چشمام شروع کرد سوختن. اشکم در اومد. با چشمای اشکی به مامان نگاه کردم. دماغمو بالا کشیدمو گفتم:

- هه هه یعنی چی؟

- جواب بابات دیگه

پقی زدم زیر خنده. مامانم میخندید بعد همون حرکت مامان رو انجام دادم - بابا فقط همینو گفت

- از اول تا آخرشو گفتم، فقط سرشو تکون میداد بعد هم بدون هیچ حرفی رفت بیرون!
نه هان گفت نه، نه

- باید اسم بابا رو تو کتاب گینس به عنوان بیخیال ترین فرد ثبت کرد. نمیتونی حدث بزنی جوابش چیه؟

- معمولا وقتی موافقه انقدر بیخیاله

- پس برم به مهشید خبرشو بدم.

- کجا؟ بشین سالاد و درست کن من برم به کارم برسم.

قرار شد آخر هفته خانواده زند بیانند خاستگاری. مهشید جاش تو رختاش نبود. تا فهمید مامان و بابا موافقت رفت به آرش خبر داد و قرار آخر هفته رو گذاشتند.

مامان سر سفره جریان آخر هفته رو برای بابا گفت. بابا همونطور که غذاشو میخورد سرشو بلند کرد یه لبخند تحویل مهشید داد

- قدمشون رو چشم

قراره تا یک ساعت دیگه خانواده زند بیان. مهشید یه بلوزو شلوار توسی پوشیده ولی باز از کرم برنزه استفاده کرده. آخر نتونستم حالی این بشر کنم کرم برنزه بهت نیاد. چشماشو کدر میکنه و باعث میشه دماغ قلمی خوش فرمش، دراز تو چشم بزنه. وقتی نگاش میکنی فقط دماغ تو صورتش میبینی. اصلا به من چه؟! علف باید به دهن بزنی خوش بیاد که اومده. یه آرایش ملایم کرد وموهاش رو ساده پشت سرش بست.

مهشید: خوب شدم؟

- با حذف اون کرم لعنتیت، عالی .

- گمشو تو ام. اتفاقا هر وقت برنزه میکنم آرش خوشش میاد

- ایش. چه بد سلیقه... گفتم تو چه گیری دادی به این برنزهها!

- دلتم بخواد

صدای زنگ در اومد. بحثمون رو رها کردیم و رفتیم بیرون. همه گی برای استقبال از مهمونا رفتیم دم در. بعداز تعارفات معمول و صحبتای بیربط بلاخره رفتند سر اصل مطلب. کمی بعد مهشید برای همه چایی آورد. صحبتا حسابی گل انداخته بود.

مادر آرش رو به جمع:

- بهتره این دو جوون برند باهم حرفاشون رو بزنند.

یواشکی طوری که فقط مهشید بشنوه:

- نزدیک یک سال و نیم زدن بس نبوده؟!
مehشید هم به همون لحن: تو خفه
هر دو رفتند صحبتاشونو کردند. یک ساعت بعد با لبای خندون از اتاق اومدند بیرون.
آقای زند روبه آرش گفت:
- خوب بینم نتیجه چی شد؟
آرش من که مشکلی ندارمی جواب داد و نگاه خندونش رو به مهشید دوخت.
آقای زند این بار روشو سمت مهشید کرد:
- دخترم... شیرینی رو بخوریم؟
مهشید یه نگاه به بابا کرد. بابا هم با حرکت پلکش موافقتشو اعلام کرد مهشید با
گونه هایی که از خجالت قرمز شده بود سرش رو زیر انداخت:
- با اجازه پدرم... بله
همه شروع کردند دست زدن. خانم زند با خوشحالی بلند شد و ظرف شیرینی رو به همه
تعارف کرد. وقتی مهشید نشست، یواشکی بهش گفتم:
- شما که جوابتون مشخص بود. دیگه چرا یک ساعت ملت و الاف کردید؟
مهشید حسابی از دستم کفری شده بود. خیلی یواش گفت:
- شما لطفا خفه
از حرص خوردنش خندم میگرفت. نمیدونم چرا تو اون لحظه دوست داشتم سر به سر
مهشید بذارم!
- ژیلا هنوز سرماخورده گیش کامل خوب نشده بود، با این حال طاقت نیاورد و اومد

آتلیه. هنوز کیفش رو آویزون نکرده بود که سامان مثل جِلات خودش رو انداخت تو آتلیه

- سلام مهتاب خانوم. سلام ژیلای خانوم.

بعد روبه ژیلای کرد: خدا بد نده شنیدم سرما خوردید. بهتر شدید؟ کسالت برطرف شده؟

باور کنید این چند وقت که نبودید جاتون حسابی خالی بود...

اومدم میون حرفش: چه خبرته؟ رگبار بستی؟ اولیشو با من بودی علیک السلام.

بعد رو کردم به ژیلای: حالا نوبت توه

ژیلای لبخند شرمگین زد: سلام. خیلی ممنون بهترم. سلامت باشید. شکر خدا بهترم.

سامان هنوز وسط آتلیه ایستاده بود. هی این پا و اون پا میکرد. نشستم رو صندلی خودم و

بهش خیره شدم. یه شلوار پارچه ای کرم پوشیده بود با یه پیرهن سورمه ای.

نگاهمو گردوندم سمت ژیلای. یکم دست و پاشو گم کرده بود. رفت پشت میز کارش نشست.

مانتوی اونم عین این مانتو بچه مدرسه ای ها سورمه ای بود و شلوارشم کرم.

چه جالب ست شدن! این ست شدنه اتفاقیه یا عمدی؟ از این دوتا قزمیت مارمولک همه چیز

بر میاد. ولی نه اتفاقیه. خیر این سامان بیرون برو نیست. رو کردم بهش.

- کاری داری؟

- نه

یه چشمک بهش زدم و به ژیلای اشاره کردم. منظورم و گرفت.

- خوب فعلا خداحافظ

- به سلامت.

شروع کردیم به کار. یکم که گذشت سر حرف رو باز کردم. بعد از کلی از این در و اون در گفتن، این جور شروع کردم

- میگم ژیلا این سامانم یه چیزیش میشه ها نه؟

- چطور؟

- این چند روز که نبودی همش میاومد اینجا سراغتو میگرفت! امروزم که دیدی تا اومدی عین جن خودشو انداخت اینجا.

زیرچشمی یه نگاه به ژیلا انداختم دیدیم یه لبخند گنده رو لباشه - فکر کنم گلوش پیشت گیر باشه؟!

ژیلا به وضوح هول شد

- فکر نکنم داری اشتباه میکنی

ابرومو بالا انداختم. با بیخیالی: شاید... نظرت درموردش چیه؟ - نظر من؟ چرا نظر منو میپرسی؟

- همین طوری به نظرت چه جور آدمیه؟

- پسر بدی به نظر نمیاد

- تو ازش خوشت میاد؟

صورتش یکم قرمز شدو کمی دست پاشو گم کرد. خیلی سعی کرد خجالتشو مخفی کنه اما موفق نبود. یه دستمال کاغذی از جا دستمالی رو میزش برداشت و دستش گرفت. سعی کرد خودش رو سرگرم کار نشون بده و با بی خیال ترین لحن گفت:

- نمیدونم شاید

- این که نشد جواب؟
- خب... تا الان زیاد در موردش فکر نکردم. اصلا چرا اینارو از من میپرسی؟!
 - پس یکم فکر کردی؟
 - سعی کرد جدی باشه: منظورت چیه؟!
 - به نظر من تو ازش خوشت میاد
 - چرند نگو
 - چرند؟ مانتو گشاد پوشیدنت... روسری سرکردنت تو عروسی... چادری شدنت... اینا چرنده؟
 -
 - منم مثل خواهرت... بهم اعتماد کن... ازش بدت نیاد... درسته؟
 - دست از کار کشید و به پشتی صندلی تکیه داد. نگاهش خیره به نا کجا آباد، به فکر فرو رفت. شروع کرد با دستمال کاغذی تو دستش بازی کردن. بعد از مکثی تقریبا طولانی
 - بذار یه واقعیتو برات بگم... من یه چند سالی هست به این نتیجه رسیدم، موقعیت الانمو دوست ندارم! موقعیتی که توش زندگی میکنم دوست ندارم! نمیدونم شاید متوجه شده باشی، با خواهرم فرق دارم. با خانوادم فرق دارم! همیشه لباسام پوشیده بوده. هیچ وقت تو مراسما لباس یقه باز نپوشیدم!
 - منظورت چیه؟ چی میخوای بگی!
 - ما تو یه خانواده ای هستیم که آزاد بزرگ شدیم! تغییر تو یه همچین خانواده ای سخته! من به خاطر اینکه چادر سر کنم با ژینوس بحثم شد! چرا که این حرکت رو یه جور اُمّلی یا ناهنجاری تو خانواده میدونست! در صورتی که چادر برای من احساس امنیت!

- تو این مسئله رو برای خودت زیاد بزرگش کردی!
- نه، نه. نمیتونی منو درک کنی! دروغ چرا... وقتی سامان بهم میگه دوست داره من اینجوری باشم؛ احساس خوش آیندی دارم! احساس داشتن یه پشتیبان! احساس میکنم میتونم اونجور که دلم میخواد باشم! بعضی وقتا حس میکنم این همون آدمیه که میتونم باهاش به امنیت کامل برسم!
- تو به خاطر تضاد عقاید خانوادت با سامان ارزش خوست میاد؟!
- نمیدونم!
- مثلاً اگه یکی با عقاید سامان بیاد خواستگاریت بهش جواب مثبت میدی؟
- نمیدونم!
- اگه خود سامان بیاد چی؟
- شاید!
- عاشقشی؟
- نمیدونم اسمشو عشق بذارم یانه؟! چون یه حسه خواصه!... آعَآَه! این چه بحثیه پیش کشیدی! اصلاً نشد به کارمون برسیم! کلی عقب افتادیم! اون بابا تو مغازش نشسته داره به کاراش میرسه، روحشم خبر نداره پشت سرش ما داریم میبریم و میدوزیم! یه نفس عمیق کشیدم. یه لبخند زدم: اون مارمولک و میگی! ههه... راستش سامان ازم خواست نظرت رو درموردش بدونم!... اونم بهت علاقه داره! واسه همینه ... دوست داره تو اونجوری که میخواد باشی. دلش میخواد تو رو به خانوادش معرفی کنه!... معرفی کنه؟

به وضوح دستاش شروع کرد لرزیدن! اشک حلقه زده تو چشماشو دیدم! سعی میکرد صورتشو ازم مخفی کنه تا آشوب درونشو نبینم!

- نمیدونم. باید با خانوادم مشورت کنم!
- ژيلا به اينم فكر كن كه تفاوت دو خانواده زياده! ميتوني تويي كه از بچگي آزاد بزرگ شدي با يه خانواده اي با يه فضاي ديگه زندگي كني؟ جا نميزني؟ ميتوني تا آخرش بري؟
- ميدونم جا نميزنم!

از صبح مشغول تداركات براي جشن نامزدي مهشيديم. خيلي خسته شديم. جشن نامزدي رو تو خونمون گرفتيم جامون تنگ بود اما چاره اي نبود. اتاق ما شد اتاق عقد.

حياط رو هم فرش كرديم تا اگر تو هال جا كم بود برن تو حياط بشينند. به خواسته خود مهشيد تنها رفت آرايشگاه و كسي رو به عنوان همراه با خودش نبرد. در اصل به فكر دست تنهائي مامان بود. همه مهمونا اومدند. آرشو مهشيد هم رسيدند بعداز خوش اومد گويي به همه رفتند اتاق عقد. عاقد شروع كرد به خوندن خطبه ژينوسو ژيلا دو طرف تور رو گرفته بودندو منم قند ميساييدم. مهشيد بله رو گفت همه دست

زدندو كل كشيدند. بعد نوبت آرش شد. اون بله رو گفت. صدای دستو صوت بود كه فضا را پر کرده بود. آخرای مجلس بود. دست ژيلا رو گرفتمو بردمش يه گوشه.

- بينم فكراتو كردي؟
- تقريبا
- خب؟

- سامان از نظر اخلاقی خیلی به خانواده ما میخوره. میمونه از لحاظ اعتقادی که من باید خودمو تطبیق بدم به خانواده اون! البته این خواسته قلبی منم هست! به عمره خودم از خدا خواستم به کیسی مثل سامان رو سر راهم قرار بده. فکر کنم خدا به خواستم جامه عمل پوشونده! بنظر منو سامان خیلی به درد هم میخوریم! فکر کنم از اد سامان بهتر گیرم نمی

- با این حساب باید جواب بله رو بهش داد؟ لبخند زد: بله دیگه!

- خانوادت چی؟ قبول میکنند؟

- نمیدونم حالا بذار سامان پا پیش بذاره ببینیم خدا چی میخواد.

- ژیلای چی شد که به این نتیجه رسیدی، دوست داری تغییر کنی؟

- به بار عروسی یکی از اقوام بود. خواهر داماد به قدری لباسش جلف بود که منی که

دختر بودم شرمم میشد بهش نگاه کنم! کل مردای اون جمع، با چشمای هوس آلود بهش

نگاه میکردند و من تو جزء جزء چشای پسرا اینو به خوبی حس کردم! وقتی میرقصید تمام

پسرا از خود بیخود شده بودند! میخواستند باهاش برقصند!

مامانش قربون صدقش میرفت که بین چقدر دخترم خواهان داره! من اون روز متوجه شدم

که چقدر نگاه همه اون پسرا وحشتناکه! در صورتی که مادرش هرگز اینو نفهمید! چیزیه که تا

اون لحظه متوجهش نبودم اون لحظه فهمیدم! تا یک هفته اون نگاهها از ذهنم پاک نمی شد تا

یک هفته من درموردش فکر میکردم. همش باخودم میگفتم آیا این درسته کسی به خاطر

شهوت ما رو بخواد؟ پس اخلاق چی میشه؟ پس سیرت چی میشه؟ انقدر فکر کردم تا اینکه

حالم از خودمو عقاید بهم خورد! آگه مامان دختره به این نتیجه میرسید که همه اون پسرا با

اولین دست درازی دیگه خواهان دخترشون نیستند هرگز، هرگز این حرف رونمیزد. تازه

متوجه شدم که چرا خدا میگه یک لحظه فکر کردن بهتر از هفتاد سال عبادته! این طور شد که من از اون روز شدم یه ژیلای دیگه! ژیلایی که آرایش نمی کنه! مانتوی بلند میپوشه! و یه چند وقته دیگه تو مجالس جلوی نا محرم نمیرقصه!

سکوت کرد منم سکوت کردم. با بعضی از حرفاش مخالف بودم ولی موقعیتو برای بحث کردن مناسب ندیدم! مادرم دست تنها بود باید میرفتم کمکش

وقتی به سامان گفتم ژیلا نظرش درموردش مثبته از خوشحالی روی پاهاش بند نبود!

سامان با تردید پرسید: بهش گفتم ما تقریباً یه خانواده مذهبی هستیم واز لحاظ عقاید خیلی با خانوادشون فرق داریم؟

- آره گفتم. اتفاقاً خیلی دوست داره تو یه خانواده ای مثل خانواده شما باشه تا بتونه اون چیزی که میخواد باشه!

از فرط خوشحالی اشک تو چشمش جمع شد: چاکرتم به مولا! انشاءالله موقعیت بشه جبران کنم.

یک هفته ای میشه سامان و ژیلا با هم نامزد کردند. یه صیقه محرمیت بینشون خونده شده .

همینجوریش سامان تو آتلیه بود چه برسه به الان که بهونه هم داره. به زور مشتری بشه هولش داد تو مغازش. وقتی سامان اینجاست، تموم کارا با خودمه چون ژیلا

خانوم و آقا سامان تو فاز عاشقاند و حواسشون به کار نیست. نگاه و حرفای عاشقانه رد و بدل میکنند اما نه...

ژیلا کم نمیذاره. نمیذاره من دست تنها بمونم. فقط بعضی وقتا به رابطه عاشقانشون حسادت میکنم، شاید نه، شاید باید اسمشو گذاشت غبطه خوردن. آره به رابطشون غبطه میخورم آخه خداییش عاشقانشون زیباست. یه جورایی مذهبییه. تا به حال اینجوریش رو ندیده بودم یه جور خاصه. انگار مراعات بقیه رو میکنند. انگار یه سری چیزا رو برای خلوت خودشون گذاشتند. نمیخواند همه چیزشون جلوی بقیه باشه. انگار یه حریمی رو حفظ میکنند اینه که زیباست فردا دوازدهم اردیبهشته و تولدمه. دل تو دلم نیست بینم امسال واسم چی تدارک دیدند. خیلی گوشامو تیز کردم تا بتونم از برنامه اشون سر در بیارم نشد. از صبح تا الان ارشیا بیش از ده دفعه به طور مختلف بهم تبریک گفته .

واقعا من نمیدونم این چه موجودیه که انقدر خارق العادست؟! دوست داشتنی و تودلبرو. بهم گفته بعد از تعطیل شدن آتلیه میاد دنبالم واسم سور پرایز داره گفته برای شام قراره منو ببره یه رستوران عالی. به مامان تماس گرفتم و گفتم بعداز شام

میام نگران من نباشند. به خواست ارشیا امروز زود تر آتلیه رو تعطیل کردم. به قول ارشیا

- امروز، از اون روزا ست

حسابی به خودم رسیدم. بالاخره با ارشیا قرار دارم و باید بهترین باشم. یه مانتوی خردلی جذب کوتاه پوشیدم با یه شال هم رنگش و یه ساپرت مشکی. کفش بندی پاشنه بلندمو پام کردم. لاک و روژ لب نارنجی جیغ زدم .

آفتاب نزدیک غروب بود. طبق معمول سر خیابون منتظرم بود. ماشینشو دیدم رفتم سمتش.

سوار شدم

- سلام.

چشمش درشت شد: اوه مای گاد! لیدی فوق العاده زیبا
از حرکتش خندم گرفت. خیره بهم نگاه کرد و با دستش بهم اشاره کرد و در همون حال
گفت:

- سلامی چو بوی خوش آشنایی! چطوری عشقم؟ تولدت مبارک
- مرسی ممنون.
- اول بریم شهر بازی؟
- باشه.

بعد از اینکه یک ساعت توشهر بازی باهم خوش گذروندیم اومدیم بیرون .

ارشیا: نوبتی هم باشه نوبت سورپرایزه

یه مقدار تو کیفشو گشت. بعد حتما تو ماشین گذاشتمی گفت و با هم سوار ماشینش شدیم.
تو داشبورده رو هم خوب نگاه کرد و در آخر زد به پیشونیشو گفت:

- آخ یادم رفته بیارم... اشکال نداره با هم میریم از خونه میاریم. بعد میریم رستوران
چطوره؟

- بریم تا خونتون؟
- خب آره... مشککش چیه؟
- اومم... خیلی خب بریم... فقط به خاطر اینکه دارم از فظولی میمیرم بینم واسم چی
خریدی قبول میکنم عشقی...

ماشین رو روشن کرد و به سمت خونش حرکت کردیم. تقریبا حواشی شهر بود کنار یه
آپارتمان نو ساز نگه داشت. پیاده شدو اومد در سمت منو باز کرد.

- پیاده نمی شی لیدی من؟

دستم گرفت، من هم با کلی عشوه از ماشین پیاده شدم. روبه روی یه در آهنی ایستاد. تنها رنگ در یه ضد زنگ بود. کلید انداختو وارد حیاط آپارتمان شدیم. یه حیاط کوچک. هیچ سر سبزی ای توش نبود. کفشِ خاکی بود. کُپه های شن و سیمان گوشش بود به همراه یه فرقون. یه نگاه به ساخت کردم تقریبا تکمیل بود اما بهش میاومد بازم کار داشته باشه

گفتم: اینجا چند طبقه است؟ واحدت طبقه چندمه؟ - شش طبقه. طبقه چهارم واحد منه.

- آسانسور نداره؟

- تقاضا دادم ولی هنوز نیاوردند

- چرا؟

- واسه اینکه واحد های بالایی یه سری تعمیرات داره و تنها واحد فروش رفته واحد منه به طرف ساخت حرکت کردیم. شروع کردیم از راه پله ها بالا رفتن. راه پله ها تقریبا تاریک بود. آخه تو هر پاگرد یه لامپ صد خورده بود و نورش کم و زرد رنگ بود.

یکم منو خوف گرفت. همونطور که از پله ها بالا میرفتیم گفتم:

- تنهایی نمیترسی؟

ارشیا که دو پله از من بالاتر بود برگشت سمت من، چون پشتش به نور بود سایه صورتشو گرفت اما خب میشد بازم صورتشو ببینی. یه لبخند زد - نه

سعی کردم به ترسم بیشتر از این راه ندم. با اون کفشای پاشنه بلند بالا رفتن از اون همه پله اونم پله های نیمه ساز واقعا سخت بود. بلاخره با هزار جون کردن رسیدیم پشت در واحدش گفتم:

- خسته نمیشی هرروز این همه پله رو میری و میای؟ عادت کردم.

در واحد رو باز کرد. گفت:

- بفرماییدبانو.

رفتم داخل. کفشامو در آوردم و گذاشتم تو جاکفشی. پاهام ذوق ذوق میکرد. یه سالن تقریبا کوچک بود. تا وارد خونه میشدی یه قاب بزرگ از جنیفر لویز که تنها پوشش یه ساپورت رنگ بدن بود روی دیوارش خود نمایی میکرد. نگاهمو از قاب گرفتمو دور تا دور خونه چرخوندم. یه پاگرد و دوتا اتاق روبه روی هم، در انتها هم حموم و دستشویی قرار داشت. از شکلکایی که به در نصب شده بود می شد بفهمی کدوم دست شوییه و کدوم حموم. آشپزخونش اپن بود. توی سالن یک دست مبلمان راحتی به رنگ مشکی و سفید مخملی قرار داشت. ارشا اشاره کرد بشینم. نشستم.

اونم مقابلم نشست. یکم با هم کپ زدیم و از آیندمون گفتیم. حرف پدر و مادرشو پیش کشیدم نمیدونم چرا هر بار که حرف پدر و مادرش میشه طفره میره؟ - عزیزم، ول کن این حرفا رو. الان میرم یه نوشیدنی میارم با هم بخوریم خسته گیمون در بره.

تا رفت نوشیدنی بیاره بلند شدم و یه چرخی تو هال زدم. به وسایلشو قاب عکسای روی دیوار نگاه کردم. بیشتر عکسا، عکسای خاندنهای زن اون ور آبی بود. یه آینه قدی نزدیک پاگرد بود. رفتم جلوش ایستادم و خودم رو توش برانداز کردم. برگشتم سمت مبلا و روی مبلا دونفره نشستم. سینی به دست از آشپز خونه اومد بیرون. دوتا لیوان پایه دار توی سینی بود.

توی هر لیوان یه مایع بیرنگ بود و سر لیوانا خالی. روی مبل کنارمن نشست. سینی رو روی میز گذاشت. پای چپشو انداخت روی پای راستش:

- بخور.

- مرسی

خم شدم یکی از لیوانها رو برداشتم. ارشیا هم اون یکی لیوان رو برداشت. گرفتم سمت دهنم تا بخورم. احساس کردم یه بویی میده رو به ارشیا گفتم:

- این چه شربتیه؟

ارشیا که در حال مزه مزه کردن نوشیدنیش بود گفت:

- نوشیدنیه

میدونم نوشیدنیه، منظورم اینه که چه نوع نوشیدنیه؟

شامپاین.

ماتو متحیر بهش نگاه کردم -

شامپاین؟!

- اوهوم.

سریع لیوانو سر جاش گذاشتم ارشیا:

چرا نمیخوری؟

از دستش خیلی عصبانی شدم. موندم این بشر منو چطور آدمی حساب کرده؟ با ناراحتی گفتم:

- من لب به نجاست نمیزنم

- تو که اُمُّ لُؤْلُؤُ نبودی؟!... بهتره بخوری امشب خیلی میچسبه.
- چی قراره بچسبه؟
- در جوابم فقط یه لبخند زد. نمیدونم چرا حس کردم تو لبخندش کلی حرف هست.
- یه لحظه ترس تمام وجودمو گرفت. به خودم لرزیدم با خودم گفتم:
- من کجام؟ حواشی شهر تو یه آپارتمانی که جز ارشیا هیچ سکّانّه ای نداره منو ارشیا تنها، نوشیدنی اینجا شامپاین! آب دهنمو با صدا قورت دادم. از جام بلند شدم - من باید برم به مامان اینا گفتم زود میام.
- کجا؟! تازه اومدیم بشین اول شبه دیر نیست. بذار یکم خوش باشیم بعد باهم میریم... نوشیدنیت رو بخور.
- گفتم که نمیخورم. بهتره برم.
- خواستم قدم بردارم که دستمو گرفت خودشم بلند شد.
- نوشیدنیت و نمیخوری؟
- ...
- خورم - پس خودم می
- همونطور که دستم تو دستش بود اون یکی لیوان رو برداشت و یه نفس سر کشید!
- آخیش چسبید
- تو چشمم نگاه کرد. لعنتی تو چشماش یه برقی داشت که من از اون برق ترسیدم.
- قلبم دیوانه وار به سینه ام میکوبید.
- اگه گفتمی حالا نوبت چیه؟
- نمیدونم چرا انقدر ترسیدم؟ نه من دارم اشتباه میکنم. ارشیا مال این حرفا نیست

مهتاب نترس همه اش یه فکر و خیال الکیه. تمام بدنم یخ کرده. سعی کردم دستمو از دستش بیرون بکشم ولی محکم گرفته. با التماس گفتم:

- ارشیا تو رو خدا دستمو ول کن بذار برم.

بدون اینکه نگاه ازم برداره، چشماشو کمی ریز کرد - اول
یه لب... بعدا برو.

پاهام سست شده و میلرزه. با ضرب دستمو از دستش کشیدم بیرون. دو قدم ازش فاصله
گرفتم. تند تند گفتم:

- من قبلا بهت گفتم...

نداشت حرفمو تموم کنم

- بس کن مهتاب

نه مهتاب داری اشتباه میکنی. ارشیا هر وقت احساسی میشه تو رو میبوسه الانم احساسی
شده.

ولی نمیدونم چرا از درون نمیتونستم به دلداریهای خودم اعتماد کنم انگار یکی از درون
بهم میگفت مزخرف نگو!

بی توجه بهش با سرعت خودمو به دررسوندم. ارشیا از جاش تکون نخورد! دستگیره در رو
چرخوندم. درباز نشد! هرچی تقلا کردم بی فایده بود صداش رو از پشت سرم شنیدم

- این در قفله

یه متر پریدم بالا انتظار نداشتم پشت سرم باشه! ای خدا این کی در رو قفل کرد که من
ندیدم!؟

همونجور که پشت سرم وایساده بود دستشو دراز کرد و یه دسته کلید جلوی صورت تم گرفت و تکون داد

- کلیدش اینجاست

خواستم کلید رو ازش بگیرم که سریع قاپید و گذاشت توی جیبش. از ترس صدام بالا نمی اومد. اشک تو چشمام حلقه زد بود. سرشو آورد نزدیک گوشم

لیدی عزیزم ترسیدی!؟

هیچ جوابی ندادم. اشکام خود به خود سرخورد پایین. دستمو گرفت منو کشید سمت خودش

- بریم به سورپرایز مون برسیم

- ارشیا اصلا از این شوخیا خوشم نیما. تو رو خدا باهام شوخی نکن. اگه همه اینا جزوی

از نقشه سورپرایزته بسه دیگه ادامش نده

یه خنده مستانه سر داد باعث شد بیشتر از قبل بترسم شروع کردم به خدا التماس کردن

- خدایا غلط کردم خدایا کمکم کن

لرزید دوتا مچ دستامو تو دستش گرفتی. با همون تمام بدنم یخ کرده بود و می لبخند

همیشه گیش تو چشمام زل زد.

لرزی؟ از من میترسی؟ من کاری باتو - لیدی زیبا من چرا دستات یخه؟ چرا داری می ندارم

ارشیا لبخند همیشه گیش رو لبشه چرا الان زیبا نیست؟ چرا انقدر چندشه؟ این که همون

نگاهای همیشه گیشه؟ چرا انقدر هوس آلوده؟ چرا من تا الان اینارو تو نگاهش ندیده بودم؟

یا شاید متوجهش نبودم الان دارم میبینم به خودم تشر زدم: چرا؟ چرا الان دارم میبینم؟ با

همون بغض و نگاه اشک آلود بهش گفتم:

- ارشیا خواهش میکنم بذار برم
 - عزیزم میری... منتها به وقتش تقریبا تشر زدم: وقتش کیه؟
 - وقتی باهم فیض بردیم
 با این حرفش انگار یه برق دویست ولتی بهم وصل کرده باشند. قلبم به قدری از ترس محکم به سینه ام میکوبید که هر آن فکر میکردم الان پرت میشه بیرون! کل صورتم از اشک خیس شد

گفتم: ارشیا تورو خدا مسخره بازیو بذار کنار بذار برم به خدا با این کارات منو میترسونی بذار برم، تورو خدا

بری؟!؟

سعی کردم دستامو از تو دستش در بیارم. زورم نمیرسد بدون کوچکتین زحمتی دستامو نگه داشته بود و برو بـِـرِ تـِـقـِـلا کردن منو نظاره میکرد
 چونم شروع کرد لرزیدن: تورو به علی، جون هرکسی که دوست داری، با من کاری نداشته باش

بی توجه به خواهشو التماس من، صورتشو آورد نزدیک و خواست لبامو ببوسه
 صورتمو بردم عقب

- نکن ارشیا از این کارت چندشم میشه
 - چی؟! چندشت میشه! حرفای خنده دار میزنی تا دیروز که خـَـرَکیف میشدی میرفتی تو عالم هیروت حالا چندشت میشه؟ - خواهش میکنم دست از مسخره بازی بردار
 - مسخره بازی؟ هه... چند ماهه منتظر یه همچین روزیم بذارم بری؟

انقدر تقلا کرده بودم که نفس نفس میزد. روسریم از سرم افتاده بود. حتی گیره موهام شل شده بود و موهام یکی در میون تو صورتم بود - کثافت آشغال ولم کن میخوام برم

- به من میگی آشغال!؟

با خشم دستامو محکم فشار داد چشماشو گرد کرد و فریاد زد:

- آشغال تو یی و هفت جد آبادت

دستم به شدت درد گرفته بود. فریاد زدم: خفه شو - سر من

داد میزنی دختره هرزه

- خصلت خودتو به من نچسبون

- خفشو تا بهت ثابت نکردم

- من هیچ وقت هرزه گی نکردم!

- عه! میخوای نشونت بدم

- ولم کن

منو کشون کشون برد سمت آینه قدی. نشستم رو زمین تا التماسشو کنم زیر بازو هامو گرفت و با یه حرکت بلندم کرد. اصلا بهش نمی اومد انقدر زور داشته باشه .

واقعا انقدر زور داشت یا مال اون کوفتیا بود؟! دو تا دستامو تو یه دستش گرفت. با دست آزادش به داخل آینه اشاره کرد گفت: بین خودتو یه نگاه به خودت بنداز

با یه حرکت پشتمو به آینه چسبوند دستامو از این دستش داد به اون دستش. با دست آزادش بهم اشاره کرد

- این آرایشات، این نوع لباس پوشیدنت، هرزه گی نیست؟ با دست کشید روی، رون پام از حرکتش چندشم شد
- با حالت کشیده گفت: همینا، همینایی که انداختی تو این ساپورت میدونی چند تا مرد رو بدبخت میکنه؟ مطمئن باش همشون واجب طهارت میشن
- مستانه قهقه زد. خنده هاش منو میترسوند. وقتی خنده هاش تموم شد تو چشمام زل زد. ته چشماش قرمز شده بود. چقدر چشماش ترسناک بود. با اون بوی دهن، ترسناک تر هم شده بود. تو صورتم یه نفس عمیق کشید با عث شد هوی دهنش بره تو دهنم چندشم شد دلم میخواست بالا بیارم. ادامه داد:
- این اسمش هرزه گی نیست؟ تو تویه دقیقه میتونی بیش از صد تا مرد رو واجب به طهارت کنی
- بعد دستشو آورد بالا، سمت بالا تنه ام، نا خود آگاه خودمو جمع کردم - اینارو که دیگه نگو... تواین مانتوهای جذبو تنگ انگشتش رو کشید رو لبام
- هوم، بَلَّاهِ به این رژات با این رنگای جیغ پدر همه رو در میاره همون موقع لباشو چسبوند به لبام. میخواستم هر جور شده خودمو از اون وضعیت خلاص کنم اما نمیشد. میخواستم گازش بگیرم ولی دستمو خوند! طوری کار میکرد که واقعا خلع سلاح بودم. نمیتونستم کاری بکنم ولم کرد یه نفس عمیق کشید.
- هوم عطری که میزنی آدمو مست میکنه موهامو به حالت نوازش تکون داد
- اینا که دیگه جای خود داره

تو چشمم زل زد: با این چشمای آرایش کردت و اون عشوه های وقت و بیوقتت چند نفر رو به جنون کشیدی؟ دیدی تو هرزه تراز منی

صدای ژیلای مثل پتک تو سرم پیچید: اگه مادر اون دختره میدونست هرکدوم از اونپسرا با اولین دست درازی به دخترش دیگه خواهانش نیستند هرگز این حرف رو نمیزد

چرا الان معنی این حرفشو فهمیدم؟ الان که دیگه دیره؟ بلند
گفتم: خفه شو... خفه شو سیلی محکمش باعث سکوت شد

- تازه اولشه

منو کشوند سمت یکی از اتاقا شروع کردم جیغ کشیدن، کمک خواستن. به در اتاق که رسیدیم پرتم کرد تو اتاق نتونستم تعادلمو حفظ کنم خوردم زمین

با صدای بلند گفت: تا صبح هم جیغ بزنی کسی نیامد کمکت هیچ کسی اینجا نیست که صدا تو بشنوه پس بهتره خفه شی.

حق با اون بود اونجا که غیر از ما کسی نبود. با صدا گریه کردم. بهش التماس کردم. با دودستش دوطرف بازو هامو گرفت بلندم کرد. تا اومدم به خودم پیام مانتومواز تنم در آورد به قدری سریع این کار رو کرد که دکمه هاش هرکدوم به یه سمت پرتاب شد! یه تاپ بندی زیر مانتوم پوشیده بودم. تو مهمونیامون خیلی اینطوری میگشتم ولی الان دلم میخواست خودمو میپوشوندم دلم نمیخواست ارشیا منو اینجوری ببینه

ارشیا: جون... چه بدن سفید و نازی

از خودم بدم اومد. چرا یه لباس پوشیده تر نپوشیدم؟ چرا الان خجالت میکشم شاید چون ارشیا داشت به روم می آورد اینطور بودم. سرم همیشه مثل کپک زیر برف بود.

الان ارشا مجبورم کرد سرمو بیارم بیرون، دور و برمو بینم - خفه شو کثافت

گریه کردم و زجه زدم فایده نداشت. فحشش دادم مثل سنگ بود منو انداخت روی تختی که اونجا بود یه تخت آهنی قدیمی. ضعیف تر از اونی بودم که بتونم از پسش بریام. خودشم اومد روی تختو پهاشو اینطرفو اونطرف بدنم گذاشت . خیلی دست و پا زدم بتونم از دستش فرار کنم، مثل کوه سفت بود نمیتونستم ذره ای خودمو جا به جا کنم. دستامو محکم گرفت. زانو هاشو گذاشت رو دستامو نگهشون داشت. خم شدو از زیر تخت یه طناب کشید بیرون. دستامو به اینطرفو اون طرفتخت بست خم شد روم انقدر تکون خورده بودم که عرق کرده بودمو انرژیمو از دست داده بودم. با یه حرکت ساپورتمو از تنم در آورد. با این کارش چنان جیغی کشیدم که گلوم خش برداشت. هق هقم دو برابر شد خیلی موزب بودم دلم

میخواست یه جا بود پنهان میشدم دوست نداشتم منو ببینه با این حال بازم تلاش میکردم تا تنونه به مقصدش برسه عصبانی شده بود

- بهتره کمتر وول بخوری با این کارات منو راغب تر میکنی. بلند شد رفت بیرون با یه طناب دیگه برگشت، پهامو به پایین تخت بست. لباسای خودشو هم در آورد .

چشمامو بستم تا نبینم. صدای خندش بلند شد

درد عجیبی تو کمرو پهام بود صورتم خیس اشک بود دلم میخواست بمیرم دیگه صدایی ازم در نمی اومد نه اینکه نخوام، انقدر جیغ کشیده بودم و فریاد زده بودم گلوم به شدت خش برداشته بود، نمیتونستم بدن نحسشو از روم بلند کرد. از اتاق رفت بیرون. بدنم به

شدت میلرزید به طوری که تخت ریزتکون میخورد. ارشیا برگشت مثل قبل پاهاشو این طرفو اون طرف بدنم قرار داد یه چیزی توی دستش بود نمیتونستم تشخیص بدم چیه؟ به خاطر گریه زیاد چشمام تار میدید. یه چیزی

شبهه دمبل کوچک بود. از این نیم کیلوبیا. دستاشو برد بالا و آورد پایین. ترسیدم جیغ کشیدم درد عجیبی تو سرم پیچید جلوی چشمام سیاه شد....

فصل هفتم دانای

کل:

شلنگ آبی رنگ با راه های ظری سفید به شیر گوشه حیاط وصل بود. صدای شِـرِـرِـتِ شِـرِـرِـتِ به گوش میرسید. فریده با خوشحالی حیاط نقلی خونه رو با جاروی مشهدی رنگ و رو رفته می شست. صدای چرخش کلی اومد. مهشید وارد خونه شد.

- سلام مامان.

فریده: سلام عزیزم

مهشید بدون توجه به کار فریده به طرف داخل خونه رفت. پاش به شلنگ گیر کرد و سکندری خور

- عه مامان! شلنگ و از وسط راه جمع کن

- خب مگه نمی بینی دارم حیاط میشورم

مهشید داخل شدو فریده به کارش اداه داد. تولد مهتاب بود و هر کس گوشه ای از کار رو گرفته بود تا بتونند مثل هر سال مهتاب رو غافلگیر کنند. صدای تیکی باز شدن در اومد. انگار مهشید در رو با آیفون باز کرده بود. ژینوس داخل شد - سلام مادر جون

فریده: سلام عروس گلم خوش اومدی -
خوبین؟

- شکر

- با اجازتون من برم تو

- برو عزیزم

ژینوس هم دقتی نکرد و پاش به شلنگ گیر کرد. سکندری خورد و جیغی از سر ترس زد
فریده: مادر جون قربونت برم مواظب باش.

ژینوس داخل شد و باز صدای چرخش کلید توی در اومد. مهران با جعبه هایی در دست
وارد شد بعد از سلام خواست از کنار فریده عبور کند که اون هم مثل بقیه پاش به شلنگ
گیر کرد. سکندری خورد و جعبه ها از دستش افتاد. فریده عصبانی شد

- چرا امروز همه کورند؟! خب جلو پات و نگاه کن بچه

مهران با حالتی مظلوم به فریده نگاه کرد خودش و جمع و جور کرد و به داخل خونه رفت.
باز صدای چرخش کلید توی در اومد اینبار عباس وارد شد قبل از هر حرف و کلامی فریده
گفت:

- تو دیگه کور بازی در نیار. چشمات و باز کن و شلنگ و این وسط خوب بین عباس:
سلام خانومم. چرا انقدر توپت پره؟

- سلام معذرت میخوام. این بچه ها برا آدم عصاب نمیدارند. نخسته؟ برو داخل من
اینجا رو تموم کنم و پیام تو

فریده کارش رو تموم کرد شلنگ رو جمع کرد و داخل کمد دیواری کوچک گوشه حیاط گذاشت. برای آخرین بار نگاهی به دور تا دور حیاط انداخت. درب آهنی سفید رنگ حیاط از تمیزی برق میزد. نگاهش رو به طرف حوض کوچک سیمانی آبی رنگ گوشه حیاط که زیر شیر واقع شده بود داد. با این که صبح خودش دوباره رنگش کرده بود و تقریباً خشک شده بود اما هنوز بوی رنگ تازه میداد. عوضش آرایش رنگ و رو رفته نبود. نگاهشو از حوض گرفت و به شیشه های ورودی اتاق انداخت تمیز تمیز بود. داخل شیشه خودش رو دید. زن میانسالی که خوشحال بود. خوشحال از تولد بیست و پنج ساله گی دخترش. لبخندی به عکس خودش زد. برق چشمای قهوه ای رنگش از داخل شیشه هم به خوبی نمایان بود. آهی کشید و با خود زمزمه کرد - داری پیر میشی فریده! کی بشه عروسی مهشید و ازدواج مهتاب سر روبه آسمون بلند کرد

- الهی شکر

چشم از شیشه گرفت و به کمد پشت سرش نگاه کرد. درای کمد رو هم تمیز کرده بود. دیگه کاری تو حیاط نداشت. خوبی حیاط کوچک این بود که کار نظافتش زود تموم میشد. با خسته گی وارد حال شد. با نگاه کردن به بچه ها لبخندی بر لب نشوند. همه با هم حرف میزدند و کاری انجام میدادند. مهران و ژینوس کار تزیین رو انجام میدادند مهشید کادو های خودش و پدر و مادرش رو با کاغذ کادو میکرد. عباس سعی در جا به جایی مبلا داشت. فریده وقتی دید شوهرش دست

تنهاست به کمک عباس رفت. صدای آیفون بلند شد. یه لحظه همه سکوت کردند و دست از کار کشیدند. مهشید آیفون رو جواب داد. رو به جمع کرد - آرشه

همه بی خیال مشغول به ادامه کارشون شدند. شب فرا رسید. عباس که چندی قبل به دنبال پدر و مادر فریده رفته بود برگشت. اولین مهمونا پدر بزرگ و مادر بزرگ بودند. بعد از خوش و بش کردن دور هم جمع شدند و منتظر ورود مهمونا و در آخر مهتاب بودند. بعد از پدر بزرگ و مادر بزرگ اولین مهمونا که به جمعشون اضافه شدند خانواده عمو علی بودند و بعد، خانواده رستمی. البته ناگفته نماند که سامان اونا رو آورده بود. همه با میوه پذیرایی شدند. اما مهتاب هنوز به خونه نیومده بود.

چشما همه به در بود تا ببینند کی میاد. همه چیز خوب بود تا اینکه مهتاب تماس گرفت. مهشید گوشی تلفن رو جواب داده.

مهتاب: سلام خوبی؟

مهشید: سلام. ممنون. پس نیومدی خونه؟!

- کار برام پیش اومد. مامان کجاست؟

- همین جاست. کارش داری؟

- نه. بهش بگو بعداز شام میام خونه.

- عه! چرا؟

- راستش... کسی نفهمه ها ارشیا واسه شام دعوتم کرده

- آهان، بگو چرا! ساعت چند میای؟

- حد اکثر تا ده، ده و نیم خونم.

- باشه آبجی جونم.

وقتی صحبتشون تموم شد و خدا حافظی کردند مهشید تلفن رو روی دستگاه

گذاشت. کمی فکر کرد تا بتونه بهونه دلیلی برای دیر اومدن مهتاب پیدا کنه. بلاخره بهوه ای پیدا کرد و تحویل جمع داد.

فریده: کاش یه جور بهش گفته بودیم تا شامو دور هم میخوردیم .

مهران: اشکال نداره برنامه اصلی بعداز شامه. تا اون موقع میاد.

فریده ناراحت شد. آخه با چه ذوقی برای مهتاب فسنجون ملس درست کرده بود .

مهتاب عاشق فسنجون ملس بود. درست کردن فسنجون جزیی از غافلگیری فریده بود.

نفس عمیقی کشید و با خودش زمزمه کرد

- حق با مهرانه برنامه اصلی بعد از شامه .

بعداز خوردن شام چشم انتظار مهتاب بودند. مهتاب دیر کرده بود. زمان به کندی

میگذشت. ساعت از یازده گذشته بود. همه نگران شده بودند. مهران و مهشید

هرچه به گوشی مهتاب زنگ میزدند کسی گوشیه جواب نمیداد! مهران یه بار دیگه تماس

گرفت. یه صدای ظریف زنانه گفت:

The mobile set is off-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد

ساعت نزدیک دوازده بود. همه نگران شده بودند. فریده دلش شور میزد. انگار گواه بد

میداد. دیگه طاقت نداشت. مانتوشو تنش کرد.

مهشید: مامان کجا؟

فریده جوابی نداد. از خونه خارج شد و داخل کوچه وایساد مهران

به دنبالش رفت: مامان چرا اینجا وایسادی؟ - منتظر مهتابم

- خب، مامان من... چه فرقی میکنه شما اینجا وایسید یا تو خونه. بیا بریم تو. مهران به زور فریده رو داخل خونه برد. مادر بزرگ تسبیح دور گردنش و بیرون آورد و تو دستش گرفت
- ننه دختر دور کرده... خوب نیست تا این وقت شب بیرون از خونه باشه. رو به عباس کرد
- تقصیر توو زیادی به بچات رو دادی که اینطوری شدن. تا الان باید بیرون باشه؟ خانوم و آقای رستمی عزم رفتن کردند. فریده و عباس هم ناراحت و هم خجل زده بودند. سامان بعد از رسوندن پدر و مادر ژیللا، برگشت. اون هم نگران شده بود و دلش گواه بد میداد. ساعت یک بامداد بود و هنوز خبری از مهتاب نبود. نگرانی بد جور گریبان همه رو گرفته بود. فریده و اختر(زن عموی مهتاب) تند تند ذکر میگفتند .
- مادر بزرگ تسبیح آبی رنگشو دونه دونه جدا میکرد و صلوات می فرستاد و گاهی در میونش چُرْت میزد. یه لحظه هشیار میشد و نگاهی به دورو برش میکرد .
- آخرین دفعه که بیدار شد، سر بلند کرد و رو به مهران گفت.
- ننه دلم شور میزنه. نکنه دزدیده باشنش، گرگ تو این شهر زیاده با حرف مادر فریده. فریده بی تاب تر شد. پدر بزرگ رو به همسرش کرد.
- جلو این زبونتو نمی تونی بگیری... نمیبینی حالش خوب نیس؟
- مادر بزرگ: چیکار کنم... دلم شور افتاد. ننه یا حضرت عباس نوه ما به تو میسبارم.
- عموعلی پیش مهران رفت و یواشکی گفت:
- مهران جان، بهتر بریم بیمارستانا رو بگردیم یه موقع خدای نکرده تصادف کرده باشه

مهران مستاصل به عموش نگاه کرد

- وای عمو، نگو

- پس میگی چکار کنیم؟ بشینیمو دست رو دست بذاریم!؟

- به خدا نمیدونم باید چکار کنم

- به حرف من گوش کن پسر. پاشو بریم.

باهم سوار ماشین علی شدند و به طرف نزدیک ترین بیمارستان حرکت کردند. به تک تک بیمارستانها سر زدند؛ خبری از مهتاب نبود. نزدیک صبح به خونه برگشتند. از ماشین پیاده شدند، مهران مستاصل کنار ماشین وایساد و آرنج دستاش رو روی تاق ماشین گذاشت. صورتش و به دستاش تکیه داده و آروم آروم اشک ریخت. ماشین سامان کنار ماشین علی نگه داشت. سامان و آرش پیاده شدند. آرش به علی اشاره کرد علی: نبود؟

مهران: مگه شما کجارتید؟

آرش: ببخشید اینو میگم، عمو گفت یه موقع خدایی نکرده یه بلایی سرش اومده باشه ام... رفتیم پزشک قانونی

مهران نمیدونست خوشحال باشه از اینکه مهتاب نه تو بیمارستان و نه تو پزشک قانونی بوده، یا ناراحت؟ سر روبه آسمون بلند کرد از ته دل ناله کرد:

- خدایا... کجاست؟

به محض اینکه وارد خونه شدند مهشیدو فریده به سمتشون رفتند فریده:

پیداش کردید؟

مهران با بی حالی سری به علامت منفی تگون داد. پاهای فریده سست شد و رو زمین نشست. شروع کرد گریه کردن و زجه زدن. پشت سر هم با بی حالی سر زانواش میزد و ناله میکرد:

- خدایا مهتابم کجاست. خدا دخترم. خدا پاره جیگرم. خدا دخترم کجاست؟ خدا... خدا با صدای فریده، مادر فریده که نشسته خوابش برده بود بیدار شد. مضطرب پرسید - چی شده؟

مehشید: پیداش نکردند

مادر بزرگ شروع کرد گریه کردن. از تسبیحش با سرعت بیشتری دونه جدا میکرد و ذکر میگفت .

اختر با لیوانی از آب قند نزدیک فریده شد. با اصرار یواش یواش آب قند و خورد فریده داد. لیوان که به نصف رسید کناری گذاشت و شروع کرد پشت شونه های اونو ماساژدادن. تو همون حال به فریده و مادرش دلداری میداد. ژیلا سعی می کرد مهشید و ژینوس رو آروم کنه .

عباس از در حیاط وارد خونه شد. در حالی که سعی میکرد جلوی ریزش اشکاش رو بگیره نفس نفس زنون گفت:

- همه خیابونارو گشتم نبود که نبود

همون طور که وایساده بود با دو کف دستش رو پاهاش زد و مالش داد:

- انگار آب شده رفته تو زمین پدر بزرگ نزدیک عباس رفت.

- انشاءالله پیدا میشه. توکلت به خدا باشه

مهران روبه مهشید و ژینوس کرد: به شماها نگفت کجا میره؟ تنهاست یا کسی
همراهشه؟

مهشید در حالی که گریه اش به هق هق تبدیل شده بود گفت:

- گفت با دوستش میره بیرون

- دوستش! کدوم دوستش؟ شماره ازش نداری؟

- نه ندارم .

- خب؟

- چی خب؟

- مهران با صدای بلند: دوستش کیه؟ -

ارشیا

برای لحظه ای سکوت همه جا رو فرا گرفت. همه با تعجب به دهن مهشید چشم دوخته

بودند. شاید انتظار شنیدن اسم روشک و داشتند نه ارشیا! متعجب بودند .

متعجب از اسمی که شنیده بودند. این تعجب جاش رو به نگرانی داد مهران

با فریادی از سر خشم و نگرانی:

- ارشیا؟ این دیگه کدوم خریه؟

مهشید گریه اش بیشتر شد: نمیدونم. نمیدونم... اههع... یه چند ماهه با هم دوست شدند.

ارشیا از مهتاب خواستگاری کرده بود. مهتابم دوستش داشت...

مهران چنان فریادی زد که سرفه اش گرفت: مهتاب غلط کرده با اون پسره احمق عباس

فریاد زد: کدوم گوریند؟

مهشید: نمیدونم... نمیدونم... به خدا نمیدونم

مهران نشست رو زمین و با دو کف دستش محکم به صورتش زد - وای
خدا

مادر بزرگ: دیدی گفتم - رو کرد به عباس - هی به این دختره رو دادی، بیا تحویل بگیر.
حتما با پسره فرار کردند.

پدر بزرگ فریاد زد: بس کن زن. یکم زبون به دهن بگیر.
مهران و عباس به قدری عصبانی بودند که اگه مهتاب نزدیکشون بود تکه بزرگش
گوشش بود. مهشید با گریه گفت

- براچی باید فرار کنه؟ مگه بی دلیل کسی فرار میکنه؟ مهران: دختره
احمق... با یه پسر غریبه تا این وقت شب...

فریده جیغ میکشید و تو سر خودش میزد. عباس دو دستش رو به صورتش گذاشت و به چپو
راست خم میشد ناله میکرد و با خودش حرف میزد. علی شروع به قدم زدن دور اتاق کرد.
اختر با دست چپ رو دست راستش میزد و لبش رو میگزید .

آرش به دیوار تکیه داده بود و با پای راستش رو زمین ضرب گرفته بود. حال همه حال بدی
بود. در افکار همه فکرهای نه چندان خوش میچرخید، فکرای که باعث بلند شدن رگ غیرت
عباس ومهران و علی و آرش می شد. مهران به شدت دندوناشو به هم فشار میداد .

سامان کلافه بود. باورش نمی شد مهتاب بخواد دست از پا خطا کنه. سعی کرد
فکرای منفی رو از ذهنش دور کنه. سعی کرد منطقی عمل کنه بعد از کمی جدال با
خودش لب باز کرد

- بهتره بریم به پلیس گزارش بدیم. مهران پاشو، پاشو تا بریم.
با این حرف سامان جو به وجود آمده عوض شد. امیدی در دل همه جوانه زد. امیدی از سر این که مهتاب نمیتونه خطا کرده باشه. اون پاک تر از این حرفه‌است. و ترس دیگه در دل همه ظاهر شد. ترس از فریب خوردن و یا شاید درز دیده شدن. مهران سریع از جاش بلند شد.

- آره باید به پلیس بگیم سویچ ماشینش رو برداشت.
سامان: با این حالت نمیتونی پشت فرمون بشینی. با ماشین من میریم.
فریده و عباس هم بلند شدند.
مهران: شما نمیخواد بیاید... حالتون خوب نیست، بهتره همین جا باشید
مهشید: منم باهاتون میام.

مهران: تودیگه کجا میخوای بیای؟

سامان: بذار بیاد. یه موقع یه سوالی کردند که ما جوابشو بلد نبودیم و مهشید خانوم میدونست.

سوار ماشین شدند. به سمت کلانتری رفتند. گزارش مفقود شدن مهتاب و همراه بودن ارشیا با اون رو دادند.

مهشید از توی کیفش عکسی بیرون آورد و تحویل سروان داد:

- این عکس خواهرمه. ولی از ارشیا عکس نداریم. اما... اگه بینمش میتونم بشناسمش.

بعد از جواب دادن به یه سری از سوال، برای چهره نگاری رفتند. مهشید به خاطر استرسی که بهش وارد شده بود نمیتونست صورت ارشیا رو به یاد بیاره. بعد از مدتی فکر کردن، به خاطر آورد اما نمی تونست به درستی روی ذهنش تمرکز کنه و آدرس بده

مهشید: یه نظر تو عروسی مهران دیدمش... ا موهاش لخت بود رنگ موهاش، رنگ موهاش...

استرس مانع تمرکز حواسش بود و تو دادن مشخصات مشکل پیدا کرده بود. سامان روبه مهشید گفت:

- بینم... همون که کتو شلوار دودی تنش بود و رنگ چشمش توسی بود؟ مهشید: آره خودش.
- من دیدمش.

سامان تونست مشخصات دقیق و برای مسؤل چهره نگاری شرح بده . تو راه برگشت هیچ کس حرفی نمی زد. سامان آرنج دست چپش رو لبه پنجره گذاشته بود و انگشتاش رو به صورتش تکیه داده بود. با دست راستش فرمون ماشین رو تو دست گرفته بود و خیره به جاده بود. مهران سرش رو به پشتی صندلی تکیه داده بود. انگشتای دستش در هم قفل بود و رها روی پاهاش. با پای راستش ضرب ریز گرفته بودو از شیشه جلوی ماشین به آسمون نگاه میکرد. ذهن شلوغی داشت و در اون شلوغی مدام اسم مهتاب تکرار میشد. مهشید انقدر گریه کرده بود که خسته شده بود و همون طور که سرش و به شیشه ماشین تکیه داده بود خوابش برده بود. وقتی به خونه رسیدند عمو علی و خانوادش رفته بودند. سامان و

ژیلا هم خداحافظی کردند و رفتند. فقط مهران و ژینوس موندند پیش عباس و فریده تا اونا رو تو این شرایط تنها نذارند. مادر بزرگ دراز کشیده بود و خواب بود. پدر بزرگ هم با اینکه نشسته بود، ولی خواب بود. ژینوس توان بی دار بودن نداشت به همراه مهشید به اتاق رفتند و خوابیدند. مهران و فریده و عباس هرکدام گوشه ای نشسته بودند. فریده گریه میکرد ذکر میگفت و از خدا کمک میخواست. عباس و مهران تو افکارشون غرق بودند و خواب به چشمشون نمیامد.

یک هفته از مفقود شدن مهتاب میگذشت. هر دقیقه اش برای اونا یک قرن

میگذشت. در روز چند بار تلفن خونه زنگ میخورد و هر بار اونا فکر میکردند

خبری از مهتاب شده اما نه، فامیل یا همسایه بود که سراغی از مهتاب میگرفت.

بعضی وقتا این سراغ گرفتن ها برای اونا خسته کننده بود. باعث بیشتر عذاب

کشیدنشون میشد

بعضی وقتا اگه دلداری بلد نیستیم بهتره سکوت کنیم. شاید اون سکوت بهترین درمان باشه. شاید با یه حرف نسنجیده زدن دلی رو بشکنیم. کسی رو به گمراهی بکشونیم. چقدر خوبه بتونیم با فکر حرف بزنینم تا پشیمونی بیار نیاد. ای کاش میتونستیم تو هر شرایطی خودمون رو به جای طرف مقابل بذاریم. به جای سرزنش کردن راه حل ارائه بدیم. چقدر خوب میشد برای هم مرهم باشیم نه نمک روی زخم! چقدر خوب میشد اگه از کسی بدمون میاد تو شرایط

سخت زخمش نزنیم. ای کاش میتونستیم بفهمیم غمی که ممکنه به دل اون طرف باشه خیلی زیاده به قدری که دیگه تحمل حرف ما رو نداشته باشه. چقدر خوب میشد بلد باشیم کجا و کی چه حرکتی انجام بدیم و چه حرفی رو بزنیم. برخی نه از روی عمد بلکه از روی دلسوزی ابلهانه سخنی یا حرفی

میزد که داغ دل اونا رو دو صد چندان میکرد. و اما بعضی از روی عمد، تو اون شرایط یاوه گویی میکردند و دل میشکستند .

فریده تو طول این یه هفته پیر شده بود. شاید اگه کسی بود که بتونه اونجور که باید و شاید بهش دلداری بده و زخم نزنه انقدر شکسته نمیشد. مهشید و مهران لاغرو افسرده شده بودند. خسته بودند از یاوه گویی دوست و آشنا. خسته بودند از این چشم انتظاری. ای کاش کسی براشون مرهم بود. و اما عباس که تا اون لحظه تار مویی سفید روی سرش نداشت، موهای شقیقه اش یکدست سفید شده بود. فکرو غصه و خیال، و از همه بد تر حرف و سخن یاوه گویان اون رو داغون کرده بود. ای کاش فقط تنها غم گم شدن دخترش رو داشت. یک هفته نه عباس و نه مهران، دل و دماغ کار رفتن نداشتند. مهشید دانشگاه نرفته بود. مهران مرخصی گرفته بود تا بتونه همراه پدر دنبال مهتاب بگرده .

و اما دوستانی که کمی تلاش میکردند تا مرهم باشند پیشنهادهای میدادند. یکی میگفت:

- یه رمال خوب سراغ دارم برید پیشش حتما میتونه بگه کجاست و دیگری میگفت:

ده- فال نخود هم جواب می بعضی

هم گفتند:

- یه گوسفند نذر کنید انشاءالله پیدا میشه

عباس بهترین پیشنهاد و پذیرفت. برای پیدا شدن دخترش گوسفندی نذر حضرت رباب کرد.

غم نبود مهتاب به طرف، پیچ فامیلو همسایه ها هم طرف دیگه. حرف و سخن و حدسیات مردم، عذاب گم شدن مهتاب را چندین برابر کرده بود. تحمل این حجم حرف برای اونا دشوار بود. خدا میدونه هر ثانیه، نبود مهتاب به اونا چه میگذشت؟ چقدر سخته گم شدن به عزیز. چقدر سخته چشم انتظاری. چقدر سخته تو اون شرایط حرف شنیدن، زخم خوردن. غیرتی بشی و دستت به جایی نرسه. چقدر سخته اون عزیز به دختر باشه. چقدر سخته بین مردمی این اتفاق بیافته که منتظرند خبری بشه و حرف برای تو جمعشون زدن داشته باشند. به قدری سخته که روز هفتم از گم شدن مهتاب، عباس مهران رو به کناری کشید و با بغضی مردونه به مهران گفت:

- حاضرم جنازشم شده پیدا بشه، ولی پیدا شه! این نبودش داره بیچارم میکنه. هشت روز از گم شدن مهتاب میگذشت. هوا ابری و دلگیر بود. وجود ابر به گرمی هوا کمک میکرد و باعث می شد به نظر برسه روز، طولانی تر از روزای پیشه. مرخصی مهران تموم شده بود. باید سر کار میرفت. حواسش اصلا به کار نبود. همکاراش بوهایی برده بودند و پیچ هایی بینشون شکل گرفته بود. توی افکارش غرق بود که گوشی همراهش زنگ خورد. نگاهی به صفحه گوشی کرد. شماره ای نا شناس بود. با خودش گفت:

- حتما یکی از همون به اصطلاح فامیلاند جواب نداد. تماس قطع شد. بعد از چند ثانیه دوباره تلفن شروع به زنگ خوردن کرد.

به صفحه نگاه کرد، همون شماره بود. بلاچار و بی حوصله جواب داد - بله؟

- آقای مهران زیبا سرشت؟

صدا نا آشنا بود مهران جدی تر شد: بله خودم هستم .

- من سرگرد حمیدی هستم...

شهروز: معصومه جان، گفתי چی بخرم؟

- یه مرغ چاق و چله ،سیب زمینی، گوجه

- خیلی خوب من رفتم کار نداری عزیزم؟

- زرشک

- چی؟!؟

- میگم زرشک. زرشک یادم رفت بهت بگم بخر

- آهان خیلی خوب.

شهروز داشت به مرغی که رو ترازو بود نگاه میکرد که گوشیش زنگ خورد. با دیدن

اسم رو صفحه گوشی آروم به پیشونیش زد. یادش افتاد به داود خبر نداده شهروز: الو

سلام

- سلام اوستا پس نیومدیدی؟!؟

- ببخشید داود یادم رفت بهت خبر بدم یه کار برام پیش اومده یه ساعت دیگه میریم.

خواستم راه بیافتم خبرت میکنم .

- باشه اوستا... کار نداری؟

- به سلامت.

مرغ رو حساب کرد و از مغازه اومد بیرون. هوا گرم بود و شهوروز که گرمایی بود و اندام درشتی داشت بیشتر از پیش گرمش بود و عرق کرده بود. دستمال یزدیش را از جیبش در آورد و به پیشونی پهنش کشید. به پیشونیش چین داد و به آسمون چشم دوخت. هوا صاف صاف بود. صورت از آسمان گرفت و به شیر آب، آب خوری کنار خیابون چشم دوخت. به سمت آبخوری رفت و شیر رو باز کرد. مثنی پر از آب روی سرش ریخت و موهای مشکیش رو خیس کرد دست نم دارش رو روی صورتش کشید و سمت مغازه ی بعدی پا تند کرد. سیب زمینی و گوجه رو خرید. هر چی فکر کرد که چیز دیگه ای هم باید میخرید ، یادش نیومد. با خودش فکر کرد زنگ بزنه و از خانومش پرسه.

گوشی یازده دوصفرش آبی رنگش رو از جیبش بیرون آورد و شماره خونه رو گرفت.

- الو معصومه جان سلام .

- سلام .

- بین مرغوگوجه و سیب زمینی رو خریدم. دیگه چی باید میخریدم؟

- زرشک

- آهان، آهان. خب کاری نداری؟ خداحافظ .

- نه مواظب خودت باش خداحافظ .

سوییچ ماشین رو تو جیبش گذاشت. سر کلیدی از جیبش آویزون بود. کیسه های خرید

رو به دست گرفت و داخل کوچه باریکشون شد. هن هنش حسابی بلند بود .

این گرمای لعنتی آزار دهنده بود. به خونه رسید. یکی از کیسه هارو به دهن گرفت و با دست

سوییچ رو از جیبش خارج کرد. کلید خونه رو جدا کرد و داخل قفل چرخوند .

وقتی وارد خونه شد با صدای بلند گفت:

- بیا خانوم این هم از خریدا. من رفتم کار نداری؟
- نه عزیزم .

معصومه اومد روبه روی شوهرش ایستاد. به چشمای مشکی شوهرش خیره شدو زیر لب آیت الکرسی خوند و بهش فوت کرد. شهروز عاشق معصومه بود. عاشق این عشق بازی های معصومه بود. همیشه خدارو به خاطر داشتن معصومه شکر میکرد .

به چشمای سبز رنگ همسرش خیره بود و با مهربان ترین لبخند بهش نگاه میکرد .

به لبای باریک معصومه که به خاطر خوندن آیت الکرسی تکون میخورد. به صورت کوچک و باریکش و به سبزه بودن پوستش. یادش به اولین روزی که معصومه رو دید افتاد. یادشه اون روز با رفیق فاوش مهدی رفته بودند راهیان نور. تو مصیر اتوبوسی چپ کرد و شهروز و رفیقش برای کمک به مسافرا رفتند. با یاد آوری اون روز خنده رو صورتش نشست. یادشه وقتی میخواست زیر بغل معصومه رو بگیره و کمک کنه تا از بین دوتا صندلی بیاد بیرون معصومه با اخم گفت:

- به من دست نزن تو نامحرمی.

با چه دردسری معصومه رو از اون اتوبوس بخت خارج کرد. شهروز همیشه به اون اتوبوس میگفت " اتوبوس بخت " معصومه بعد از خوند آیت الکرسی گفت:

- سه تا آیت الکرسی یادت نره بخون

- چشم

- چشمت بی بلا، شب دیر نکنیا. مهمون داریم .

- باشه حتما.
- شهر روز بوسه ای به لبای همسرش زد و با بهترین لحن گفت:
- خانومم، زیاد خودتو خسته نکنم عصومه لبخندی زد: چشم
- بی بلا. خدا حافظ
- خدا حافظ
- شهر روز از خونه خارج شد. تلفنش و از جیب شلوارش بیرون آورد و شماره داود و گرفت
- الو داود، بیا سر کوچه دارم میام.
- چشم اوستا، چشم
- تماس رو قطع کرد. پنج دقیقه بعد، دو کوچه بالا تر، داوود رو سوار کرد و به سمت مغازه به راه افتاد. مغازه شهر روز یک مغازه تعویض روغنی در هفت کیلومتری شهر بود و کنار یک رستوران واقع شده بود. از مغازه شهر روز تا رستوران پونزده متر فاصله بود.
- با گفتن بسم الله قفل کرکره را باز کرد و کرکره رو بالا داد. با گفتن الهی به امید تو وارد مغازه شد. رو کرد سمت آسمان و گفت:
- خدایا هرچی رزقموه برسون.
- تا ظهر براشون مشتری اومد و اونا کار کردند. وقت ناهار بود. معصومه برا شهر روز و داوود الویه گذاشته بود. ناهار رو با هم خوردند. بعداز خوردن نماز ظهر دوباره مشغول به کار شدند. نزدیک غروب شهر روز به داوود گفت:
- بهتره تعطیل کنیم. امشب مهمون دارم.

لباس کارشون رو از تنشون بیرون آوردند. وسایل را جمع کردند و از مغازه خارج شدند. داوود درب مغازه را قفل کرد و کرکره را پایین کشید. سوار وانت پیکان سفید رنگ شهروز شدند. راه افتادند سمت شهر. هنوز ۲ کیلومتر نرفته بودند، که ماشین شروع کرد تکون خوردن و بعد تایر عقب سمت راننده، از جا در اومد. قل خورد و از جاده خارج شد. هر دو حسابی ترسیده بودند. وضعیت خیلی بدی بود. هر دفعه ماشینای سنگین از کنارشون عبور میکرد و مهار اون ماشین بدون تایر خیلی سخت بود. شهروز با هزار بدبختی ماشین رو گوشه جاده متوقف کرد. واقعا ترسیده بودند.

خطر بزرگی از بیخ گوششون گذشته بود. شهروز نفسشو با صدا فوت کرد و گفت:
حتما باید صدقه بدم.

- وای اوستا... عزرائیل و جلوی چشمام دیدم.
از ماشین پیاده شدند. هوا رو به تاریکی میرفت. کمی هم از گرمی هوا کاسته شده بود و رو به خنکی میرفت. شهروز به داوود گفت:

- تو برو تایر رو پیدا کن. منم زیر این جک میزنم تا کارمون زودتر تموم شه.
با خودش زمزمه کرد که اگه دیر بشه معصومه پوستمو قلفتی میکنه.
داوود رفت سمت جایی که تایر افتاده بود. چند دقیقه ای از رفتنش نگذشته بود که شهروز دید داوود هراسون با اون اندام لاغر مردنی اش میدوه و به سمتش میآید!

چند گامی داشت تا به شهروز برسه

- اوستا فرار کن
- چی شده داوود؟
- جن، جن دیدم اوستا... فرار کن.

- جن؟ جن کجا بوده؟!
 - داوود همون طور که میدوید از کنار شهروز رد شد و دستش رو به سمت جایی که رفته بود دراز کرد.
 - اونجا بود. خودم دیدم.
 - شهروز به زور داوود رو نگه داشت. رنگ داوود پریده بود و با عث شده بود چال چنه داوود بیشتر تو چشم بزنه و چشمای آبی رنگش تیره تر به نظر برسه. نفس نفس میزد. بدنش از شدت ترس میلرزید. و این لرزش تو صداش هم مشهود بود.
 - شهروز کمی اونو آروم کرد و برای تسلی خاطرش گفت:
 - حتما اشتباه دیدی.
 - نه اوستا. خدا و کیلی درست دیدم. جن بود
 - چه شکلی بود؟
 - نمیدونم... آهان... هه، هه، هه... یه کله داشت این هوا دو دستش رو بالا آورد و با فاصله از هم نگه داشت ادامه داد
 - موهاش ریخته بود تو صورتش عین زامبی خیلی ترسناک بود.
 - بیا بریم ببینم چی دیدی؟
 - داوود که حسابی ترسیده بود گفت:
 - نه اوستا. نه. من نمیام.
 - باشه. همین جا وایسا من میرم، باید بفهمم چی دیدی؟
 - چند قدم به سمت جایی که داوود گفته بود رفت. داوود با ترس خودشو بهه شهروز رسوند و گفت:

- اوستا، من تنهایی میترسم. منم میام.
- داوود! از سنت خجالت بکش. مثلا مردی؟ هـی میترسم، میترسم در آوردی .
خجالت بکش.
- اوستا! اگه اون چیزو که من دیدم شما هم میدیدید حتما میترسیدید و از سنتونم خجالت نمیکشیدید.
- چراغ قوه رو از تو داشبورده ماشین برداشت. به سمت جایی که داوود میگفت حرکت کردند. هر چه به مکان مورد نظر نزدیک تر میشدند داوود فاصله اش رو با شهر روز کمتر و کمتر میکرد. وقتی به محل مورد نظر رسیدند، داوود پیرهن شهر روز را از پشت سفت و محکم گرفته بود.

شهر روز: کجاست؟

داوود با صدای لرزون: کنار تایر رو زمین

شهر روز به سمت تایر رفت. داوود پیرهن شهر روز رو رها کرد و از ترس همونجا وایساد. گارد فرار کردن گرفت و آماده به فرار ایستاد. شهر روز به کنار تایر رفت. روی زمین رو نگاه کرد. از چیزی که میدید وحشت کرد. با صدای بلند فریاد زد:

- یا ابلفظل

وهمزمان چند قدم به عقب برداشت و از ترس نشسته رو زمین افتاد. داوود پا به فرار گذاشت. شهر روز با احتیاط بلند شد و آرام آرام نزدیک رفت. دو باره نگاهی به اون موجود ترسناک کرد. چون هوا تقریبا تاریک شده بود زیاد مشخص نبود چه چیزیه؟ آب دهنش رو با صدا قورت داد و چراغ قوه رو روشن کرد. نورش و روی موجود جلوی چشمانش انداخت. با خودش زمزمه کرد

- اینکه یه زنه!

با دقت نگاه کرد. خم شد و موهای روی صورت زن رو کنار زد صورت متورم شده نمایان شد. به قدری صورت ورم داشت که مژه ها مشخص نبود. شکافی روی فرق سرش بود و خون اطراف صورت که خاک روش نشسته بود خشک شده بود. بقیه بدن نصفه نیمه زیر خاک دفن بود. فقط صورتش از خاک بیرون بود. حتم داشت باد دوساعت پیش باعث کنار رفتن خاک از روی جنازه شده زمزمه کرد:

- چرا اینجا دفن شده اونم این شکلی؟! باید کشته باشنش و با عجله دفنش کرده باشن! درست روشو با خاک نپوشوندند. باید به پلیس خبر بدم.

گوشیش رو از جیبش بیرون آورد و به ۱۱۰ زنگ زد.

حدود پونزده دقیقه بعد مامورین اونجا بودند. جنازه رو از خاک بیرون آوردند. سرباز تند تند عکس می گرفت. زن جوونی بود و تنها پوششش ، ملحفه خون ای که دورش پیچیده شده بود. ضربه بدی به سرش خورده بود. ورم صورتش زیاد بود و قابل شناسایی نبود.

شهرز که به خاطر پیدا شدن این جنازه اونم به این شکلی و اتفاقی که معلوم بود

ناجوانمردونه سر این دختر اومده حسابی عصبانی بود. همش با خودش تکرار میکرد

"بیچاره پدر و مادرش."

پزشک برای چک کردن جنازه رفت. وقتی شروع به معاینه کرد رو به سرگردی که

نزدیکش بود کرد و با عجله گفت:

- بدنش هنوز خشک نشده! احساس میکنم گرمه نبض داره! نبضش خیلی کند میزنه

سرگرد پیش رفت و اون هم برای اطمینان، نبض رو گرفت.

- آره خیلی کند میزنه
- رو به سربازایی که آماده حمل جنازه بودند کرد -
سریع بیایند... باید انتقالش بدیم به بیمارستان
- بعد از اینکه شهروز تمام جریان پیدا کردن زن رو برای پلیس شرح داد؛ تایرش رو برداشت و به سمت ماشینش رفت. بعد از جا انداختن تایر، هرچه به اطراف نگاه کرد، اثری از داوود ندید! با خود زمزمه کرد - معلوم نیس از ترسش کدوم گوری رفته؟
- ساعت ده شب بود رسید خونه. خیلی خسته بود کلید انداخت و وارد خونه شد.
- معصومه به قدری از دست همسرش عصبانی بود که اگر چاره ای داشت به خونه راش نمیداد. با حالت قهر به استقبال همسرش رفت. با حرص همون طور که دندوناش و، رو هم میسایید زمزمه وار گفت:
- مگه نگفتم امشب مهمون داریم؟ میذاشتی صبح میاومدی
- چکار کنم؟ یه اتفاقی واسم افتاد نشد زودتر پیام.
- خیلی خب. زود تر برو پیش مهمونا تا بیشتر از این آبرومون نرفته
- شهروز پیش مهموناش رفت و به اونا خوش آمد گفت. به خاطر دیر اومدنش معذرت خواهی کرد و مجبور شد تمام اتفاقاتی که براش افتاده بود و برای مهموناش باز گو کنه تا عذر تقصیر کرده باشه - آقای مهران زیبا سرشت؟
- بله خودم هستم
- من سرگرد حمیدی هستم. درموردگم شدن خواهرتون باهاتون تماس گرفتم.

مهران کور سوی امیدی که تو دلش بود رنگ پیدا کرد. ضربان قلبش بالا رفت و نفس کشیدن کمی برایش دشوار شد. هیجان بر سلول، سلول بدنش نشست. با خوشحالی لبخندی بر لبش نشانید

- بله، بله میشنوم .

- دختری پیدا شده، تقریبا مشخصات خواهر شما رو داره. متاسفانه حال جسمانییش زیاد مساعد نیست باید بیاید و تشخیص بدید که خواهرتون هست یا نه... البته تکرار میکنم مشخصاتش خیلی به خواهرتون نزدیکه

مهران با دو حس متفاوت شروع به دست و پا زدن کرد. یکی خوشحالی از اینکه ممکنه دختر مورد نظر، خواهرش باشه و دیگری حس ناراحتی از مساعد نبودن حال دختری که ممکن بود مهتاب باشه.

بعد از کمی مکث، برای تسلط پیدا کردن به خودش - بله،

بله حتما. چه موقع میتونم پیام؟

- هر موقع بخواید، میتونید بیاید.

- کجا پیام؟

شهر... بیمارستان....

- از اینجا تا اونجا یک ساعت راهه. ایرادی نداره، من همین الان راه میافتم .

- حتما منتظرتونیم

مهران با عجله برای گرفتن مرخصی ساعتی، سمت اتاق رییس رفت. رییس شرکت با مرخصی مهران موافقت نکرد. با جدیت کامل گفت:

- تو بعد از یک هفته مرخصی امروز اومدی سر کار. نه، نمیشه!
- مهران که به خاطر خواهرش، بغض غریبی تو گلوش حلقه زده بود؛ نتونست طاقت بیاره و جلوی ریزش اشکاش رو بگیره. با صدای مرتعش شده از بغض، شروع کرد التماس کردن.
- یک هفته است خواهرم گم شده. میدونید گم شدن عزیز چقدر سخته؟ به خدا نمیدونید. از خدا میخوام هیچ وقت مزه اش رو نچشید. به خدا خیلی سخته. بعد از یک هفته امروز از کلانتری زنگ زدند گفتند یکی پیدا شده مشخصات خواهرمو داره.
- بی قرارم تو رو خدا حالمو بفهمید. بی قراریمو درک کنید. بهم حق بدید. به خدا حاضرم حقوق این ماهمو نگیرم، اما این یک ساعتو بهم مرخصی بدید برم اون دختر رو ببینم
- رییس شرکت یاد خواهر مرحومه اش افتاد. خواهری که هم قل او بود. خواهری که یک تصادف اونا رو از هم جدا کرده بود. بغضش رو مخفی کرد و با مرخصی مهران موافقت کرد.
- مهران با عجله از دفتر رییس بیرون اومد. سوار ماشینش شد و از پارکینگ شرکت خارج شد. تلفن همراهش رو از جیبش خارج کرد و به منزل تماس گرفت - سلام ژینوس جان خوبی؟
- ممنون خوبم. چیزی شده؟
- نه عزیزم. یه کاری برام پیش اومده یکم طول میکشه، دیر میام خونه گفتم بهت خبر بدم نگران نشی
- ممنون. چه کاری هست؟

- به کار برا شرکت. من عجله دارم پشت فرمونم باید زود قطع کنم. کاری نداری عزیزم؟

نه. مواظب خودت باش.

مهران شک داشت اون دختر مهتاب باشه. مجبور شد به ژینوس دروغ بگه. میدونست اگر ژینوس بویی ببره، حتما به مادر و مهشید میگه. دوست نداشت به خانواده اش امید واهی بده و وضع رو از اینی که هست بدتر کنه. بهتر بود اول خودش مطمئن میشد و بعد به خانواده خبر میداد.

هر لحظه به استرسش افزوده میشد. بغض کرده بود گاهی اشکاش نا فرمونی میکرد و از دیده گانش فرو میچکید. و هر بار که اشکی در چشمش حلقه میبست دیدش رو تار میکرد و مانع از خوب دیدن خیابان میشد. بلاجبار با پشت دست چشماش رو از اشک خالی میکرد. ده دقیقه ای بود از شهر خارج شده بود. هرچه به مقصد نزدیک تر میشد ضربان قلبش تند تر میشد. بلاخره بعد از یک ساعت که برای مهران یک عمر گذشت به شهر مورد نظر رسید. پیرمردی سوار دوچرخه رکاب میزد. مهران شیشه پنجره ماشین رو پایین داد سرش را بیرون آورد رو به پیره مرد کرد. مجبور بود به خاطر صدای ماشینا فریاد بزنه

- ببخشید آقا بیمارستان... کجاست؟

پیر مرد همان طور که آروم آروم رکاب میزد نگاهی به مهران کرد. دست راستش رو بالا آورد و چهار راه رو نشون داد. گفت:

بینی. - پیچ به چپ؛ پونصد متر که بری جلو تابلوشو می

به گفته پیر مرد عمل کرد. روبه روی بیمارستان، کنار خیابان زیر تابلوی توقف ممنوع توقف کرد و به ساختمان بیمارستان نگاه کرد. ماشین رو به حرکت در آورد و بیمارستان رو رد کرد.

دور برگردون رو دور زد و اون طرف خیابون مقابل بیمارستان داخل کوچه شد و ماشینش رو پارک کرد. با عجله از ماشین پیاده شد و با احتیاط خیابون رو رد کرد. از لابه لای شمشادای بلوار رد شد و وارد خیابون بیمارستان شد. از اون هم با احتیاط گذشت و روبه روی بیمارستان رسید. نگاهی به در ورودی بیمارستان کرد. چند نفس عمیق کشید تا کمی قلبش آرام بگیره! با گفتن بسم الله وارد بیمارستان شد. به طرف آی سی یو رفت. نگاهی به اطراف کرد. نزدیک ایستگاه پرستاری شد. لبش رو با زبونش تر کرد. چشماش رو برای ثانیه ای بست تا از اضطرابش کم کنه. رو به پرستار پشت پیشخوان کرد:

سلام خسته نباشید. یه دختر بی نام و نشونی تو بخش آی سی یو بستریه... به من گفتن...

- بله، بله... لطفا بیرون تشریف داشته باشید خبرتون میکنم.

مهران با دودلی به بیرون، و داخل راه رو رفت. روی نزدیک ترین صندلی کنار دیوار نشست. از شدت هیجان پاهاش ضعف میرفت. آرنج دو دستش رو روی زانواش گذاشت. دستاش رو تو هم قفل کرد و لبش رو به اونا تکیه داد. خیره به زمین شد و با پای راستش روی زمین ضرب ریز و تند گرفت. سعی داشت با نفسهای عمیقی که می کشه کمی خودش رو آرام کنه.

صدای پایی رو شنید که در حال نزدیک شدن به اون بود. گوشاش رو تیز کرد. دو چکمه نظامی جلوش ظاهر شد. سرش رو بلند کرد. نگاش از روی اندام خوش فرم

مرد نظامی رد شد و روی صورتش متوقف شد. برای فرار از افکار در هم و بر همش، به ته ریش جذاب مرد فکر کرد.

- سلام. آقای زیبا سرشت؟

مهران با بی حالی از روی صندلی فلزی و پهن سربی رنگ بلند شد.

- سلام. بله خودم هستم.
 - بنده ستوان ساجدی هستم، دستیار سرگرد حمیدی. مسؤل رسیدگی به پرونده خانمی که ممکنه خواهر شما باشه .
 - خوش وقتم.
 - و همچنین. قبلا اجازه ورود شما به ای سی یو گرفته شده. شما میتونید برای چند دقیقه برید و اون خانوم رو ببینید. تا ما مطمین شیم خواهر شما هست یا خیر.
 - بله حتما .
- مهران بعد از پوشیدن لباسای مخصوص، با راهنمایی پرستار وارد ای سی یو شد و به سمت تخت مورد نظر رفت .
- اولین چیزی که دید چشمانی بسته و پلکهایی ورم کرده و کبود دختر بود. بغض تو گلوش مثل یک توپ بزرگ راه نفس کشیدنش رو بست. دومین چیزی که دید، انواع سیم و لوله هایی بود که به سر و بدن دختر وصل بود. آب دهنش رو به سختی قورت داد. نگاهش زوم کلاه سفید رنگ و توری ماندی شد که روی سر دختر خود نمایی میکرد و موهای تراشیده شده دختر رو در بر گرفته بود. اشک از گوشه چشمش پایین چکید. ترس داشت از اینکه مستقیم به صورت دختر نگاه کنه. ترس داشت از اینکه اون دختر مهتاب باشه و وضعیتش این چنین باشه
- یادش افتاد روزی رو که مهتاب پنج ساله، با لیوانی در دست شروع به دویدن کرد و عاقبت زمین خورد. یادش اومد زمانی رو که لیوان در دستای کوچک مهتاب شکسته بود. بریده گی انگشت شستش زیاد بود. یادش اومد جای بخیه همیشه روی دست مهتاب باقی موند.

به آرامی سمت چپ بدن دختر رفت. دست بی جون و زرد رنگ دختر رو تو دستش گرفت. از سردی بدن دختر، دلش لرزید و اشک دوم از گوشه چشمش چکید. انتهای انگشت شست رو نگاه کرد. اشکاش پی در پی شروع به چکیدن کرد. از روی تیغه دماغش عبور میکرد و روی ملحفه تخت فرود می اومد. شونه های مردونه اش به لرزه در اومده بود. دست دختر رو بالاتر آورد و بوسه ای بر جای بخیه زد. دست رو به آرومی کنار بدن مهتاب گذاشت و با ترس به صورتش نگاه کرد. تمام توان و جراتش رو جمع کرد تا نگاه از اون صورت نگیره. زیر اون همه لوله چیز زیادی مشخص نبود. اما مهران طاقتش طاق شد و ناله کرد:

-مهتاب!... مهتاب!

- آقا بالا سر بیمار گریه نکن. بفرایید بیرون. با بی میلی نگاه از مهتاب گرفت و به پرستار دوخت. بالاچار، با سستی و قدمهایی که به زور برداشته میشد، اونجا رو ترک کرد.

ستوان ساجدی: خواهرتونه؟

با پشت دست اشکاش رو پاک کرد. آب دهنش که به خاطر گریه، زیاد شده بود رو قورت داد. سرش رو به آرامی به علامت مثبت تکان داد و خیلی یواش گفت:

- خودشه

همراهی که با ستوان بود، کمک کرد تا روی یکی از صندلیای سالن بشینه .

ستوان: میدونم الان حالتون مساعد نیست ولی باید به یه سری از سؤالات ما جواب بدید .

- چطوری پیداش کردید؟ چرا انقدر صورتش ورم داره؟

- ایشون دو روز، تو بیابون دفن بوده که توسط یه رهگذر به طور اتفاقی پیدا میشه اصلا زنده بودنشون یه معجزست
- همین قدر که با این ضربه ای که به سرشون خورده... و بعد از دو روز تو بیابون بودن ، زنده مونده... نگران نباشید ایشون حالش خوب میشه. این مثل روز برای من روشنه!
- ممنون
- میدونم الان موقعیتش نیست ولی برای ما وقت طلاست. نمیتونیم بیشتر از این صبر کنیم به خواهر شما تجاوز شده بعد هم به قصد کشت ایشون رو با وصیله ای سنگین مورد ضرب قرار میدن. دو ضربه پی در پی. تنها مضمون پروند، ارشیایی هست که با خواهرتون بوده. ما یه سری اطلاعات کامل از ارشیا میخوایم تا بتونیم سر نخهایی ازش بدست بیاریم. لطفا هر اطلاعاتی دارید به ما بدید. حتی اطلاعاتی که برای شما ساده و نا چیز بیاد ممکنه برای ما یه سر نخ مهم باشه
- مهران با بی حالی چشم دوخته بود به نخهای پوتین سربازی که کنار ستوان ایستاده بود. نگاهشو به آرامی بالا کشید و از هیکل لاغر و استخوانی سرباز رد کرد. به سینه سرباز که رسید نام سرباز رو زیر لب زمزمه کرد " یحیی سرحدی " نگاهشو از سرباز گرفت و به ستوان داد. موهای قهوه ای روشن ستوان خیلی کوتاه بود نگاهش یواش یواش پایین اومد و به چشمش رسید. به چشمای ستوان خیره شد. تعجب کرد! مهران درباره چشمای تپله ای رنگ چیزهایی شنیده بود اما تا به حال ندیده بود. حاضر بود قسم بخوره چشمای ستوان تپله ای رنگه! زیر لب زمزمه وار گفت:
- من اطلاعات زیادی ندارم... اما خواهرم و یکی از اقوام، اونا میتونند کمکتون کنند
- پس بهتره هر چه سریع تر خبرشون کنید

- چشم.

مهران همونطور که روی صندلی نشسته بود سرش رو به دیوار تکیه داد و به دور شدن ستوان و سرباز همراهش نگاه کرد. در اون بلبشوی ذهنش به این فکر کرد که اگر ستوان برای بازجویی خانوما بره؛ خانوما برای هر روز دیدنش لب به سخن باز نمی کنند! با اون چشما تو اون لباس سبز کمرنگ با سه ستاره مشکی تو خالی سر شونه‌خنده ای محور روی لبای مهران نشست. خودش خوب میدونست همه این فکرا برای فرار از موقعیتی هست که توشه. موقعیت سخت خبر دادن به خانواده

خبر پیدا شدن خونواده دختر بی نام و نشون مثل بمب توی بیمارستان پیچید.

با رفتن ستوان، مهران سالانه سالانه به سمت ایستگاه پرستاری رفت.

- ببخشید... میخواستم درمورد وضعیت خواهرم بدونم.

پرستار: به خاطر اتفاقی که برای خواهرتون افتاده متاسفم راستش دکتر همین الان رفتند

پرستار نگاهشو به پشت سر مهران چرخوند

- عه! سلام دکتر برگشتید؟

- سلام. سوییچمو جا گذاشتم

دکتر سریع داخل اتاقی شد. پرستار رو به مهران کرد.

- ایشون دکتر ذاکری بودند. دکتر خواهرتون

مهران سریع خودش رو به پشت در اتاق رسوند. به محض خارج شدن دکتر، مهران خودشو

معرفی کرد و حال خواهرش و جويا شد.

- ما طی عمل جراحی‌هایی که روی سر خواهرتون داشتیم، لخته خون رو خارج کردیم و

قسمتی از استخوان جمجمش رو برش زدیم و بر داشتیم ...

- بخشید از اینکه بین حرفتون اودم... چرا استخون جمجمشو برداشتید؟
 - مغزشون خیلی ورم داشت. فشار داخل جمجمه زیاد بود؛ برای اینکه فشار کمتر بشه ما به طور موقت قسمتی از استخون جمجمه رو برداشتیم. وقتی فشار کمتر شد و وضع خواهرتون بهتر شد؛ دوباره استخون رو سر جاش میذاریم
 - آقای دکتر... حال عمومیش چطوره؟ خوب میشه؟
 - آقای زیبا سرشت، تو کلتون به خدا باشه. ما وسیله ایم... همه چیز بستگی به حکمت و کلام یگانه الله داره. رو راست بهتون بگم... از نظر من پزشک، زنده موندن خواهرتون یه معجزه است. تا همینجاش خواهرتون خیلی خوب مقاومت کردند. وضعیتشون به نسبت روزی که آوردنش اینجا، خیلی بهتر شده. و اگه شماها بیاید بهش سر بزیند و باهاش حرف بزیند، بهتر هم میشه. فقط امیدتون رو از دست ندید. براش دعا کنید. ما هرکاری که در توانمون بوده و از دستمون بر میاومده واسه خواهرتون انجام دادیم. فعلا خدا نگهدار.
 - خدا حافظ.
- حرفهای دکتر کمی از نگرانی مهران رو کم کرد. با این حال بازم آشفته بود. اون باید به خانواده اش خبر پیدا شدن مهتاب و میداد. چطوری؟ این کار براش خیلی سخت تر و دشوار تر از دیدارش با مهتاب بود. چطوری میتونست خبر پیدا شدن مهتاب رو به خونوادش بگه؟ چطوری میتونست از وضعیت حال و روز مهتاب برا پدر و مادرش بگه؟ چطوری میتونست نگران افت فشار و قلب مادرش نباشه؟ چطوری میتونست با دادن این خبر نگران شکسته شدن و خمیده شدن کمر پدر نباشه؟ نه. این کار براش خیلی دشوار بود.
- از طرفی باید اونا رو از این بی خبری خلاص میکرد. بی خبری، برای خونوادش همچون سرطانی بود که هر لحظه سلول سلول پدر و مادرش رو در بر میگرفت و اونا رو قدمی به مرگ

نزدیک تر میکرد. بی خبری مثل یه جلاد بی رحم عمل میکرد. این بی خبری لعنتی پدر و مادرش رو پیر کرده بود. با بی خبری مادرش چند باری به خاطر افت فشار راهی بیمارستان شده بود. بی خبری کمر پدرش و خمیده کرده بود مهران درمونده بود. نمیدونست چه فرقیه بین دونستن و ندونستن؟!

با کلافگی بلند شد به حیاط بیمارستان رفت. شروع کرد قدم زدن. دلشو یه دل کرد .

باید از بیخبری نجاتشون میداد و توکل به خدا میکرد.

تلفنش و از جیبش در آورد شماره آرش رو گرفت.

- الو سلام آرش جان. خوبی؟

- سلام. خوبم. چیزی شده؟! چرا صدات گرفت ست؟

- آرش...

گریه مانع ادامه حرف مهران شد. ای کاش هیچ برادری خواهرشو این طور روی تخت بیمارستان نبینه. چقدر سخت بود برای مهران پذیرش بلایی که سر مهتاب اومده بود و از اون بدتر باز گو کردنش! چطور میتونست به خانواده بگه چه بلایی سر مهتاب اومده؟!

آرش منتظر حرف مهران بود. وقتی دید مهران سکوت کرده و فقط صدای نفسای نا منظم مهران از اون طرف خط میاد نگران شد. با نگرانی گفت:

- مهران! نگرانم کردی چی شده؟

- مهتاب...

مهران به قدری درمونده بود که حتی نای جمله بندی کردن رو نداشت.

- از مهتاب خبری شده؟!

از پشت خط فقط صدای گریه مهران او مد آرش
با کلافگی داد زد:

- د بگو جون به سرم کردی
- آرش... مهتاب... پیدا شده

آرش کمی مکث کرد. کلمات مهران رو به هم وصل کرد و معنی جمله درست شده رو در
ذهنش حلای کرد

کنه؟ - وای... وای خدارو شکر... خدا رو شکر... زندست؟ کجاست؟ چکار می
مهران مکثی کرد تا بتونه گریه اش رو کنترل کنه. با صدایی تو دماغی گفت:

- آره زندست اما تو کماست حالش خوب نیست... آرش یه جور به مامان اینا خبرش رو
بده. میدونی که مامان فشار داره.

- ای وای! وای مهشید اگه بفهمه دیونه میشه!

مهران تمام سعیش رو میکرد تا تمام مسئولیت خبر پیدا شدن مهتاب به خانواده رو بر
دوش آرش بذاره.

- آرش من بیشتر نگران پدر و مادرمم. میتونی بهشون بگی؟

- سعی خودمو میکنم... یعنی خیالت راحت.

- میترسم. میترسم مامان حالش بد بشه

آرش با اینکه مطمئن نبود و خودش نگران بود اما ترجیح داد مهران رو از اینی که
هست نگران تر نکنه

- نگران نباش. میدونم چطوری بگم که حالشون بد نشه

- باید بیاریشون اینجا. مهشید و سامانم باید بیاند .
- تو کجایی؟ کجا باید پیام؟
- من... هستم. تو بیمارستان ...
- کنم. حالا چرا اونجا؟ - اونجا؟! باشه... باشه یه کاریش می
- نمیدونم. آرش الان اصلا حالم خوب نیست
- کلافه گی مهران به آرش هم سرایت کرد. آرش با بی قراری گفت:
- خیلی خب. مهران جان خواستیم راه بیافتیم خبرت میکنم.
- تقریبا دوساعت بعداز تماس مهران با آرش؛ خانواده زیباسرشت وارد بیمارستان شدند.
- چه حال بدی داشتند. خوشحال از پیدا شدن دخترشون و ناراحت ازوضعیت جسمانی اون.
- چقدر سخته تو موقعیتی قرار بگیری که ندونی الان باید شاد باشی یا غمگین. هرچه بخوای
- خودتو دلداری بدی نتونی
- چقدر سخته هی به خودت بگی همین که عزیز کردمون پیدا شده شکر اما از درون
- یکی مدام بهت بگه " ولی چطوری؟ این پیدا شدنش می ارزه؟" چقدر سخته ندونستن جواب
- این سوالات!
- اما یه مادر همیشه یه مادره. برای اون هیچ فرقی نمیکنه فرزند دلبندهش تو چه
- شرایطیه؟ یه مادر فقط وجود فرزندشو میخواد .
- فریده به قدری گریه کرده بود که نای راه رفتن نداشت. با کمک مهشید و ژینوس قدم بر
- میداشت. پدر و مادر برای دیدن دخترشون خیلی بی تاب بودند. با تک زنگ آرش، مهران
- خودش رو به حیاط بیمارستان رسوند، به استقبالشون رفت. فریده با بی حالی، مهشید و
- ژینوس رو کنار زد و به سمت مهران دوید. گریه کنون به سمت مهران رفت

- مهتابم کجاست؟

مهران هق هقش بلند شد. مادرش رو در آغوش گرفت. روی سر مادرش بوسه ای از سر مهر و دلسوزی زد و صورتش رو به سر فریده چسبوند

عباس خودش رو به اونا رسوند. با چشمای اشکیش منتظر جواب سوال فریده بود و به دهن مهران خیره نگاه میکرد. وقتی سکوت مهران رو دید گفت:

- بابا جان، مهتاب کجاست؟

مهران سرش رو از روی سر مادرش بلند کرد. با دستش آب دماغش رو گرفت و با شلوارش رطوبت دستش رو گرفت.

- تو آی سی یو

فریده با بهت گفت: وای... مادر برات بمیره... آی سی یو برای چی؟

مهران نگاهی به ژینوس و مهشید که دماغشون قرمز و چشماشون قرمز و پف کرده

بود و آرش که ناراحتی توی صورتش هویدا بود، انداخت. هر سه به اونا نزدیک شده بودند.

مهران نگاهش رو به آرش دوخت - مگه آرش نگفت!؟

فریده: چیو؟

مهران نگاهش به آرش پرسشگرانه شد

آرش مِـنِ مِـنِ کِنانِ گفت: راستش مامان... مهتاب هنوز بهوش نیومده

فریده بهتش زد. بغضش مثل یه خنجر تیز گلوش رو خش داد. اشکای داغش صورت

سردشو در بر گرفت. رنگ پریدش؛ بی رنگ تر شد. لبای صورتی رنگش که الان بی رنگ

شده بود لرزش پیدا کرده بود و روی هم قرار نمیگرفت. پلکاش پرش پیدا کرده بود و نفسش توی سینش حبس شده بود. همه با دیدن فریده ترسیدند .

ترسیدن بلایی سرش بیاد. فریده لبای بیجونشو به زور تکون داد و همراه با ناله گفت:

- بهوش نیومده! وای خدا...

پاهاش سست شد و رو زمین نشست. دستای لرزونشو بالا آورد و چنگ به صورتش انداخت. بغض سختش سر باز کرد و نعره ای از دل زد. یک بار، دو بار، سه بار کمی از بغضش کم شد. کمی حالش بهتر که نه، اما باعث هضم حرف آرش شد. به چشمای مهران چشم دوخت. چگونه لرزونشو نمی تونست کنترل کنه. نفس نا منظمش مانع

حرف زدنش بود. به سختی تونست برای لحظه ای خودش رو کنترل کنه و حرفش رو بزنه

- وای خدا بچه ام... وای خدا بچه ام.

مهران طاقت این نگاه های مادرش رو نداشت دوست داشت از اون فضا دور بشه .

داشت دیونه می شد.

تمام بدن فریده شروع به لرزیدن کرد. همه سخت نگران فریده بودند. عباس بغض مردونش

رو کنترل کرد و چند تا نفس عمیق کشید تا بتونه بغضشو فرو بده. رو به فریده کرد

کنند پاشو. عباس: بس کن زن! جلوی مردم زشته... همه دارند نگامون می

فریده با صدای لرزون و بدنی سست جواب داد

- مگه نمیبینی؟ میگه آی سی یو! می گه به هوش نیومده

- عوض اینکه خدا رو شکر کنی زنده است...

عباس نتونست جلوی ریزش اشکاش رو بگیره. پدر بود و دلش برای دخترش میسوخت. هشت روزی بود دردونه اش رو ندیده بود و عجیب دلش هواش رو کرده بود. آب دهنش رو که به خاطر گریه زیاد شده بود رو با صدا قورت داد. با دستمال جیبی چار خونه سبز رنگش که همیشه مهمون جیب کتش بود اشکش رو پاک کرد و گفت:

عباس: چرا اینجا وایسادیم؟ بریم ببینیمش.

مهران: همیشه! تو ای سی یو... اجازه ملاقات نمیدن مهشید

با نگرانی گفت: هیچ راهی نداره؟

مهران: از پشت شیشه شاید بذارند. مشکل اینجاست که... الان وقت ملاقات نیست.

آرش: شما اینجا بشینید منو مهران میریم میپرسیم چکار میشه کرد. فریده خیلی بیتاب بود. هر لحظه لرزش بدنش بیشتر میشد. مهشید و عباس و ژینوس خیلی ترسیدند. با اصرار عباس به ارژانس رفتند.

کمی بعد آرش همراه با مهران برگشتند. ولی از خانواده خبری نبود. مهران به گوشی مهشید زنگ زد. مهشید جریان فریده رو گفت. یک ساعت طول کشید تا سرم فریده تموم بشه و دارو ها اثر کنه. بعد از مرخص شدن فریده؛ آرش رو به عباس و فریده کرد و گفت:

- الان اجازه دادند نیم ساعت برید از پشت شیشه ببینیدش.

مهشید: من چی؟ نمیتونم برم ببینمش؟

آرش: میتونی اما الان نه، وقت ملاقات فقط پنج دقیقه البته خانوم جون و آقا جون میتونند تو وقت ملاقات نیم ساعت، اونم به نوبت ببینندش.

مهران همراه پدر و مادرش وارد ساختمان بیمارستان شد. فریده با قدمای سست به طرف شیشه رفت به دستش روی شیشه گذاشت و دست دیگه اش رو مشت کرد و آروم آروم به سینه اش زد. زمزمه هایی زیر لب میکرد:

- مامان برات بمیره. بین این همه دستگاه چکار میکنی؟ چرا صورتت انقدر ورمداره؟! خدا لعنت کنه اون کسیکه این بلا رو سرت آورد. خدا لعنت کنه اون کسی که با ما اینجور کرد. با دل ما اینجور کرد. خدا، خدا...

عباس پشت شیشه وایساده بود. دست راستش روی شیشه بود و پیشونیش رو روی اون تکیه داده بود. خیره به مهتاب. معلوم نبود تو افکارش چی میگذره. سکوت کرده بود. اشک، چشماش رو پر کرده بود و روی محاسن نا مرتبش میریخت. دیدن دخترش در اون وضعیت براش سخت و دشوار بود. هیچ کدوم متوجه گذر زمان نشدند. وقت ملاقات تموم شد، با اصرار پرستار اونجا رو ترک کردند. سالانه سالانه به طرف خروجی قدم زدند. مهران نگاهی به پدر و مادرش کرد. تازه متوجه شد چقدر پدرش شکسته و مادرش خمیده شده. بلند شد و به سمتشون رفت .

وارد حیاط بیمارستان شدند. مهران به مهشید و ژینوس گفت:

- به مامان کمک کنید بشینه.

آرش با سرعت از بیمارستان بیرون رفت. چند دقیقه بعد با یک نایلون بزرگ برگشت.

چند عدد آب میوه و کیک گرفته بود. به همه تعارف کرد کسی چیزی برنداشت. با

جدیت رو به همه گفت:

- چرا نمیخورید؟! هیچ کدوممون ناهار نخوردیم ضعف میکنیم فریده، اشک چشمش رو

پاک کرد

- آخه پسرم! چطور بخورم؟! چطور از گلوم پایین بره؟ پاره تنم اون جوری روی تخت افتاده

آرش: خدا رو شکر کنید پیدا شده. خدا رو شکر کنید زندهست. شما باید از حالا مراقب مهتاب باشید. اگه بخواید اینجوری وا بدید که همیشه. باید غذا بخورید تا جون داشته باشید بتونید ازش مراقبت کنید.

هیچ کدومشون میلی به خوردن نداشتند. ولی حرفهای آرش منطقی بود باید غذا میخوردند.

کمی بعد سامان به جمع اونا پیوست. به همراه مهشیدو مهران به کلانتری رفتند برای پاسخگویی به سوالاتی درباره ارشیا

مهران و فریده وارد بیمارستان شدند. مثل این هفت روز گذشته آروم آروم به سمت آی سی یو قدم برداشتند. در ایستگاه پرستاری چشمشون به دکتر مهتاب افتاد. راهشون رو به سمتش کج کردند. دکتر با دیدن اونا لبخندی زد.

مهران سرش رو بالا آورد تا بتونه چشم تو چشم با دکتر حرف بزنه. با اینکه قد مهران کوتاه نبود، اما دکتر خیلی قد بلند بود و با اون موهای جو گندمی ابهت خاصی دشت :

سلام آقای دکتر. حال...

دکتر با همون لبخند روی لبش و صدای رادیویی گونه اش میون حرف مهران اومد - سلام آقا مهران. مژده بده

با شنیدن مژده بده دکتر، برای لحظه ای نفس تو سینه هر دو نفر شون حبس شد .

قلبشون از حرکت ایستاد و بعد با نوای امیدوری ضربانی تند گرفت نفسشون رو با خوشحالی بیرون فرستادند. در اندک زمانی اشک تو چشمشون حلقه زد فریده با خوشحالی وافری گفت: چی شده آقای دکتر؟

دکتر چشم به فریده دوخت نفسش رو با صدا بیرون فرستاد. دست چپش رو تو جیب شلوارش کرد و با حالت خواص خودش گفت:

- سطح هوشیاری دخترتون بالا اومده خیلی بهتر شده. به محرک درد ناک واکنش نشون میده

فریده بدون اینکه مانع ریزش اشکاش بشه اشک ریخت. با خوشحالی کف راهروی بیمارستان سجده شکر رفت. مهران دکتر رو در آغوش گرفت و تند تند پشت سر هم گفت:

- مچکرم، مچکرم.

غوغایی بود تو خانواده زیبا سرشت. هر کدوم از افراد خانواده نذری رو برداشته بودند. و چه ذکر های زیبایی که از اون خونه کوچک و با صفا به آسمون آبی و بی کران پرواز نمیکرد؛ برای بهبودی عزیزی که رو تخت بیمارستان بود. خوشحالی تو اون خونه نه چندان قیمتی و قدیمی موج میزد. انگار خوشحالی به علف های کف حیاط که از لای درز موزاییکا سرک کشیده بودند هم سرایت کرده بود. حتی دیوار های سیمان سفید شده حیاط هم درخششی خواص داشتند.

نور آفتاب چه زیبا از شیشه در چوبی قدیمی حیاط به داخل هال می تابید. ترک دیوار که نشانی از پر شدن تاقچه دالبوری قدیمی بود هم زیبا جلوه میکرد. همه چیز زیبا بود و بوی امید میداد.

امید واری چقدر زیباست.

انتظار به پایان رسید. مهتاب از کما خارج شد. به هوش بود ولی تقریباً قدرت تکلمش رو از دست داده بود. حافظه اش گاهی یاری میکرد و افراد رو میشناخت و گاهی نههمه نگران و پریشان بودند. عباس پیش دکتر رفت و از احوال دخترش جو یا شد .

دکتر لبخند امیدوار کننده ای زد.

- نگران نباشید تا یکی دو هفته دیگه حافظش بهتر میشه. این موقتیه. بلاخره چند وقتی تو کما بوده این چیزا عادیه.

هر روز عصر فریده برای ملاقات دخترش به بیمارستان میرفت. با اینکه وقت ملاقات سی دقیقه بیشتر نبود و هیچ کسی رو به عنوان همراه نمیپذیرفتند با این حال این مسافت طولانی بین دو شهر رو طی میکرد و برای دیدن دخترش لحظه شماری میکرد .

هر روز صبح با بیمارستان تماس می گرفت و تلفنی جو یا ی احوال دخترش بود. مثل روز های گذشته تلفن رو دستش گرفت و شماره بیمارستان رو یکی یکی روی شماره گیر دستگاه تلفن فشرد. وقتی تلفن توسط مسئول اونجا جواب داده شد و حال مهتاب رو پرسید، با پاسخی که شنید دنیا بر اش تیره و تار شد.

پرستار: خانوم زیبا سرشت، دخترتون تنفسش مشکل پیدا کرده. بهش دستگاه اکسیژن وصل کردند.

با شنیدن این خبر انگار نفس خودشم گرفت. انگار مشکل نفس مهتاب به اون هم سرایت کرد! تلفن و قطع کرد اما بی قرار شد. بی قرار دیدن دخترش .

مehشید دید فریده از این رو به اون رو شد. ترسد! حول کرد. نمی دونست باید چکار کنه. تند تند شروع کرد سوال کردن

- مامان چی شد؟ پرستار چی گفت؟ چرا این شکلی شدی؟ مامان نکن تر رو به خدا من می ترسم

فریده با چکیدن اولین قطره اشکش راه نفسش باز شد. چونش شروع کرد لرزیدن .

مehشید نگران بود. نگران مهتاب که ممکنه چه بلایی سرش اومده باشه و نگران مامانش. پشت شونه های فریده رو ماساژ داد. فریده با صدای پر بغض گفت:

- پرستارش گفت... نفسش... مشکل پیدا کرده... پاره جیگرم... نمیتونه درست نفس بکشه

مehشید به مالیدن پشت شونه مامانش ادامه داد. ناراحت بود. سعی کرد فریده رو آرام کنه

- غصه نخور؛ خوب میشه. به خدا خوب میشه.

تا اومد ظهر شه همه در جریان قرار گرفتند. همه بی قرار بودند. دلشون نمیخواست حالا که مهتاب از کما خارج شده باز مشکلی به وجود بیاد.

این بار کمی زود تر به بیمارستان رسیدند. همه از پشت شیشه مهتابو دیدند. فریده لباس

مخصوص تنش کرد و پیش دخترش رفت. از صحنه ای که دید خیلی ناراحت شد. خیلی

مشمئز کننده بود. نفسش مثل قلیون قل قل میکرد. از چشم و بینیش عفونت بیرون میزد. لوله

بزرگی تو دهنش بود که به دستگاه سنجش اکسیژن وصل بود. ماسک اکسیژن روی دهنش

بود و هر دو دقیقه یک بار بوق میزد. این برای نشان دادن برقرار بودن تنفس مهتاب بود. فریده، هم نگران بچه اش بود هم طاقت دیدن این صحنه رو نداشت. هر دفعه میخواست بزنه زیر دلش و هر چی تو معدشه بیرون بیاره! چند دقیقه ای فریده اونجا بود که تنفس مهتاب کاملا بند اومد. پرسنل سریع داخل شدند و فریده رو از اتاق بیرون کردند. پرده ها رو کشیدند. پزشک بخش داخل شد. مشغول ساکشن کردن راه تنفس مهتاب شد. چقدر دیدن این صحنه برای یه مادر دردناک بود. فریده کارش شده بود گریه کردن. برایش سخت بود دیدن چنین صحنه ای. بال بال زدن بچه اش جلوی چشمش. اشک چشماش رو پر کرده بود. ذکر میگفت. فقط و فقط از خدا شفای مهتاب رو میخواست.

مهتابو به اتاق ایزوله منتقل کردند. هر چند دقیقه یک بار نفسش کاملا قطع می شد و پرسنل با لباس مخصوص و ماسک به اتاق ایزوله میرفتند و عمل ساکشنو انجام میدادند. وقت ملاقات تمام شده بود. باید همه بر میگشتند. هیچ کس خنده رو لبش نبود. چهره هاشون همه غمگین بود. بغض راه گلوی همه رو بسته بود و سکوت بود که بینشون حکم فرما بود. با سکوت سوار ماشین شدند. با سکوت مسافت رو طی کردند. با سکوت داخل خونه شدند. اما این سکوت در ظاهرشون بود. خدا میدونه هر کدومشون تو دلش چه میگذاشت. با پا گذاشتن تو اتاق، بغض فریده و مهشید شکست. هر کدوم گوشه ای نشستند و گریه کردند. عباس به حیاط برگشت و روی ایوان کوچک خونه که بلندیش به بیست سانت هم نمیرسید نشست. آرنج دو دستشو روی زانواش گذاشت و انگشتاش رو تو هم گره کرد. سرش رو بین دودستش خم کرد و آروم آروم اشک ریخت. مهران از خونه بیرون رفت سوار ماشینش شد و شروع کرد بدون مقصد تو شهر چرخیدن. هر از گاهی نعره ای از عمق جونش میزد و با مشت به فرمون

میگوید تا کمی سبک بشه. اشک چشاش انگار خشک شده بود. شاید اگه اون هم گریه میکرد اینطوری قلبش سنگینی نمیکرد.

اواخر اردیبهشت ماه بود و آفتاب روز به روز گرم تر و پر حرارت تر میشد. درختا با لباس تازه ای که به تن کرده بودند جلوه زیبایی داشتند

حال مهتاب رو به بهبودی بود. دو روزی بود به بخش منتقل شده بود. و دکتر اجازه داده بود از روزی یک سیسی غذا خوردن رو شروع کنه. حافظه اش خیلی بهتر از قبل شده بود اما هذیون گویی زیادی داشت .

مehشید با اصرار زیاد فریده رو به خونه فرستاد و خودش همراه بیمار وایساد. دکتر به همراه دو پرستار برای معاینه به دیدن مهتاب اومد. وقتی وارد اتاق شد مهشید از روی صندلی بلند شد و ایستاد. صبر کرد تا کار دکتر تموم بشه.

وقتی کار دکتر تموم شد و رو کاردکس چیزایی نوشت از اتاق بیرون رفت مهشید سریع خودشو به دکتر رسوند

- بخشید دکتر، خواهرم خیلی هذیون میگه و بی قراره. همش میخواد از تخت بیاد پایین. انگار کلا عقلشو از دست داده . میتروم براش بمونه خوب میشه؟ - مگه به تخت نبسته بودنش؟

- چرا ولی...

- بین دخترم، خواهر شما مراحل خیلی سختی رو پشت سر گذاشته، مسلمنه به این راحتی ها و به این زودی ها خوب نمیشه. هر چیزی به صبر نیاز داره. این هذیون گوییش حد

اقل از سه ماه و حد اکثر تا دو سال ممکنه ادامه داشته باشه اما از شدتش کم میشه. گر صبر کنی؟

- ز قوره حلوا سازی
- آفرین دخترم. صبر، صبر، صبر. سختی هایی که اطرافیان این جور بیماران براشون میکشند میدونم براتون خیلی سخته و بیشتر از مریض نباشه کمتر هم نیست. اما فقط چاره کار صبره .
- آقای دکتر... ما خیلی نگرانسیم.
- نگران نباشید، تو کلتون به خدا باشه خوب میشه. یادته میگفتید از اینکه نمیتونه درست حرف بزنه میترسیم؟ چی بهتون گفتم؟ - نگران نباشید خوب میشه.
- آفرین. الان چطوریه؟
- خیلی بهتره تقریبا میتونیم حرفاشو بفهمیم. حرکت زبونش خیلی بهتر شده.
- خب. فردا هم باز میام بهش سر میزنم. فعلا.
- مehشید به رفتن دکتر چشم دوخت. دلش نمیخواست برگرده تو اتاق. از اینکه مهتاب رو بسته به تخت میدید؛ از اینکه بی قرار باشو و هذیون گویی هاشو میدید...
- دوست نداشت اینا رو ببینه. دوست نداشت مهتاب بی قرار رو تخت رو ببینه. اون میخواست مهتاب و سالم ببینه. بغض کرد. روی صندلی توی سالن نشست شروع کرد آروم اشک ریختن. افکار در همش شروع کرد تو مغزش جولان دادن
- ای خدا همیشه همه این روزا تموم بشه. همیشه آرامش به خونه امون برگرده؛ همیشه دل خون شده مون ترمیم شه

میشه صبح پاشم ببینم همه اینا به کابوسه. بعد این کابوس و فراموش کنم و به روز خوب رو شروع کنم به روز پر از شادی. به همه صبح به خیر بگم و شاد باشم. با عجله صبحونه بخورم و آماده دانشگاه رفتن بشم. همونجور که دارم عجله میکنم مهتاب سر حال سالم و ببینم که آماده شده بره سر کار بغلش کنم بوسش کنم و بهش بگم دوست دارم آبجی گله. اشکای داغ و پر درد رو صورتشو با پر روسریش پاک کرد. آروم بلند شد و به سمت اتاق رفت.

مهران به همراه قصاب بیرون خونه منتظر بودند. با پیچیدن ماشین عباس به داخل کوچه قصاب به دستور مهران گوسفند رو به زمین زد. با شلنگی که به شیر حیاط وصل بود به گوسفند آب دادند. ماشین توقف کرد. مهتاب به کمک مهشید و فریده از ماشین پیاده شد. قصاب زیر لب بسم اللهی گفت و دست به کار شد. مهتاب صورتش رو برگردوند تا شاهد سر بردن گوسفند بی گناه نباشه. طاقت دیدن همچین صحنه ای رو نداشت. بی اختیار اشکش سرازیر شد. فریده با دیدن اشک مهتاب دلش طاقت نیاورد. هنوز کامل کار قصاب تمام نشده بود که مهتاب رو به داخل خونه بردند.

عباس و مهران به قصاب کمک کردند و در آخر عباس گوشت گوسفند قربانی رو به بهزیستی داد.

آخرای خرداد ماه بود و هوا گرم. پنکه روشن بود و هر دفعه سر پنکه به چپ و راست میچرخید. عباس با شلنگ آب، کف حیاط و خیس کرده بود تا شاید کمی از گرمی هوا کم بشه. فریده داخل آشپز خونه بود. تکه های گوشت رو به همراه پیاز و کمی نمک داخل شیشه

گذاشت. در شیشه رو محکم بست و داخل قابلمه پر از آب گذاشت. زیر قابلمه رو روشن کرد. از داخل یخچال دارو های مهتاب و برداشت و به اتاق رفت .

مehشید با تلفن به آرومی با آرش صحبت میکرد و چیزی جز پیچ شنیده نمیشد. با دیدن فریده از آرش عذر خواهی کرد و دست از حرف زدن برداشت. رو به فریده کرد.

- مامان خوابه

- موقع دارو هاشه باید بخوره... خب... یه پنج دقیقه صبر میکنم اگه بیدار نشد میرم صداش میکنم.

مehشید دوباره مشغول پیچ پیچ شد. عباس داخل هال شد. دونه های درشت عرق که حاکی از گرمی هوا بود روی پیشونی کوتاهش خود نمایی میکرد. به سمت دست شور رفت دست و صورتش رو شست و به سمت یخچال رفت. هندونه رو از یخچال بیرون آورد و به همراه چاقو و سینی به هال برگشت. سینی رو وسط هال گذاشت و هندونه رو یه تاب کوچک داد. نگاهی دقیق به هندونه کرد و با چاقو ضربه ای به اون زد. هندونه با صدای خرت ضریفی ترک خورد. لبخندی از سر رضایت رو لبای عباس نشست. به فریده نگاهی کرد

- اوم رسیده

همون طور که چاقو رو داخل هندونه حرکت میداد گفت:

- غیر ممکنه برم هندونه بخرمو توش سفید باشه.

فریده لبخندی زد و گفت:

- هندونه پری شبی رو شما خریده بودی یا مهران؟

- بیا، بیا یه برش از این بهت بدم ببینی چی خریدم با صدایی که از اتاق اومد فریده بلند

شد و گفت:

- فکر کنم مهتاب بیدار شده برم دارو هاشو بهش بدم.
 فریده داخل اتاق شد. مهشید با آرش خدا حافظی کرد و تلفن رو روی دستگاہ گذاشت. از همونجا نگاهی به پدرش انداخت. پدر غرق در افکار خودش خیره به هندونه بود. بغض بدی تو گلوی مهشید چنگ انداخت. به خوبی نقش بازی کردن پدر و مادرشو میفهمید. به خوبی متوجه بود هر کدوم جلوی دیگری نقش بیخیالی بازی میکنه. او میدونست در دل هر کدوم چه غوغایه. رنگ پریده و موهای سفید شده پدر حاکی از درد درونش و دستان چروک شده مادر و نگاه غمگینش همه نشاندهنده غم سنگینی بود که بر دلشون سنگینی میکرد.
 مهتاب بیدار شده بود ولی هنوز درون رخته خواب بود. با دیدن فریده لبخند کم جونی زد. فریده به طرفش رفت و کنارش نشست. مهتاب هم بلند شد و نشست.
 لیوان آب و قرص رو از مادرش گرفت. قرص رو تو دهن گذاشت و با آب اون رو فرو داد. فریده لبخندی زد و گفت:

- پاشو بیا هندونه بخور

هر دو از اتاق خارج شدند و به حال رفتند. مهشید کنار پدر نشسته بود و هندونه میخورد. صدای در بلند شد مهشید دست از خوردن کشید و ایفون رو جواب داد. رو به جمع کرد

- مهران اینانند.

مهران همراه ژینوس داخل شدند. مهران به سمت گوشه حیاط که شیر آب قرارداداشت و زیر شیر، حوض آبی فیروزه ای رنگ کوچک بود رفت. شیر رو باز کرد دهنشو به شیر نزدیک

کرد شیر آب رو باز کرد و چند قلوپ آب از اون خورد. بعد از رفع تشنگی شیر رو بست و با پشت دست اطراف دهنشو خشک کرد. به همراه ژینوس داخل شدند.

سلام دادند و کنار اونا دور سینی هندونه نشستند. عباس برای هر کدام برشی از هندونه برید و به دستشون داد.

چقدر خوش بودند در اون لحظه. چقدر فارغ بودند برای لحظه ای از دنیای بیرون دنیایی که مردمانش با وحشیگری ظالمانه به هر کدوم از اونا ضربه ای مرگبار میزنه .
ضربه ای از سر سرزنش، تعن و تحقیر...

هر کدوم سعی در مخفی کردن حال و روزش برای دیگری رو داره و همه سعی در مخفی کردن از یک نفر " مهتاب " رو دارند. و چه زیبا ست این مهر و محبت خالصانه
بینشون

نیمه های شب بود. همه در خواب ناز بودند. مهتاب مثل شبهای گذشته که هر از گاهی خوابای آشفته میدید، خواب دید. فریادی از سر ترس زد و همون طور که خواب بود کمک میخواست. با صدای فریاد اون اهل خونه از خواب پریدند. مهشید با وحشت به مهتاب نگاه میکرد. میترسید نزدیکش بشه! دست خودش نبود. فریده با نگرانی وارد اتاق شد نگاهش رو دور اتاق چرخوند. مهشید و دید که گوشه ای کز کرده و داره به مهتاب نگاه میکنه. نگاهش روی مهتاب ثابت شد به طرفش رفت .

مهتاب رو از خواب بلند کرد و اون رو در آغوش گرفت .

- هیش... خواب بوده عزیزم، خواب دیدی. من کنارتم

و آروم اشک مهتاب رو از صورتش پاک کرد و بعد اشکای خودش رو پاک کرد. چقدر درد بود برای یک مادر دیدن چنین صحنه هایی. چقدر سخته یه مادر زجر کشیدن جگر گوشه اش رو ببینه و نتونه کاری بکنه .

زیر چشمی به مهشید نگاه کرد. اونم داشت اشک میریخت. عباس آروم آروم نزدیک اتاق شد بین در ایستاد و به اونا نگاه کرد.

- باید اینو آب بکشیم

مهتاب بود که این جمله رو میگفت

رو به مهشید کرد: سطل بیار باید آبش بکشیم فریده:

عزیزم این پتو تمیزه

باز رو به مهشید تکرار کرد: سطل و آب کن بیار باید آبش بکشیم

مهشید: آب کشیدن نیاز نداره مهتاب فریاد زد: میگم سطل و بیار

شور مشفریده: بدش به من میبرمش خودم بیرون می باز رو به

مهشید: سطل رو بیار

به ناچار مهشید سطل بزرگ رو آب کرد و به اتاق برگشت. مهتاب پتو رو نصف و نیمه

داخل سطل کرد و دوباره دراز کشید و خوابید.

مهشید نفس عمیقی کشید تا بغضش و فرو بده. زمزمه کنون رو به مادرش گفت:

- دارم خسته میشم از این هذیون گفتناش. تاکی میخواد اینطور باشه؟ فریده:

نمیدونم. تحمل داشته باش انشاءالله خوب میشه

مهشید: نکنه بخواد تا دو سال همین طور باشه؟ دکتر گفت حد اکثر تا دو سال!

عباس: برید بخوایید تو کلتون به خدا باشه.

با رفتن پدر و مادرش بغضش ترکید. براش خیلی دشوار بود. بیرون از خونه حرف و حدیث مردم آزارش میداد و تو خونه رفتارها و هذیون گویی های وقت و بی وقت مهتاب. خسته شده بود. یک ماه وقت زیادی بود و اون دیگه تحمل ادامه تو خودش رو نمیدید. زیر لب شروع به ذکر گفتن کرد تا شاید کمی آروم بگیره. از خدا طلب صبر کرد. یواش یواش چشمش سنگین شد و به خواب رفت

پرستار سرم رو از دست مهتاب بیرون کشید. دکتر برگه ترخیص رو امضا کرد. به کمک مهران از اورژانس بیرون رفتند. باز گو کردن هر آنچه که بین او و ارشیا اتفاق افتاده بود برای پلیس، واقعا براش سخت بود. تحمل یاد آوری روزهای تلخ زندگیش

رو نداشت. بنابراین ضعف شدید اونو فرا گرفت و کارش به سرم کشیده شد. مهران کنار شمشادا بیرون از بیمارستان رو به مهشید اشاره به مهتاب کرد

- بگیرش. همینجا وایسید تا ماشین رو بیارم.

مهشید دست مهتاب رو گرفت. مهران وارد کوچه پست کوچه ها شد و به سمت ماشین قدم برداشت. سوار ماشین شد و با سرعت به سمت مهتاب و مهشید رفت.

پیاده شد و کمک مهتاب کرد تا سوار شه. با سوار شدن مهتاب و مهشید به سمت خانه حرکت کرد.

فصل هشتم

مهتاب

داخل یه اتاقم، یه اتاق زشت و کثیف. همه جا بهم ریزونه. یه تخت فلزی وسط اتاقه .
 یه پنجره بالای تخته که با نرده های آهنی و پرده ی سیاه پوشونده شده! داره صدای جیغ یه
 دختر از دور میاد و صدای خنده ای که از شنیدن صداش چندشم میشه! مثل چی دارم از ترس
 به خودم میلرزم. بوی خون همه جا رو گرفته به اطرافم نگاه می کنم انگار تمام دیوارا رو با
 خون رنگ کردن! یهو ارشیا پیداش شد. از ترس نفسم بند اومد .

داره بهم نزدیک میشه. گریم گرفت

- تو رو خدا نزدیک نشو با من کاری نداشته باش

لبخند خیلی زشتی رو لباشه. بهم نزدیک شد دستمو گرفت و به طرف خودش کشید .

.....

همه جا تاریک بود. یه دفعه روشن شد. تو اتاق خودمم. مهشید با موهای پریشون کنار دیوار
 همونجور که دستش رو پیریز برقه بهم نگاه میکرد. معلوم بود خیلی ترسیده .

آه خدای من، باز خواب دیدم. باز تو خواب جیغ زدم بیچاره مهشید. در باز شد مامان
 هراسون اومد تو اتاق

- چی شده عزیزم؟

با اینکه هنوز از ترس به خودم می لرزیدم و اشکام بی وقفه رو صورتم می ریخت گفتم:

- چیزی نیست. خواب دیدم .

مهشید رفت سر جاش نشست و بهم خیره شد. مامان اومد نزدیکم و دستمو تو دستش
 گرفت

- دوباره خواب بد دیدی؟

اشکامو تند تند با پشت دستم پاک کردم و گفتم:

- چیزی نیست... برید بخوایید
 - چیزی نیست و اینجور رنگت پریده و عرق کردی؟ چیزی نیست و اینجور داری می لرزی و مثل ابر بهار داری گریه می کنی؟
- با کلافگی و خجالت گفتم:

- مامان خوبم

مامان بدون توجه به من بلند شد رفت تو آشپز خونه .

میدونستم تا آب قند خوردم نده و یه چند تا از اون قرصای لعنتی رو تو حلقم نکنه ول کن نیست! همینطورم شد. وقتی آب قند و به همراه قرصام خوردم تونستم به زور مامان رو راضی کنم بره بخوابه. مهشید هنوز بهم نگاه میکرد. ازش خجالت

میکشیدم. از همه شون خجالت میکشیدم. تو نگاهش ترحم و خستگی

موج میزد. نگاهمو دوختم به زمین

- معذرت میخوام. بخواب قول میدم دیگه خواب نبینم.

- خوبی؟

- اوهوم

سکوت کرد و دیگه حرفی نزد. بلند شد چراغ رو خاموش کرد و رفت توی رخته خوابش دراز کشید. چیزی نگذشت که خوابش برد. دیگه خوابم نبرد. انگار خواب از چشمم پریده بود. دلم نمیخواست بخوابم. میترسیدم بخوابم باز خواب ارشیا رو ببینم. همه جا تاریک بود. همه خواب بودند و من بیدار. بغض کردم. تو این چند وقت بغض و اشک مونسم بود. روزی

نبود که بغض نکنم، گریه نکنم. توی رخته خوابم نشستم. از پنجره کوچک اتاق چشم دوختم به حوض آبی رنگ گوشه حیاط که الان به خاطر شب آبی لاجوردی میزد. اشکام سر خورد پایین. چقدر من بدبختم. دیونه با خودت چکار کردی؟ خاک بر سرت مهتاب یه نگاه به مامان بنداز ببین بنده خدا چقدر شکسته شده. مامان قرص اعصاب میخورد؟ مامان لرزش دست داشت؟ مامان بین حرفش، حرفش یادش میرفت؟ مسببش تویی. توی احمق توی بی آبرو. بابا رو ببین، مگه نمی گفتم باید اسمشو تو کتاب گینس به عنوان بی خیال ترین فرد نوشت هان؟ تو صورتش انقدر چین و چروک بود؟ موهاش سفید بود؟ بابا انقدر کم حرف بود؟ کدوم وقت انقدر بابا رو تو خودش دیده بودی؟ کمر این مرد و خم کردی مهتاب خاک بر سرت.

شاید هر کی دیگه جای خونواده من بود دیگه محل سگ به دخترشون نمیداشتن با این بی آبرویی. من مدیون خونوادمم که تاحالا به روم نیاوردن. اما احمق نیستم حالشون و میفهمم. گریه ام شدت گرفت. دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدای هق هقم باعث بیدار شدن مهشید نشه.

دوباره از پنجره به بیرون نگاه کردم. اینبار چشم دوختم به آسمون. خدایا چرا من زنده موندم؟ میخواستی غم سنگینی رو که خونوادم به خاطر من تحمل میکنند رو بهم نشون بدی؟ میخوای زجرم بدی؟ خدا خستم. خدا غلط کردم اعتماد کردم. اصلا همه اینا چوب اعتماد منه. ارشیا با من چه کردی؟ از همه مآردا متنفرم. از هممشون بدم میاد.

وقتی حرفای گلاره رو به یاد میارم که میگفت:

- طاقت طعنه شنیدن ندارم حالا میفهمم چی میگفت .

همه خونوادم خیلی تلاش میکردند تا حرف و سخنا به گوشم نرسه اما بارها موقعی که حوصله هیچ چیز رو نداشتم و خودم رو به خواب زده بودم و ناخواسته صحبت‌های تلفنی مهشید و آرش و شنیده بودم. دردو دلای مهشیدو شنیده بودم. شنیده بودم به آرش میگفت:

- از تعن فامیلو همسایه ها خسته شدم. یه رفت و آمد ساده برامون سخت شده .
آرش خستم

آرش خستم، آرش خستم. همینجور این جمله تو سرم تکرار میشد. بیچاره خونوادم اونا چه گناهی دارند که تقاص نادونی منو پس بدروزها از پی هم میگذرن. برای همه عین باده اما برای من

چقدر این روزها طولانین؟ چرا تموم نمیشن؟ روز به روز خسته تر به نظر میام. دلمنیخواه از جام تکون بخورم. بیشتر وقتا تو اتاقم تو رخته خوابم دراز کشیدم و به

سقف خیره می شم. امروزم مثل هر روز به سقف اتاق خیرم به خودم فکر میکنم به ارشیا فکر میکنم. ارشیا، ارشیا، ارشیا. لعنت به تو ارشیا زندگیمو سیاه کردی.

با صدای در اتاق نگاهمو از سقف میگیرمو به در میدوزم. مامان وارد اتاق شد مثل همیشه یه لبخند ساخته گی رو لباشه. بیچاره چشمای قهوه ای رنگش چقدر بی فروغ شده. لباش روبه سفیدی میزنه دیگه اون صورته همیشه گی رو نداره. همش تقصیر منه...

- مهتاب جان نمی خوای بیای بیرون مهران اینا اومدن. بیا عزیزم بیا همه دور هم باشیم.

- باشه شما برید منم الان میام.

مامان رفت بیرون. چقدر از رخته خواب دل کندن سخته! قبلا اینطور نبودم نمیدونم چرا
انقدر بدنم خسته ست؟ خسته گی بیش از حد! تو جام نشستم. یادم به عروسی مهران افتاد
وای چطور میتونست انقدر خوب نقش بازی کنه؟

من احمقو بگو فکر میکردم واقعا عاشق سینه چاک منه. نکبت خوشگلم بود! بخوره تو سرش
این خوشگلیش. اون شب با چشماش منو جا دو کرد. چشمای توسی رنگ جا دو گرش. بس
کن مهتاب با اون همه بلایی که سرت آورده بازم فکر خشکی ارشیایی!
ذاتشو نگاه کن چه کثافتی بود...

یاد شب کذایی افتادم. چقدر یاد آوریش منو عذاب میده. چطور تونست باهام اون کار و بکنه؟
چطور میتونست انقدر سنگ دل باشه؟ من احمقو بگو که دوش داشتم.

بغض کردم مثل همیشه. چشمم پر اشک شد. سعی کردم اشکام نریزه. نمیخواستم شب کسی
رو خراب کنم. به ساعت نگاه کردم ساعت شش عصر بود. با چه سختی ای فکر و خیال رو از
سرم پس زدمو از اتاق رفتم بیرون. بابا جلوی تلویزیون نشسته بود و تلویزیون نگاه می کرد.
پنکه در نزدیکیش بود و سرش به چپ می چرخید. مهران کمی اون طرف تر از بابا نشسته
بود و سرش تو گوشیش بود. مامان و مهشید و ژینوسم صدای پیچ پچشون از تو آشپزخونه می
اومد. یه نگاه به دور حال انداختم. نمی دونم چرا به نظرم می اومد حال یه تغییری کرده یکم
جا دار تر شده اما نمی دونم چی؟ دقیق

شدم. خب از طرف اتاقم سمت راست که اتاق مامان و باباست. سمت چپ هم کهحموم و
توالت و دست شور. "حموم و توالت و دست شور یه در می خورد وقتی وارد می شدی یه راه
روی کوچک بود که دست شور کار شده بود کنار دست شور دوتا در بود که حموم و توالت

مجزا می شد" و کنارش هم در ورودی هال. میز تلویزیو هم رو به رو بود قاب عکس روی دیوار هم که عکس خانوادگیمون بود سر جاش بود.

آهان کاناپه قراضمون، اون نیستش! کی برش داشتند که من نفهمیدم! سلام دادم مهران سرش رو از روی گوشی برداشت و بهم نگاه کرد. یه لبخند کمرنگ زد

- سلام خوبی؟

- ممنون

بابا با لبخند بهم نگاه کرد. از چشماش خجالت کشیدم سرمو زیر انداختمو به طرف

آشپزخونه رفتم. مامان و مهشید و ژینوس با ورودم حرفشون رو قط کردند! تقریباً

این کاراشون برام عادی شده. عه این صندلی تو آشپزخونه چکار می کنه؟! این صندلی و میز رو نداشتیم؟

- دیروز خریدیم. گفتیم مامان پاش درد میکنه رو صندلی بشینه

به مهشید نگاه کردم. باز فکرمو بلند گفته بودم! با زبون لبمو تر کردم و گفتم:

- پس چرا کاناپه رو از تو هال برداشتین؟

- سلام خیلی کهنه شده بود واسه همین یکی نو خریدیم تا نیم ساعت دیگه میارند

برگشتم به ژینوس نگاه کردم و بهش لبخند زدم. گفتم:

- سلام. خوش اومدی

- ممنون

حوصله هیچ کدومشون رو ندارم. با بی حوصله گی کنارشون نشستم مهشید رو کرد بهم و گفت:

- مهتاب! نمیخواهی به سری به آتلیه ات بزنی؟
- حوصله اشو ندارم
- حوصله آتلیه اتو نداری! تو که جونت واسش در میرفت.
- بی حوصله دستامو روی میز گذاشتم و آرام سرمو گذاشتم روش. ژینوس نگاه معناداری به مامان و مهشید انداخت که از چشم من دور نموند. چشمامو بستم به خوبی میتونستم حالت چهره مهشید رو حدس بزنم! با این کارم اونا صداشون رو پایین آوردند و تر جیح دادند منو به حال خودم بذارند تا راحت تر باشم. چقدر من فرد مورد ترحمی شدم. بدبختی از این بالا تر. ای کاش قلم پام می شکست و با ارشیا نمی رفتم. اصلا وجود من برای خونوادم چه منفعت و سودی داشته؟ از من بی ارزش تر و نا چیز ترم وجود داره؟ بیچاره خونوادم که باید به موجود منحوصی مثل من رو تحمل کنند!
- با اینکه دوستشون دارم ولی حوصله اشون رو ندارم. کمی که اونجا نشستم برگشتم تو اتاقم تا موقع شام بیرون نیومدم. شام رو هم طبق مامول دو سه لقمه ای به زور مامان خوردم و برگشتم تو اتاقم. بعد از رفتن مهران اینا مامان با یه لیوان آب و قرصام اومد تو اتاق.
- مهتابم پاشو قرصاتو بخور .
- نیم خیز تو جام نشستمو قرصامو خوردم. سر درد لعنتی دوباره سراغم اومده بود . چشمامو بستم. یه چیزی رو صورتم بود و بد جور اذیتم می کرد وقتی چشمامو باز کردم صبح شده بود. دست بردمو به صورتم دست کشیدم. گرد سفید رنگی روی انگشتم نشست! اینا چین؟! نگاهی به اطراف کردم چرا فرش اتاق سفیده! اینا چیه تو اتاق ریخته! با کرختی بلند شدم و آیینه دایره ای شکل رو از روی دیوار برداشتم از توش نگاهی به خودم کردم.

چرا من این شکلی ام! اینا چیه رو صورتم! چرا مثل روح سفیدم! نگاهی به ساعت انداختم ساعت هفت صبح بود. مهشید کجاست چرا نیستش؟ امروز چند شنبه است؟ نکنه کلاس داره! واقعا موقعیت اطراف برام مبهم بود. به آرومی آینه رو سر جاش گذاشتم و به طرف در رفتم. دستگیره در رو تاب دادم و لای در رو آروم باز کردم. مهشید رو توی هال دیدم که خوابیده! چرا اینجا خوابیده؟ وارد هال شدم رفتم سمت دست شور و دست و صورتمو شستم. وقتی برگشتم بابا رو دیدم که با نون سنگک تازه وارد حیاط شد. بیچاره مثل همیشه صبح زود رفته نون خریده. وقتی بابا منو دید خیلی تعجب کرد. یه لبخند رو لباش نشود و گفت:

- سلام دختر عزیزم. خوبی بابا؟

طبق مامول ازش خجالت کشیدم سرم رو زیر انداختم و یه خوبم تحویلش دادم. دو دل بودم سوالمو از بابا پپرسم یا نه. دلمو یه دل کردم و گفتم:

- بابا! شما نمیدونی چرا اتاق من این ریختی شده؟ بابا یه لبخند خیلی غمگین تحویلم داد و گفت:

- مگه چه شکلی شده؟

- برید ببینید.

بابا نون سنگک رو توی آشپزخونه گذاشت و اومد یه نگاهی به اتاقم انداخت. غم سنگین رو تو چشماش دیدم. با اینکه خیلی سعی داشت تو چهرش چیزی رو مشخص نکنه. نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد و بدون اینکه بهم نگاه کنه گفت:

- دیشب دوباره هذیون میگفتی

ای خدا این هذیون گفتن من تمومی نداره؟ تا کی می خواد ادامه داشته باشه . خجالت زده
سرمو زیر انداختم

- میشه بگین چی می خواستمو چی می گفتم؟

بابا نگاه غمگینشو سمتم چرخوند و یه لبخند مهربون چاشنیش کرد

- اصرار داشتی سفیداب واست بیاریم. به زور مهشید رو هم از اتاق بیرون کردی .
بیچاره مجبور شد تو هال بخوابه.

بغض به گلوم چنگ انداخت .بیچاره مهشید! به آرومی گفتم

- سفیداب برای چی می خواستم؟

- نمیدونم . همه رو از اتاق بیرون کردی. مامانت بیچاره تا خود صبح پشت در اتاقت
نشست. بعد نماز صبح به زور بردمش تو اتاق. الانم که می بینم همه سفیدابا رو پودر کردی
و پخششون کردی!

ای خدا کی مرگ من می رسه تا همه از شرم راحت بشن. بیچاره مامان. خجالت زده سرمو
زیر انداختم و از بابا عذر خواهی کردم. بابا دست گرم مردونش رو روی شونم گذاشت و
گفت:

- اشکالی نداره دخترم. خودت رو ناراحت نکن. فقط زود خوب شو.

بارها و بارها با خودم میگم همه این اتفاق هامسبب اصلیش خودمم. چرا هیچ وقت ارزش
خودمو نفهمیدم؟ چرا گذاشتم ارشیا انقدر راحت به من دسترسی داشته باشه؟ منو ببوسه؟ چرا
برای خودم احترام قائل نبودم؟ اون اگه منو می خواست باید از راهش میومدو یکم برای
رسیدن به من سختی می کشید. نه اینکه برای رسیدن به هوشش انقدر راحت به من دست
رسی داشته باشه. وای که چقدر دیر فهمیدم. اگه از همون بوسه اول جلوشو گرفته بودم و پی به

مقصودش برده بودم کار به اینجا نمی رسید. ولی افسوس که افسوس خوردن هیچ فایده ای نداره. این خودم بودم که به خودمو خانوادم ظلم کردم. وقتی به ارشیا فکر می کنم چیزی که می تونم به خودم بگم فقط اینه "خاک بر سر بی عقلت، عقلت کجا بود وقتی تو رو برد بیرون از شهر؟ وقتی گفت تنها ساکن اون آپارتمان خودشه؟ عقلت کجا بود؟ کَآر بودی؟ کور بودی؟ نمی خواستی متوجه بشی؟ خاک بر سرت". چرا نمَآردم؟ چرا؟؟

نیمه های شبه همه تو خواب نازند و من مثل جغد چشمام بازه! خیر سرش تعدادی از دارو هام خواب آورده! اصلا همون بهتر که بیدار باشم. مگه غیر از اینه که وقتی خواب باشم یا خواب می بینم و همه رو زار برا میکنم یا هذیون می گم. آره همون بهتر که بیدار باشم. مهتاب فایده تو از این زندگی کردن چیه؟ این زندگیو میخوای چکار؟ تو فقط یه لکه ننگی. بهتره برم یه مشتم قرص بخورمو خودمو راحت کنم. نه مامان گناه داره خیلی غصه میخور. مثلا الان فکر کردی باعث خنده و شادیشی؟ ولی نه اونجور بیشتر قصه میخوره. نه، تو شدی یه آیینه دق جلوی روش! بغض لعنتی باز دست از سرم بر نمیداره. من به درد هیچ چیز نمی خورم. من واسه خونوادم هیچ منفعتی ندارم. بدم میاد از هرچی اشک مزاحمه. از اون بد تر این دماغ لعنتیه که فوری با اولین قطره اشک فیرت فیرتش بالا میره! بیچاره مهشید که باید شبا با من تو یه اتاق بخوابه. نکبت، لعنتی چرا چسبیدی به این زندگی؟ یعنی خود کشی آخرین راهه؟ نه بمون و بشو عذاب الیم واسه خونوادت! انقدر با خودم کلنجار رفتم تا صدای اذان صبح از گلدسته مسجد محل به گوش رسید. لعنتی بی عرضه! عرضه خودکشی هم نداری!

با تکون خوردن مهشید سریع چشمام رو بستمو خودم رو به خواب زدم. چقدر من چندشم! از خودم بدم میاد. مهشید بلند شد رفت وضو گرفت و اومد نمازشو خوند.

چند وقته نمازمو نخوندم؟ خدایا اگه مرده بودم چی میشد هان؟

- مهتاب! میدونم بیداری چشمام رو باز کردم و به مهشید که با اون چادر گلدار سفید کنارم نشسته بود و تو اون تاریکی اتاق و نور سبز رنگ و ملایم چراغ خواب چهرش دلنشین تر به نظر می رسید نگاه کردم. منتظر موندم تا حرفش رو بزنه
- یادم نمیاد قبل از این اتفاق نمازت ترک شده باشه. مهتاب پاشو وضو بگیر و نمازتو بخون به خدا واسه روحیت خوبه - ولم کن مهشید حوصله اشو ندارم دستمو گرفت و به زور بلندم کرد
- پاشو، پاشو تنبل خان. بلند بشی حوصله اش رو هم پیدا می کنی.
- دلم واسه روبه قبله ایستادن تنگ شده. یه نگاهی به مهشید کردم و بلند شدم. وقتی مشتمو پر آب کردم و به صورتم زدم احساس کردم گرده های سیاهی از صورتم کنار رفت. دوباره این بغض لعنتی مزاحمم شد. وضومو گرفتم و بعد از چند ماه ایستادم به نماز. از نمازم هیچ چیز نفهمیدم فقط چند کلمه عربی رو گفتم و سلام دادم. یعنی من انقدر از خدا دور شدم!
- چشمامو باز کردم به صورت مامان که با مهربونی بهم نگاه میکرد خیره شده.
- صبح به خیر دخترم. دیشب خوب خوابیدی؟
- بلند شدم نشستم. یه نگاه به دور اتاق کردم. مهشید نبود. حتما رفته دانشگاه. همون موقع مهشید استکان به دست وار اتاق شد. چرا من همش یادم میره الان تابستونه و مهشید دانشگاه نداره!
- ممنون. بله خوب خوابیدم.
- مهشید یه فورت از استکان چابیش رو خورد و گفت:
- دروغ میگه تا خود صبح بیدار بود. پنج و نیم خوابید.

نگاهی به ساعت کردم ده صبح بود. مامان با نگرانی نگام کرد.

- پاشو عزیزم بیا صبحونه اتو بخور وقت دکتر داری.

به کمد لباسم نگاهی انداختم. از بعد از اون اتفاق این اولین باره که خودم می خوام لباس انتخاب کنم بپوشم. همیشه مامان یا مهشید زحمتش رو می کشیدند. یکی از مانتو هام که نسبت به بقیه گشاد تر و بلند تر بود رو انتخاب کردم. یه مقنعه کرم رنگ داشتم یادمه اون موقع که مامان بزرگ رفت کربلا واسم آورد هیچ وقت سرم نکردم آخه ازش خوشم نمی اومد ولی الان سرم کردم! من از کی انقدر تغییر کردم!؟

از تو آینه دایره شکل رو دیوار نگاهی به خودم کردم. تمام موهامو به داخل مقنعه هدایت کردم. نفسمو با صدا بیرون دادم و جواب مامان که از تو حال صدام می کرد رو دادم.

- اومدم مامان. اومدم

از اتاق رفتم بیرون. مامان و مهشید با دیدنم تعجب کردند اما هیچ کدوم حرفی نزدند. می دونستم انتظار پوشیدن این مقنعه رو از من نداشتند. درسته تو این چند وقت روسری هم که سرم می کردم به موهام اجازه بیرون اومدن نمی دادم اما مقنعه...

این من تنها نیستم که تغییر کردم. تو لباس پوشیدن مهشید و نوع آرایش اونم من این تغییر رو می بینم! نه تنها مهشید بلکه ژینوسم! اصلا باورم نمشد یه روزی ژینوس کم آرایش کنه! یا مهشید رژ لب جیغ نزنه! ناخونهای ژینوس مانیکور نباشه

یامهشیدماتتوی دو وجب بالای زانو نپوشه. یعنی همه این تغییرات به خاطر اتفاقیه که برای من رخ داده!

تقه ای به در خورد باعث شد از افکاری که مثل یه زالو تو این چند وقت بهم چسبیده و داره
روحمو می خوره خارج بشم. با صدایی که بی حوصله گی توش موج می زد گفتم:
- بله؟

مهشید: مهتاب جان ژيلا اومده دیدنت.

حوصله شو ندارم ولی اون چه گناهی کرده؟ بلاجبار بلند شدم و در اتاق رو باز کردم ژيلا با
لبخند همیشه گیش وارد اتاق شد کش چادر ملیش رو از سرش هل داد و روی شونه هاش
افتاد. دستش رو سمتم دراز کرد و گفت:

- سلام. خوبی؟

دستش رو تو دستم گرفتم و متقابلا منم بهش لبخند زدم. اما چه لبخندی نزدنش خیلی
بهتر بود.

- سلام. آره خوبم.

- بشینیم؟

نگاهش کردم با اینکه سعی کردم غم تو چشمام رو پنهون کنم اما موفق نبودم گفتم:

- بشینیم...

از جای رخته خوابی یه پشتی بیرون آوردم و به دیوار تکیه اش دادم بهش تعارف کردم تکیه
بده. در حالی که می نشست گفتم:

- اوووف چقدر گرمه!

پیچ پنکه سقفی رو چرخوندم. پنکه آروم آروم شروع به تاییدن کرد و یواش یواش تند شد.
کنارش نشستم. بهم خیره شد و گفت:

- هنوز نمی خوای بیای آتلیه؟
- حوصله شو ندارم... وقتایی که سرت شلوغ می شه چه کار می کنی؟ با یه حس خواصی لبخند زد. از اونا که چال گونشو به رخ می کشه
- سامان مغازشو ول می کنه و میاد کمکم.
- در جوابش لبخند زدم. با همون لبخند محزون ادامه دادم:
- حتما اونم واسه خودش یه پا عکاس شده؟
- لبخندش پرنگ تر شد: تقریبا. وقتایی که سفارش فیلم برداری از مجالس داریم و آقا مهران نتونه بیاد، سامان میاد کمک .
- راضی هستی؟
- از چی؟
- سامان
- آره بابا پسر خیلی خویبه
- تفاوتوا واست سخت نیست؟
- چون هنوز اولاشه چرا ولی... تقریبا دارم عادت می کنم .
- به توحسودیم می شه
- چرا؟!؟
- واسه اینکه خودتو خوب شناختی. هدف تو خوب دونستی. و چون خودتو خوب شناختی
- و... هدف تو رو دونستی همسرت همونی شد که واست ایده اله .
- مهتاب... خیلی پخته تر از قبل حرف می زنی

- آره واسشم تاوان خیلی خیلی سخت و سنگینی دادم و... دارم می دم. ژیلایا! حالا به حرفای اون شبت تو نامزدی مهشید رسیدم. درباره نگاه های بیمار آلود مردا، منم دلم می خواد یه پوشش بهتری واسه خودم انتخاب کنم؛ به نظرت دیر نیست؟ - نه هر وقت و هر زمان که باشه دیر نیست .
- مهشید با سینی چای وارد اتاق شد بعد از اینکه تعارف کرد سینی رو گذاشت کنارش و نشست. مهشید رو کرد به ژیلایا
- ژیلایاجان! ما که چاره این آبجیمونو نمی کنیم توبهش بگو .
- ژیلایا خندید و پرسشی نگاهش رو بین منو مهشید چرخوند و گفت:
- چی و بهش بگم؟
- از یکی از اساتیدم آدرس یه روانشناس خوب رو گرفتم دو سه هفتست دارم بهش اصرار می کنم تایید بریم پیشش ولی کو گوش شنوا؟ کِـز کرده گوشه اتاقو از خونه بیرون نیما. تو این دو سه ماهی که مرخص شده فقط یک بار اونم شب حاضر شد بیاد بیرون اونم چطوری؟ از ماشین پیاده نشد همینجوری با ماشین تو خیابونا گشتیم.
- رو کرد به منو گفت:
- مهتاب به فکر خودت نیستی به فکر ما باش. منو مهران هیچی مامانو ببارو نگاه کن بین از غصه تو دارن دق می کنند خواهر من یکم انصاف داشته باش .
- بغض کردم اشکام بی اختیار صورتمو گرفت. مهشید با عصبانیت گفت:
- بیا باز ما اومدیم دو کلوم حرف بزیم خانوم زد زیر گریه. تو خسته نمی شی انقدر گریه می کنی؟ ژیلایا رو به مهشید گفت:

مهشید جان یکم مراعات کن

مهشید با همون عصبانیت گفت:

- این مراعات حالیشه!

با صدای گرفته از بغض گفتم:

- ای کاش من مرده بودم. اینجوری بدبختیای شما فوق فوقش تا چهل روز ادامه داشت.

یه آینه دق مثل الان، جلو روتون نبود.

مهشید با ملایمترین لحن گفت:

- مهتاب آخه این چه حرفیه که می زنی؟

ژیلا: مهتاب زیادی داری به خودت سخت می گیری، یه سر برو پیش این روانشناس که

مهشید می گه. تو یه جلسه برو اگه نخواستی دیگه نرو باشه؟ سکوت کردم مهشید با

تاکید گفت:

- باشه؟

اشکامو با پشت دست پس زدم. با اینکه اصلا دوست ندارم به روانپزشک برم اما به خاطر

مامان و بابا باید قبول کنم. نگاهمو دوختم به مهشید و پر بغض گفتم:

- باشه

مهشید لبخندی زد که عمق شادیش از قبول کردنم رو بهم می رسوند. با همون

لبخندی که داشت یه نفس گرفت و لباس رو با زبونش تر کرد و گفت:

- آفرین حالا که دختر خوبی شدی یه خبر خوب بهت می دم

منتظر نگاهش کردم. ابروهای مشکی رنگ و کمونیش رو بالا دادو لبخندش عمیق تر

شد. از لبخندش ژيلا هم لبخند زد و ناخودآگاه منم لبخند زدم. خير، انگار نمی خواست بگه. فقط قصدش اينه که کفر منو در بياره. به ناچار گفتم:

- چي؟

- لئوناردو داوینچی

- کوفت

مهشيد قهقهه ای زد که باعث شد خنده ژيلا عمیق تر بشه. يه چشم غره بهش رفتم خندشو جمع کرد اما هنوز لبخندش عمیق بود يه نگاه به ژيلا کرد و بعد نگاهشو سمت من چرخوند. يه نفس عمیق کشيد و با همون لبخند گفتم:

- پوريا به صورت ناشناس خرج و مخارج مينو رو قبول کرده .

از زور تعجب تقريبا فریاد زدم

- چي؟ تو از کجا فهمیدی؟

يه قری به گردنش داد و با عشوه دستی تو موهای نصبتا بلند مشکی رنگ و صافش کشيد و گفت:

- ما اينيم ديگه... راستش يه دو هفته پيش با يکی از همکلاسيام صحبت می کرديم مني دونم چه بحثی پيش اومد که گفت خالش مدير و مسئول پرورشگاهه. منم چون نگران مينو بودم ازش خواهش کردم با خالش صحبت کنه و پارتی بازی کنه يه سری اطلاعات از مينو برام بياره که امروز صبح اين خبر رو بهم داد. البته دوستمو خالش نمی دونند اون آدم به اصطلاح خير که داره خرج و مخارج مينو رو ميده خود پدرشه. منم چیزی بهشون نگفتم .

بعد از دوماه یه لبخند از سر رضایت روی لبام اومد. مهشید با دیدن لبخندم تو
چشماش برقی از خوشحالی موج زد.

منو مهشید تو سالن، منتظر نشسته بودیم تا اسم من رو بخونه و بریم پیش دکتر. روی
تابلوش نوشته بود "دکتر روان پزشکی خانم شیرین جوراب چی" یواشکی به مهشید گفتم:

- خسته شدم. الان یک ساعت و نیمه اینجا الافیم. مگه اون تو دارند چکار می کنند که
هر نفر میره انقدر معطل می کنه؟

- هییشش می شنوند زشته. خب ناسلامتی اینجا مطب روان پزشکیه یه ربع بیست دقیقه
باید برا مریض وقت بذاره یا نه؟

همون موقع یه نفر از مطب اومد بیرون منشی صدا زد:

- خانوم مهتاب زیبا سرشت؟

- بله؟

- بفرمایید داخل.

تقه ای به در زدیم و با بفرمایید دکتر داخل اتاق رفتیم. یه خانوم جوان حدودا سی، سیو یکی
دوساله خوش چهره با چادر پشت میز نشسته بود. به دور تا دور اتاق نگاهی انداختم. یه پنجره
روبه روی دکتر بود که وقتی مراجعه کننده روی صندلی مخصوص خودش می نشست پنجره
طرف نیم رخ مراجعه کننده واقع بود. یه میز نیمه بزرگ چوبی به رنگ قهوه ای سوخته جلوش
بود با صندلی چرخ دار پزشکی. برای مراجعه کننده ها هم فقط یه کاناپه روکش چرم مشکی
رنگ بود با عسلی ستش و یه گلدون روی عسلی. یه گلدون با گلهای طبیعی هم کنار کاناپه
قرار داشت. در اوج سادگی مطب زیبایی بود. با دیدنمون سلام کرد و بلند شد ایستاد و بهمون
خوش آمد گفت. متقابلا ما هم سلام کردیم و روی کاناپه نشستیم. همش پیش خودم فکر می

کردم دکتره باید پیر باشه که انقدر استاد مهشید ازش تعریف کرده، اصلا فکرش رو نمی کردم جوون باشه! مهشید پوشه ای که منشی بهمون داد رو روی میز گذاشت. خانوم دکتر پوشه رو برداشت و بازش کرد یه نگاه به داخلش انداخت لبخند زیبایی روی صورتش داشت. با اون چشمای مشکی و مژه های بلند خدادادیش به من و مهشید نگاهی انداخت و گفت:

- خب کدوم یکی از شما خانومای گل مهتاب خانومید؟ تو چشمات نگاه کردم و گفتم: منم

لبای تقریبا قلوه ایش رو روی هم فشار داد و گفت:

- مهتاب خانوم مشکل شما چیه؟

مهشید از سیر تا پیاز ماجرا رو برای دکتر تعریف کردو در آخر افزود:

- خانوم دکتر این شما و اینم خواهر ما بسم الله.

خانوم دکتر نگاهی دقیق بهم انداخت و زبونش رو روی لبای صورتی رنگش کشید و رو به مهشید گفت:

میشه پیرسم اسم شما چیه؟

- مهشید.

- ماشاءالله اسمتون خیلی زیبا و برازنده تونه. می شه ازتون خواهش کنم شما بیرون منتظرشون بشینید .

وقتی مهشید از اتاق بیرون رفت نگاهش رو بهم دوخت و شروع کرد یه سری سؤال پرسیدن و یه سری هم صحبتیهایی در باره جوابهای من کردن. وقتی جوابهای نا امید

کننده منو شنید حرفی بهم زد که منو به فکر فرو برد و باعث شد کلا به زندگی با به دید
دیگه نگاه کنم.

- بین عزیزم این شرایط درست مثل این می مونه که تو توی یه چاه عمیق گیر کرده
باشی! بخوای تو اون شرایط بمونی مرگت حتمیه و وقتی تصمیم بگیری خودتو نجات بدی
باید برگردی به بالای سرت نگاه کنی. اینجور که من از حرفات فهمیدم تو، تو این چند وقت
اصلا به بالاسرت نگاه نکردی! اون نماز صبحی رو هم که چند وقت پیشخوندی به قول خودت
برای رفع دلتنگی خودت بوده نه برای خدا! اگه برگردی به بالاسرت نگاه کنی تو اون ظلمت
چاه یه نقطه نور میبینی که باید خودت رو به اون نقطه برسونی. مطمئنا فریادت از اون فاصله
به گوش هیچ کسی نمی رسه. پس باید تلاش کنی. باید به اون نقطه خیره بشی و بالا بری. و
هرچه بالاتر بری اون نقطه بزرگ و بزرگ تر میشه. این خودتی که می تونی به خودت کمک
کنی نه هیچ کس دیگه .

این خودتی که می تونی خودت رو از این وضعیتی که هستی نجات بدی نه هیچ کس دیگه.
تو می تونی مهتاب قبل بشی می تونی شاد بشی تو فقط کافیه اراده داشته باشی. هرچی
بخوای می شه. سخته ولی می شه.

انقدر حرفای امید وار کننده ای زد که برای اولین بار تو این چند وقت کمی، فقط کمی از اون
احساس پوچ بودنم کاسته شد .

از اولین جلسه مشاورم راضی بودم. از اخلاق دکتره خوشم اومد بهم گفت بهش بگم شیرین
اون هم منو مهتاب صدا کنه. قرار شد هر ده روز یه جلسه برم پیشش برای درمان.

مثل این چند شب خواب به چشمم نیومد. به حرفای شیرین فکر می کردم. من اصلا دوست ندارم ته این چاه باشم من از این چاه می ترسم. به سقف اتاق خیره شدم.

سلام. خدا منو می بینی. دستمو بگیر. اشکایی که هرشب مونس می شه رو کنار زدم.

نمی خوام ته این چاه بمونم. خدا من نمی خوا مهتاب سابق بشم. من از مهتاب سابق بدم میاد. می خوام یه مهتاب جدید بشم. دستمو می گیری؟ کمکم می کنی؟ خدا تو رو به همه خوبات قسم آنی یا کمترش ولم نکن. همونجور که تا الان ولم نکردی. شیرین می گفت "حکمتیه تو این زنده موندنم" نمی دونم حکمتش چیه؟ ولی هرچی هست به خودت پناه می برم...

دوروز پیش با مامان رفتیم خریدومن چند دست مانتوی بلند و گشاد در رنگهای مشکی، زرشکی، قهوه ای و توسی خریدم سعی کردم همه رنگها تیره باشه. دو سه تا هم مغنعه خریدم تا به جای شالو روسری استفاده کنم. برای اولین بار از بعد از اون ماجرا تنها از خونه اومدم بیرون. مامان خیلی نگرانم بود ولی به قول دکترم برام بهتره.

البته تاکسی تلفنی اومد در خونمون سوار شدم و دم دفتر مطب دکتر پیاده شدم. جلسه دوم درمانه. یه مانتو شلوار مشکی بلند و گشاد پوشیدم با جورابهایی مشکی و مغنعه سبز آبی. مثل این چند وقت آرایش نکردم. این بار جلسمون یکم صمیمی تر از قبل برگزار شد. وقتی برگشتم خونه مامان گفت "خانواده زند تماس گرفتند گفتند امشب میاند اینجا تا تاریخ عروسی آرش و مهشید رو مشخص کنند". مامان تدارک شام دیده بودصدای زنگ که بلند شد بعداز باز کردن در همه برای استقبال از خانواده زند بلند شدند. منم برای اولین باردر دوران افسردگیم سعی کردم به خودم مسلط باشم وهمراه بقیه برای استقبال برم.

بعداز خوردن شام سر صحبت باز شد و قرار براین شد یک هفته بعداز ماه مبارک رمضان عروسی برگزار بشه. هنوز همه داشتند باهم صحبت می کردند که من دیگه طاقت موندن نداشتم. واقعا

حوصله تو جمع موندن رو ندارم. با عذر خواهی از جمع بلند شدم و رفتم تو اتاقم. خوابیدم.

چقدر روزا زود می گذره تا میای چشم بر هم بزنی می بینی کلی از عمرت گذشته. دو روز مونده به ماه مبارک رمضان. بابا مثل هر سال پیش واز رفته. یادمه پارسال منم یه روز به ماه مبارک پیشواز رفتم. البته ناگفته نمونه می خواستم با یه تیر دو نشون بزnm. می گفتم هم رژیمه هم روزمو گرفتم. ماما همیشه میگه اینجور روزه گرفتن با این نیت به درد عمت می خوره! اما من اون موقع فقط به فکر این بودم که یه مقدار وزنمو بیارم پایین. چقدر ساده بودم. هه، تنها غم اون یه مقدار اضافه وزنم بود! اما الان...

ماه مبارک رمضان از راه رسید. خیلی دوست داشتم منم روزه بگیرم ولی دکتر برام ممنوع کرده بود. جلسات درمانم رو سعی می کنم به طور مرتب برم. تقریبا یکم، خیلی نه ها، یکم حالم بهتر شده واین برای خانواده من امیدوار کنندست. همه اهل خانواده روزه دارند. موقع افطار که می شه دلم پر می کشه برای مواقعی که منم روزه می گرفتم. واقعا این روزه گرفتن چه موهبتیه از جانب خدا.

واقعا چه شوقی داره پهن کردن سفره افطار حتی برای منی که روزه نمی گیرم . برنامه ماه عسلم که پایه ثابت ماه رمضونه. دیگه یواش یواش دارم بر این باور می شم که نکنه یکی از اعمال ماه مبارک همین برنامه ماه عسله!

با نور افتاب که به صورتم می خورد بیدار شدم. نگاهی به ساعت انداختم هشت و نیم صبحه. باز نماز غذا شده.

امروز سه شنبه هست و نوبت دکتر دارم. شیرین به خوبی تونسته اعتماد من رو جلب کنه. درواقع می تونم بگم یه دوست خوب برای من شده. به خوبی منو درک می کنه و راهکارای شاهکاری جلوی راهم قرار میده.

برس رو برداشتم و روبه روی آئینه دایره ای شکل اتاقم ایستادم. برس رو به موهای مشکی رنگ حالت دارم کشیدم. چقدر این موهام گره خوردن! دلم نمی خواست به آرامی برس بکشم. طوری برس می کشیدم که صدای خارت خارت موهام همه اتاق رو برداشته بود. مهشید در اتاق رو باز کرد و داخل شد. نگاهی با خنده بهم کرد و گفت:

- چیه؟ انگار از دیشب تا حالا با خودت سر جنگ داری؟ خب آروم تر برس بکش
- دیشب تا حالا؟

مهشید شروع کرد بلند بلند خندیدن. وقتی آروم شد با لبخند مانده رو صورتش سمت گوشیش رفت. بعد از کمی گشتن تو گوشیش یه فایل رو باز کرد گرفت رو به صورتم و گفت:

- این رو ببین خیلی با مزه است

گوشی رو از دستش گرفتم و به فیلمی که داشت بخش می شد نگاه کردم. این من بودم! نشسته بودم کنار کمد لباسام و همه لباسام پخش اتاق بود! صدای مهشید از تو فیلم اومد

- داری چکار می کنی؟

توی فیلم گفتم: دارم دنبال دم کنی می کردم! صدای قهقهه مهشید بلند شد و فیلم قطع شد
 مات و مبهوت به مهشید نگاه کردم. مهشید دوباره قهقهه زد. خوب که خنده هاش رو کرد
 گفت:

- وای مهتاب نصفه شب از زور تشنگی از خواب بیدار شدم دیدم تو نشستی سر کمدم .
 وقتی حال و روز تو دیدم تشنگی یادم رفت برقا رو روشن کردم و ازت فیلم گرفتم .
 کلی خندیدم

- تو به هذیون گفتنای من می خندی؟

- خو خنده داره. تقصیر من چیه؟

خودمم خندم گرفت. واقعا من سر کمدم دنبال دمی می گشتم؟ خدا آخر و عاقبت ما رو به
 خیر کنه!

شبهای احیا فرا رسید به خدا قول دادم تغییر کنم یه تغییر اساسی. از خدا خواستم به
 خانواده ام آرامش بده و یه زندگی جدیدو بدون حرفو سخن به من. روزهای آخر ماه مبارک
 رمضان بود با مامان رفتیم پارچه چادری خریدیم مامان می گفت:

- می خواهی اول از چادر ملی شروع کنی تا عادت کنی بعد بری سراغ چادرای دیگه؟
 ولی من در جواب گفتم:

- نه اُبّهت چادر معمولی خیلی بیشتر از چادر ملیه سعی می کنم یاد بگیرم.

پارچه چادری رو دادیم به خیاط تا برام چادر بدوزه. وقتی آماده شد ژیلای کمک کرد تا بهش
 کش بدوزم. نحوه سر کردنش رو بهم یاد داد. چقدر خوبه با ژیلای دوست بودم .

به هفته ای هست به آتلیه میرم واقعا برای روحیم خیلی مفیده باعث می شه کمتر فکر کنم.

همه تکاپوی عروسی مهشید رو دارن. به درخواست مهران برای اینکه تو اون هیاهو نباشم منو به خونشون برد. اقوام از راه دور و نزدیک به خونمون اومده بودند و مهران این احتمال رو می داد که یکی یه حرفی بزنه و من دوباره روحیم خراب بشه .

واسه همین بهم گفتم " تا اطلاع ثانوی خونشون باشم " به خاطر عروسی مهشید اون هفته رو ننونستم برم پیش شیرین. با ژیلای رفتیم لباسی مناسب برای عروسی به خیاطی که سراغ داشت سفارش دادیم. لباس سفارشیم آماده شد و باز با ژیلای رفتیم گرفتیمش یه لباس مشکی بلند تا روی پا با آستین بلند و یقه اسکی که تودلش سنگ کاری شده بود حریرهای زیبایی به رنگ سفید و نقره ای روی دامنش کار شده بود و یه کمر بند حریر سفید به کمر داشت که پرهای کمر بند از پشت به صورت پاپیون گره شده بود. یه شال سفید سرم کردم همه موهامو بالای سرم جمع کردم تا یه موقع از شال بیرون نیاد. هرچه مامان اصرار کرد حداقل یه رژ بزنم قبول نکردم. واقعا این من بودم این همه تغییر کرده بودم؟ واقعا این مهتاب بود تو عروسی خواهرش اینطور پوشیده نشسته بود؟

تو عروسی منو ژیلای تقریبا مثل هم بودیم. لباسهامون پوشیده بود و هیچ کدوم برای رقص بلند نشدیم. یواش یواش که مجلس شروع شد پچ پچ ها و نگاههای چپ چپ فامیل هم بیشتر شد. می شنیدم اقوام بهم می گفتند خوب آبروی خانواده شون رو برد حالا برام زاهدو عابد شده! چنان چادر سر می کنه که انگار از همون اول حاج

خانوم زاده شده. دختره ی بی همه چیز گفتنشون رو شنیدم. شنیدم که می گفتند دخترشون خوب دسته گلی به آب داده که پدرش واسش قربانی هم کرد؟! چرا انقدر سنگ دلند؟ چقدر از این حرفا دل من شکست. بغض کردم. وقتی دورو برم پر شد از حرفای پر تعن نتونستم تحمل کنم. رفتم سمت مامان و گفتم:

- مامان خسته شدم می خوام برم خونه.

مامان: مهتابم الان که زوده! هنوز شام رو ندادند .

- میل ندارم. سیرم. مامان سرم درد می کنه فقط یه کار بکن من از اینجا برم.

این رو خوب می دونستم تمام این حرفا رو مامان و بقیه هم شنیدند. عذابم از این بود که نمی خواستم بینم مامان به خاطر این حرفا ناراحت می شه. شاید اگه من می رفتمو جلوی چشم نبودم تعن گفتنشون کمتر می شد

مامان با نگرانی گفت : خیلی خوب الان به مهران می گم بیرتت... بینم قرصاتو

آوردی؟ می خوای به ژیلایه بگم باهات بیاد تنها نباشی؟

- قرصام تو کیفمه الان میرم می خورم. لطفا به ژیلایه چیزی نگید گناه داره زحمتش می شه. دوست دارم تنها باشم.

- خیلی خوب الان میرم به مهران خبر بدم بیاد بیرتت.

چقدر سخته تو عروسی تنها خواهرت راحت نباشی. احساس زیادی بودن بکنی. چقدر سخته تو جمعی حاضر بشی که فقط تعن ازشون بشنوی. چشم دیدنت رو نداشته باشن. چقدر سخته بغض کنی ولی نتونی خودت رو خالی کنی. چقدر سخته تو عروسی تنها خواهرت شاد نباشی. تاوان یه اشتباه رو باید تا کی پس داد؟ بزرگ ترین اشتباه من آشنایی با ارشیا بود.

خدا لعنتت کنه ارشیا، زندگیمو سیاه کردی. چقدر سخته دیدن چشمای مهشید. چشمای درشت و سیاه مهشید غم دار بود شاد نبود. همیشه همه دخترایی که عروس می شن چشمشون ستاره بارونه اما خواهر بیچاره من .

بیچاره مادرم، پدرم، برادم. خدا منو لعنت کنه که باعث عذاب خانوادمم . تو این فاصله که مهران بیاد رفتم سمت مهشید و آرش و ازدواجشون رو تبریک گفتم . ازشون عذر خواهی کردم. بهشون گفتم حالم مساعد نیست. بغض رو تو صورت مهشید دیدم. حالم از خودم بهم خورد.

اونام به خوبی درکم کردند و بعد از خداحافظی از عروسو داماد مامان اومد کنارم یه دست غذا بهم داد و گفت:

- برو بیرون مهران منتظرته. این روهم رفتی خونه بخور.
- باشه ای گفتم و مانتو و شلوارم رو پوشیدم. چادرم رو سرم کردم از در باغ رفتم بیرون. مهران کنار ماشینش منتظر ایستاده بود. وقتی رفتم نزدیکش گفت:
- سوار شو تا بریم خونه .
- از اونجا تا خونه اشون کلی راه بود. خونه خودمونم که بعد از پایان مراسم فامیل می اومدند. اصلا دوست نداشتم برم خونه پس تو چشمات با خجالت نگاه کردم و گفتم - می شه بریم آتلیه؟
- چرا اونجا؟ اونجا تنهایی ...
- نداشتم بقیه حرفش رو بزنه. میون حرفش اومدم

- اونجا نزدیک تره وقتت رو زیاد نمی گیره دور برگردون هم نزدیکشه. درضمن هرجا برم تنهام. هر وقت عروسی تموم شدو خواستید برید خونه بیاید دنبالم به ناچار قبول کرد. وقتی رسیدیم آتلیه مهران تا رفتن من داخل آتلیه و قفل کردن در از روبه داخل، نرفت. کرکره رو هم از بیرون بست تا خیالش از بابت من راحت باشه . یکی از چراغ هارو روشن کردم. وقتی از رفتن مهران مطمئن شدم زدم زیر گریه . خیلی بغض داشتم. حجم اون تعنه ها خیلی برام سنگین بود. روی فرش که گوشه آتلیه پهن کرده بودیم دراز کشیدم. انقدر گریه کردم تا خوابم برد. از زور گرسنگی از خواب بیدار شدم. ساعت گوشیم رو نگاه کردم یک ساعتی بود خوابیده بودم. غذایی که مامان داده بود رو باز کردم و شروع به خوردن کردم. کامل یخ کرده بود ولی با این حال خوردمش. وقتی سیرشدم دوباره دراز کشیدم. روی پهلو غلطیدم. چشمم به زیر میز ثابت موند یه برگه سفید زیر پایه میز گیر کرده بود. بلند شدم رفتم نزدیک میز خم شدم دستمو دراز کردم که برگه رو بردارم بینم چیه؟ دستم زورکی بهش رسید با دو انگشتام سفت گرفتمشو بیرونش کشیدم با لمس کردنش فهمیدم یه عکس می تونه باشه. و صفحه سفید پشت عکسه. وقتی بیرونش آوردم برش گردوندم و به عکس نگاه کردم. به عکس توی دستم خیره شدم.

شعر یعنی تو که آرامش احوال منی...

با دیدنش بی اختیار اشک صورتمو در برگرفت ، دل

من آشوب است ای همه آرامش تو...

عکس حامی بود. یادم افتاد اون روز زیپ کیفم خراب شده بودو همه وسایلم ریخت بیرون. چقدر دنبالش گشتم؛ نگو اینجا افتاده بوده. انگار با پیدا کردن دوباره عکس حامی نور امیدی تو دلم روشن شد.

نمی دونم چرا هر وقت تو منگنه قرار می گیرم تو پیدات می شه؟ واقعا اسمی که برات انتخاب کردم برازنده تته.

با دست چپم اشکای که روی صورتم جاری شده بود رو پاک کردم. با دیدن عکس حامی تازه یادم افتاد چقدر دلتنگش بودم. اشکای داغمو که هر بار با جوشش دیدمو تار می کرد و مانع خوب دیدن حامی عزیزم می شد رو با لجاجت پس زدم.

ای دل بی مروت حرف از دلتنگی نزن. تا حامی رو گم کردی دل به یکی دیگه خوش کردی؟ به کی؟ یکی مثل ارشیا؟ حامی من کجا و ارشیا کجا؟ غیرت اون کجا و غیرت ارشیا کجا؟

لعنت به من. لعنت به من. نمی دونم چرا همش حس می کنم حسم به ارشیا یه هوس بود. چرا هر وقت میدیدمش هیچ چیز در من جریان نداشت جز اینی که همش

دوست داشتم جلوش چیزی پوشم که به چشمش زیبا بیام. اگه این هوس نیست پس چیه؟

مهتاب تو خوب می دونی با یه نگاه دل باختی به یه جوون مرد. دلت رو دادی به کسی که هیچ خبر و نشونی ازش نداری. تنها دارایی تو از اون یه عکس. تو کجا، اون کجا؟ اگه یه روزی تو خیالم خودمو در کنارش می دیدم الان با یه هوس بی جای در کنار ارشیا بودن، همه چیز رو باختم. حتی همون خیال رو صدای حق هقم همه جا رو پر کرد

عاشقم کردی و اینگونه گرفتار شدمدوری و

فاصله را دیدم و بیمار شدم... چادرم رو روی

سرم مرتب کردم. با دیدن اتوبوس که داره

نزدیک می شه استرسم بیشتر شد. صبح

دیر از خواب بیدار شدم کمی دیرم شده اما
می خوام با اتوبوس برم .

می دونم ممکنه دیر برسم ولی آخرش چی؟ باید این ترس و استرس کذایی رو از خودم دور کنم. اتوبوس توقف کرد. پله ها رو با پای لرزون بالا رفتم و خودم رو توی سیل جمعیت داخل اتوبوس جا دادم. دستم و به میله بالا سرم گرفتم و از شیشه اتوبوس به بیرون و مردمی که هر کدوم برای گذروندن زندگی خودشون این طرف و اون طرف میرن چشم دوختم. این اولین جلسه درمانم بعد از ماه مبارک رضانه. این استرس لعنتی نمی خواد دست از سرم بر داره. بلاخره به ایستگاه مورد نظر رسیدم .

پیاده شدمو با پاهای لرزون خودمو به مطب رسوندم. کنار منشی رفتمو حضورمو اعلام کردم. دفترچه بیممو بهش دادم. مثل اینکه نفر آخر بودم. دهنم خشک شده بود. از کنار آب سرد کن داخل مطب یه لیوان یه بار مصرف برداشتم و از آب سرد کن آب داخلش ریختم. روی صندلی نشستم. جرعه جرعه آب رو نوشیدم تا خنکی آب به تک تک سلولای بدنم رسوخ کنه. نمیدونم چقدر گذشت که نوبتم شد. میتونم بگم با شیرین دوست شده بودیم باهم راحت صحبت می کردیم. تقه ای به در زدمو وارد شدم. رو به شیرین سلام کردم .
شیرین با لبخند نگاهم کرد. نگاهش روم ثابت موند بعد از کمی مکث گفت:

- سلام،چقدر دیر؟!

- راستش اول اینکه خواب موندم. دوم اینکه با اتوبوس اومدم خیلی هم تو ترافیک

معطل شد. واسه همین دیرم شد ببخشید

- اشکالی نداره عزیزم. بشین

لباش رو با زبونش تر کرد و مستقیم تو چشمام نگاه کرد - می بینم چادر سر کردی؟

- وقتی قلبا قبول داری حجاب برتر چادره، چرا اجراش نکنی؟ پس اجراش کردم .
- آفرین... این اواخر خیلی تغییرات مثبت کردی. مثل اینکه ماه مبارک رمضان حسابی بهت ساخته

در جوابش فقط به لبخند بسنده کردم.

- خوب صحبت کنیم؟

گفتم: بله

حدود پانزده دقیقه ای از درمانم گذشته بود. تقریباً آخرای کار بود که تقه ای به در خورد. شیرین تقریباً با صدای بلند گفت:

- بله؟

جوابی نیومد و دوباره تقه تکرار شد.

شیرین باز گفت "بله" اما باز کسی داخل نشد!

گفتم: اگه اجازه بدید من در رو باز کنم .

با لبخند باشه ای گفت و من به سمت در رفتم. بازش کردم. باز کردن همانا و قلب بی جنبه من به تپش افتادن همانا.

تو همه راز جهان...

ریخته در چشم سیاهت...

من همه محو تماشای نگاهت ...

نگاهم تو نگاهش گره خورد اصلا باورم نمی شد! چشمم رو چند بار بازو بسته کردم .
خیلی تعجب کرده بودم آخه این اینجا چکار می کرد! خدایا اشتباه نمی کنم؟! خواب
نیستم؟! ین همون حامی منه؟! چشماشو به زمین دوخت بعد نگاهشو کشوند سمت شیرین
و گفت:

- ببخشید نمی دونستم کسی داخله.

شیرین لبخندی از سر مهر زد

- اشکال نداره

حامی با حیای ذاتیش لبش رو با زبون تر کرد و گفت:

- بیرون منتظرتم کارت تموم شد بیا .

شیرین باشه ای گفت. حامی پشتشو کرد که بره شیرین گفت:

- راستی شهاب...

حامی روشو برگردوندو به شیرین نگاه کرد

- بله؟

شیرین: مگه منشی بیرون نبود؟

- نه

خیلی خوب برو

فعلائی گفت و رفت. حامی من اسمش شهابه. با صدای شیرین به خودم اومدم

- بله؟

- میگم بیا بشین

- آهان... چشم.

با قدمهای سست رفتم نشستم. شیرین شروع به صحبت کرد اما کو حواس من! نه تنها حواس من قرار من...

شیرین گفت: مهتاب حواست با منه؟ -
 بله؟... آهان... بله بله حواسم هست

- مطمئینی؟

خالصانه بهش نگاه کردم

- نه

باز تقه ای به در خورد که باعث شد ضربان قلب من بره بالا

شیرین: بله؟

منشی در رو باز کرد و گفت: با اجازه من میرم .

- باشه، فقط چند لحظه پیش کجا بودی؟ منشی: رفتم دستشویی مشکلی پیش اومده؟

شیرین: نه .چیزه خاصی نبود می تونی بری منشی خدا حافظی کرد و رفت.

گفتم: ببخشید این دیر اومدن من باعث درد سر شد. اگه اجازه بدید بقیه اش باشه برای

جلسه بعد .

- نه چه در دسری؟ یه کار می کنیم.تا من وسایلمو جمع می کنم کارمون روهم ادامه

میدیم چطوره؟

- خوبه.

هم باهام صحبت می کرد و هم وسایلمو جمع می کرد. باهم از اتاق بیرون اومدیم در رو قفل

کرد و از ساختمان خارج شدیم. حامی که حالا فهمیدم اسمش شهابه به

ماشینش تکیه داده بود و دوتا دستاشو کرده بود تو جیب شلوارش و با پاش روی زمین شکل می کشید. شیرین از دم ساختمون به نگاه بهش کرد و گفت:

- این شهاب برادرمه امروز شوهرم نمی تونست بیاد قرار شد شهاب منو برسونه.

با تردید گفتم: می شه پپرسم چند تا خواهر برادرید؟

- البته دوتا برادر دارم. منم تک دخترم. برادر بزرگم شروینه فرزند ارشد خانواده

، بعدی هم منم و ته تقاریمون شهابه. خوب شما چند تا خواهر برادرید؟ البته مهشید رو می شناسم ولی بقیه رو نه .

- بله... ما برعکس شماییم یه برادر دارم به اسم مهران فرزند ارشد بعدی هم منم و مهشید هم ته تقاریمونه.

دست راستمو طرفش دراز کردم و گفتم:

- با اجازه من برم خیلی امروز مزاحمتون شدم .

دستم گرفت و گفت: با چی می خوای بری؟ - با

اتوبوس

- الان لنگ ظهره. هوا هم خیلی گرمه بیا می رسونیمت .

- نه مزاحم نمی شم .

- مزاحم چیه؟ بیا

دستمو کشید سمت ماشین برادرش. روبه شهاب گفت:

- شهاب جان ببخشید معطل شدی

- نه اشکال نداره.

شیرین به نگاه به من کرد و روبه شهاب گفت:

- مهتاب خانوم رو هم سر راه می رسونیم .

خجالت کشیدم سرم رو زیر انداختم، من چطور می تونم تا خونمون حضور حامی رو تحمل کنم. با این قلب نا آرامم چه کنم؟ آروم گفتم: نه مزاحم نمی شم خودم می رم .

شیرین: چیه خودم می رم یه دختر تنها لنگ ظهر کجا می خوای بری می رسونیمت.

با نگاه مخصوصی نگاهش کردم. خودش فهمید از چی ناراحت شدم. دستمو کمی فشار داد و با نرم ترین لحن گفت:

سوار شو عزیزم.

من کی انقدر زود رنج شده بودم. اون بنده خدا که حرف بدی نزد چرا من بغض کردم. نه؛ من از حرف اون ناراحت نشدم. من از خودم ناراحت شدم که دیگه چیزی برای از دست دادن ندارم.

شهاب پشت فرمون نشست. شیرین صندلی کناریش جای گرفت و منم صندلی عقب. خیلی یواش شهاب چیزی به شیرین گفت. شیرین با سر تایید کرد، بعد کمی متمایل به طرف من شد

- عزیزم مسیرت کجاست؟

با همون نگاه محزون نگاهش کردم و آدرس رو بهش دادم. شیرین یواشکی سرش رو تکون داد. که من با نگاهم شکارش کردم. حتما با خودش می گه خراب کردم. اما اون چیزی رو خراب نکرد. این من بودم که همه چیز رو خراب کردم. خودم به خودم رحم نکردم. این بغض لعنتی؛ من از یک ساعت قبل دردی بزرگ تراز درد قبلم گریبانگیرم شده. من یه عمری دنبال

حامی بودم. من یه عمری دنبال حامی می گشتم تا پیداش کنم ولی الان که پیداش کردم دردی به سینه دارم که نمی تونم به هیچ حسی اجازه ورود بدم. لعنت به من.

شیرین خیلی سعی کرد سر حرف رو باهام باز کنه اما هر بار با جوابای کوتاه من، بحث کور می شد. به خونه رسیدیم از ماشین پیاده شدم و ازشون تشکر کردم. تعارفشون کردم بیاند داخل ولی نپذیرفتند. خداحافظی کردیم شهابم زیر لبی خدا حافظی کرد و ماشین رو به حرکت در آورد و دور شد ای تو روح و روانم یادت آرام جانم با غم دوری تو

تا کی زنده بمانم

بی صدا وارد خونه شدم. مامان جلوی تلویزیون نشسته بود. بهش سلام دادم. مامان با دیدنم نگران شد. بلند شد و اومد طرفم

- سلام چیزی شده؟ از چیزی ناراحتی؟

سرمو بلند کردم و تو چشمای نگرانش نگاه کردم به دروغ گفتم

نه فقط سرم درد می کنه. دلم می خواد بخوابم فقط همین.

نفسی از سر آسودگی کشید - باشه

قربونت برم برو بخواب.

رفتم تواتاق بالشو از تو جای رخته خواب برداشتم و انداختم کف اتاق. لباسامو

درآوردمو تو کمد آویزون کردم. دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو بالش. بغضی که به گلوم

چنگ می زد رو اجازه دادم تخلیه بشه. نگاهمو به سقف اتاق دوختم. خدا آخه این چه

حکمتیه؟ یه نفس عمیق کشیدم. چقدر من احمقم! موقعی که عکس حامی رو گم کردم؛ خودم

رو هم باهاش گم کردم. شده بودم مهتاب چند سال پیش. دوباره مانتو هام کوتاه شده بود

آرایشام غلیظ. چرا من انقدر سست عنصرم؟ من ماتو هام بلند شدو آرایشام کم فقط به خاطر شهاب نه برای خودم و حفظ ارزشهای خودم. درست به همین خاطره که وقتی عکسش گم شد و فراموشش کردم قولی که بهش داده بودم رو هم فراموش کردم. موقعی که تصمیم گرفتم ارزشهامو برای شخصیت خودم حفظ کنم اول عکسش پیدا شد و بعد هم در کمال نا باوری بعداز دو سال خودشو دیدم! اصلا منظور شهاب این نبود که به خاطر اون حجاب داشته باشم اون می خواست من ارزش خودمو بدونم و برای حفظ خودم حجاب داشته باشم. با یاد آوری نکته ای لبخند کم جونی رو لبم نقش بست. دو سال پیش اصلا بهم نگاه نکرد ولی امروز غافلگیر شد. بغضم گنده شد. خدایا چرا انقدر نگاهش قشنگ بود؟ خدایا چرا هر وقت از مردا متنفر می شم شهابو می فرستی جلو؟ چقدر این جمله آخری به دلم نشست .

بلند شدم دفتر چه رو از تو کمد بیرون آوردم و بعداز دوسال این جمله رو بهش اضافه کردم " خدایا حکمتش چیه؟ چرا هر وقت از مردا متنفر می شم شهاب رو می فرستی جلو؟" و در ادامش نوشتم " خدایا حکمتت رو شکر؛ این بار فرع رو در کنار اصلش فرستادی" با صدای مهشید که با سرو صدا وارد خونه شد از افکارم خارج شدم. در اتاقو باز کرد و سرش رو از لای در تو کرد

- سلام تنبل خانوم .

- سلام. تنهایی یا آرشم هست؟

یه ضرب به در زد و کامل وارد اتاق شد گفت:

با هم اومدیم.

مهشید در رو پشت سرش بست. بلند شدم یه روسری سرم کردم. چادر رنگی که مامان به تازگی داده بود واسم دوخته بودند رو سرم کردم. مهشید خیره نگام می کرد به آرومی گفت:

- چیزی شده؟ نگاهش کردم و گفتم:

- می دونم از همه چیز خبر داری، شیرین بهت زنگ زده بیای پیش من که سر ظهر اومدی؟

مهشید جدی شد و اومد روبه روم ایستاد. تو چشمم زل زد و گفت:

- آره چون نگرانت بود .

یه لبخند خشک زدم: ممنون که اومدی.

- بریم بیرون مامان خیلی نگرانته.

یه آه عمیق کشیدم و با ناله و بغضی که تو گلویم خونه کرده بود گفتم:

- مهشید نمی دونم چرا هر موقع می خوام از فکرش پیام بیرون یه مسئله ای پیش میاد

که همه مسائل گذشته عین گرز آهنین می خوره تو سرم و یادم میاره .

اشکام سرازیر شد

با صدای لرزون گفتم: مهشید خسته شدم .

مهشید اومد جلو منو تو بغلش گرفت و سرمو نوازش کرد. مهشید سعی کرد بغضش رو فرو

بده

- عزیزم سعی کن بهش فکر نکنی. هر موقع دیدی داره فکرتو مشغول می کنه برو یه

جایی... یا سرت رو به یه کاری مشغول کن که نتونی فکرت رو متمرکزش کنی. نه اینکه

بیای تو اتاق خودت رو حبس کنی و بیشتر بهش فکر کنی.

با دستاش دو طرف صورتمو گرفت با انگشتای شصتش اشکامو پاک کرد
 - بریم بیرون. اول دستو صورتت رو بشور مامان متوجه گریه ات نشه. بعد بیا دور هم
 باشیم به هیچ چیز جزء اینکه الان دور همیم تا خوش بگذرونیم فکر نکن.
 با سرم حرفشو تایید کردم.

مهشید: آفرین بریم؟

بریم .

از اتاق اومدم بیرون همون موقع بابا هم از راه رسید. مهشید دم گوشم گفت:

- سعی کن لبخند بزنی.

لبخندی به زور روی لبام آوردم و به بابا و آرش سلام دادم. دستو صورتمو که شستم رفتم
 کمک مامان و مهشید برای پهن کردن سفره.

فصل نهم

اوایل شهریور ماه بود. جلسه های درمانم به بیست و پنج روز یک بار رسیده بود. توی آتلیه

نشسته بودم ژیلدا داشت از یه خانومی عکس می گرفت و من هم داشتم روی

چند تا عکس کار می کردم. ژیلدا وقتی کارش تموم شد اومد کنارم نشست. نفسش رو با صدا

بیرون فرستاد و بهم نگاه کرد

- مهتاب قراره تا محرم نشده بریم سر خونه و زندگیمون.

با خوشحالی بهش نگاه کردم. یه لبخند عریض تحویلش دادم و گفتم

- چه خوب حالا دقیقا کی این دو گل نو شکفته می خوان برن سر خونه و زندگیشون؟ به روبه رو نگاه کرد یه لبخند ملیح رو لباس نشست. نگاهشو از همون فاصله از پشت شیشه عبور داد و به پژیوی ۴۰۵ سامان که کنار خیابان پارک بود دوخت - پونزدهم مهر چشمام گشاد شد. دهنمو زورکی جمع کردم و گفتم:
- پس چرا انقدر بی سرو صدایی؟ چیزی دیگه تا پونزدهم نمونده؟
- لبخندش پر رنگ شد از همون لبخندا که چال گونه اش رو، به رخ می کشید. تو عمق چشمام نگاه کرد و گفت:
- واسه اینه که تصمیم داریم عروسی بگیریم به خاطر همین برو و بیای اضافه نداریم . می ریم ماه عسل وقتی برگشتیم یه مهمونی کوچیک می گیریم بعد هم می ریم سر خونه و زندگیمون .
- به سلامتی. ماه عسل کجا میرید؟
- یک هفته میریم کیش. البته شاید، شاید بعداز مهمونی یه مشهد هم رفتیم .
- حتما به خاطر اختلافات اعتقادی دو خونواده می خواهید جشن بگیرید؟ با کتفش به کتفم ضربه زد و یه چشمکم حوالم کرد و گفت:
- دقیقا. بی حرفو حدیث، قشنگ و مامانی .
- عقدت که اون طوری عروسیتم که این طوری مگه دوست نداری لباس عروسی بپوشی؟
- به میز خیره شد و نفسش رو آه مانند بیرون فرستاد
- برای مهمونی هم آرایشگاه میرم هم لباس عروس تن می کنم. سامان هم کتو شلوار می پوشه شماهم زحمت عکسو فیلم رو می کشید .

با تعجب بهش نگاه کردم. واقعا فکر جالبی بود. از این علاقه دو طرفشون، از این تصمیمات دو نفرشون از این تفاهمی که بینشون به وجود اومده حسودیم شد. نگاهمو بهش دوختم. خدایا این دختر رو خوش بخت کن. چون که خوشبختی لایقشه. تمام حس و فکر و به زبون آوردم گفتم:

- جالبه! اینم برا خودش یه ایده ایه. بهت حسودیم شد یه عشوه خرکی اومد و گفت:
- پس چی فکر کردی؟ فکر کردی من و سامان کم الکی هستیم؟ نه... ما خیلی الکی هستیم

با این حرفش هر دو زدیم زیر خنده. با ته خندی که رو لبام بود گفتم:

- من غلط بکنم درمورد شما فکر کنم. انشاءالله خوش بخت بشین
- بعداز خوردن ناهار باز سردردهای لعنتی اومد سراغم. چیز زیادی یادم نیست فقط این رو فهمیدم که سوار تاکسی شدیم. مامان تو کوچه منتظرم بود. ژیلای من رو دست مامان داد و رفت. دیگه چیزی یادم نمیاد. چشمامو باز کردم. به ساعت نگاه کردم ۹ شب رو نشون می داد. سرم بهتر شده بود. بلند شدم وضو گرفتم و به نماز ایستادم.

رفتم تو حال مامان با دیدنم گفت:

- بهتری؟
- آره ای جواب مامان دادم و کنارش نشستم. مامان خنده اش گرفته بود اما سعی می کرد نخنده. دیگه این حرکات اطرافیان جزو مسئله لاینحل زندگیم شده بود. رو کردم سمت مامان
- باز چه دسته گلی به آب دادم؟

مامان محزون نگاهم کرد یه لبخند خیلی محزون زد دهنش رو باز کرد تا حرفی بزنه که خنده محزونش تبدیل به قهقهه شد! وقتی خنده هاش تموم شد با همون ته خندش گفت:

- هر وقت این حالت بهت دست می‌ده می‌دونم هذیون می‌گی. وقتی ژیلا آوردت دیدم هم خندش گرفته هم ناراحت نگات می‌کنه شستم خبر دار شد یه چیزی گفتی .
 واسه همین ازش پرسیدم
 باز مامان خنده اش گرفت میون خنده بریده بریده گفت:
- گفتی... دماغ... فیگور
 از حرفای مامان هیچی سر در نیاوردم فقط از خندش خندم گرفت و منم شروع کردم خندیدن. لعنت به تو ارشیا که این شده اوضاعم. مامان انقدر خندیده بود که از چشماش اشک می‌اومد. با دستاش اشکاش رو پاک کرد و آب دهنش رو قورت داد .
 کمی که به خودش مسلط شد گفت:
- به ژیلا گفتی: ژیلا از دماغ گندش عکس بنداز فیگورش قشنگ می‌شه!
 دوباره زد زیر خنده. با دست راستم محکم زدم روی لپمو گفتم:
- وای مامان. اگه جلوی یه غریبه اینارو بگم پاک آبروم میره!
- اون تنها نبود. بعدش بهش گفتی: لنز دوربینو باز کن با تایید بشور، بندازش تو قابلمه
 خیار شورهم بریز روش خیلی خوش مزه می‌شه!
- ای خدا. تا کی این هذیون گفتنای من ادامه داره؟ پاک آبروم جلوی ژیلا رفت.
 پیش شیرین تو مطبش بودم گوشیم زنگ خورد. خجالت زده از این که فراموش کردم گوشیم رو خواموش کنم گفتم:
- ببخشید الان قطش می‌کنم.
 شیرین با یه چشم غره خیلی با مزه نگام کرد. سرش رو با علامت تاسف تکون داد و گفت:

- اول جواب بده یه موقع یه کار واجب باهات داشتن بعد خاموشش کن.
- یه ببخشید گفتم و گوشی رو جواب دادم
- سلام مهشید جان
- سلام تو مطبی یا هنوز نوبت نشده؟
- آره تو مطبم چطور؟ چیزی شده که تماس گرفتی؟
- ام ... عه...ام
- چرا انقدر ام...م می کنی؟ چی می خوای بگی؟ نصف عمرم کردی!
- از آگاهی زنگ زدند خونه گفتند یه شخصی رو دستگیر کردند تو باید بری شناسایی
- بینی ارشیا هست یانه؟ منو بابا هم تو راهیم داریم میایم اونجا تا باهم بریم ...
- تا ده دقیقه دیگه می رسیم.
- با شنیدن این خبر انگار قلبم فشرده شدیه بغض بزرگ مثل یه مار خبیث دور گلوم چنبیره زد.
- نفس کشیدن برام سخت و دشوار شد. پلکام شروع به پریدن کرد و به دنبالش لرزش ریزی که تو چونم احساس کردم و اشکای داغی که صورتمو خیس کرد .
- لعنت به تو ارشیا که نمی خوای هیچ وقت دست از سرم برداری! لعنت به تو که اسمت و فکرت عین یه سایه همیشه بدنالمه.
- صدای الو الو گفتن مهشید به گوشم رسید. نگاهم به شیرین افتاد که با نگرانی نگام می کرد و آروم لب زد " چی شده؟"
- پلکامو آروم بستم که باعث بیشتر جریان پیدا کردن اشکام شد. با صدای پر بغض گفتم:
- صدات رو می شنوم.

مehشید با ترس و نگرانی گفت:

- مهتاب حالت خوبه؟ بین چیز خاصی نیست فقط تو باید اون رو از پشت شیشه بینی همین

ولی من اصلا حالم خوب نبود. چطور می تونستم ارشیا رو بعد از اون اتفاق بینم؟ ارشای صد رنگی که به راحتی دروغ می گفت! ارشیایی که همه هست و نیست منو گرفت، قصد کشتنم رو داشت. ترس واسترس اومد سراغم. بدنم شروع کرد لرزیدن .

شیرین از پشت میزش بلند شد و اومد نزدیکم. دو زانو رو به روم نشست و دست آزادمو تو دستش گرفت. باز صدای مهشید بود که منو از تو خالصه بیرون آورد - مهتاب خوبی؟ می شنوی صدامو؟ نفسمو با صدا بیرون دادم و گفتم:

- خوبم .

- من الان میام اونجا خداحافظ

ترس همه وجودمو فرا گرفت بدنم یخ کرد و دهنم خشک شد. با قط تماس بلند زدم زیر گریه. شیرین با نگرانی بلند شد و پشت شونه هامو شروع به ماساژ دادن کرد. با نگرانی گفت:

- مهتاب جان چی شده؟ کی بود؟ چی گفت؟ خوبی؟

با ترس و دلهره بهش نگاه کردم. آب دهنمو قورت دادم و گفتم:

- ارشیا... پیداش شده. از من می خوان... برم بینم خودشه... یا نه؟ من... باید باز اون ... لعنتی رو بینم.

شیرین از پارچی که روی میز بود تو ی لیوان آب ریخت داد دستم. با مهربانی گفت:

- بیا بخور آروم می شی

بین عزیزم، اصلا نترس قرار نیست اتفاقی برای تو بی افته. همه مواظب تو اند. تو باید بتونی با واقعیت مواجه بشی...

تقه ای به در خورد صحبتای شیرین نا تموم موند. مهشید داخل شد با کمکش بلند شدم و باهم از شیرین خدا حافظی کردیم. از ساختمان خارج شدیم سوار ماشین بابا شدیم و راه افتادیم.

با راهنمایی افسر وارد یه اتاق شدم که یه طرفش نزدیک به در، شیشه خورده بود.

منو سمت شیشه بردو ازم خواست به اون طرف شیشه نگاه کنم. قلبم مثل قلب گنجشک ضربان داشت. دستام یخ کرده بود. می ترسیدم نگاه کنم. به ناچار سرم رو بلند کردم و از شیشه به داخل اتاقکی که ارشیا توش قرار داشت نگاه کردم. ارشیا اون طرف روی یه صندلی نشسته بودو دستاش هم بسته بود. وای خدای من چقدر لاغر شده بود! موهاش بهم ریزون بود. یه پیرهن گشاد چهار خونه آبی تنش بود با یه شلوار جین مشکی. لامصب با این که انقدر قیافه اش آشفته است بازم چشماش گیرایی خودش رو داره!

افسر: خودشه؟

بغضمو قورت دادم و با صدای لرزون گفتم:

- بله خودشه.

بعداز کلی سؤالو جواب برگشتیم خونه. با دیدنش دوباره حالم بد شد ترسو استرس داشتم اصلا دوست نداشتم دوباره باهاش مواجه بشم قلبم از ترس بی قراری می کرد. ارشیا برام یه کابوسی. خدایا این کابوسای من کی خلاص می شه؟ یک ماه بعد

تو آتلیه نشسته بودم و حواسم به کار نبود. تو فکر دادگاه فردا بودم. از مواجهه شدن دوباره با ارشیا می ترسیدم. با هر بار بیاد آوریش از ترس بدنم یخ می کرد و سر می شد. با صدای ژیلای از افکار مزخرفم بیرون اومدم. منتظر جوابم بود. با گیجی بهش نگاه کردم اصلا متوجه نشده بودم چی ازم پرسید. سامان کنارش نشسته بود!

کی سامان داخل شد که من متوجه نشدم؟! نمی دونم نگاهم بهشون چه شکلی بود که هر دوشون خنده شون گرفته بود؟ ژیلای لبش رو با زبونش تر کرد و سوالشو دوباره تکرار کرد

- سامان میگه چطور شد که دادگاهش انقدر زود برگزار می شه؟

نفسمو تو سینه حبس کردم و قطره اشکی که سمج شد و از گوشه چشم راستم پایین چکید رو با دست گرفتم. سعی کردم به بالا نگاه کنم تا مانع ریزش قطرات بعدی اشکم بشم. نفسمو آزاد کردم و گفتم:

- طبق بازجویی هایی که شد به جرایمیش اعتراف کرد. اغفال کردن چند

دختر و... کشتن دو نفرشون که بنده نفر دومی بودم و به خاست خدا زنده موندم. به دلیل شکایات زیاد و جرایم ناموسی...

نفسمو آه مانند بیرون فرستادم و دومین قطره اشک سمج شده که باز از چشم راستم پایین چکید رو گرفتم. هر دوشون سکوت کرده بودند. بعد از چند مین سامان خیلی مهربانانه نگام کرد و خیلی آروم پرسید

- چطوری تونستند دستگیرش کنند؟

با اشکای حلقه زده تو چشمام به سامان نگاه کردم. سامان یه نفس بلند کشید و به پشتی صندلی تکیه زد. همون موقع یه مشتری داخل آتلیه شد. نگاه هر سه نفرمون برگشت سمت

در. مشتری داخل شد و به قبضی رو روی میز گذاشت. ژیللا به قبض نگاه کرد و از توی دراور کنار میزش چند قطعه عکس رو تو پاکت مخصوص که آرم آتلیه روش خورده بود گذاشت و دست مشتری داد. با رفتن مشتری رو کردم سمت سامان و گفتم:

- تو یکی از باغای اطراف همین جا یه پارتنی بوده خیلی سر و صدا می کردند. همسایه ها از دستشون به پلیس شکایت می کنند. پلیسم می ریزه همه رو دست گیر می کنه .

ارشیا هم جزوشون بوده.

سامان آروم لب زد " متاسفم "

کی می تونست درد من رو بفهمه؟ کی می تونست بفهمه من چه حالی دارم؟ اونایی که به من حس ترحم داشتند و سعی می کردند درکم کنند؛ نه! واقعا هیچ کس نمی تونست من رو درک کنه. تا کسی تو موقعیت من نباشه، هرچی هم توضیح بدم؛ هر چی هم اون احساس درک کردن کنه واقعا نمی تونه بفهمه، نمی تونه آتش بگبر تا بدانی چه می کشم احساس سوختن به تماشا نمی شود...

من از درون داشتم می سوختم و آب می شدم. من از ارشیا متنفر بودم من ازش می ترسیدم. من چطور می تونستم حسایی که دارمو بروز بدم و توضیح بدم؟ چطوری می تونستم درد و دل کنم و خودم رو سبک کنم وقتی کلمه ای برای گفتن حس و حال ندارم و بلد نیستم.

من مثل یه نوزادی شده بودم که فقط گریه کردن بلده! یه نوزادی که فقط مادرش می تونه بفهمه اون چشمه؟ بیچاره مادرم. اونم داشت باهام می سوخت. همه خونوادم داشتند تو اشتباه من می سوختند اما آتش خودم خیلی شدید بود و آتش مادرم مثل مال من...

ای کاش به جای اینکه الان به کارام فکر کنم اون موقع بهش فکر می کردم. بی خودی نیست که پیامبر فرمود " یک ساعت تفکر بهتر است از هفتاد سال عبادت " دادگاه خیلی شلوغ بود همه افراد متشاکی اومده بودند. چند تا خبر نگار هم اومده بودند تا خبری واسه تیترا خبری شون داشته باشند. وقتی توی دادگاه دیدمش دچار استرس شدید شدم. با این که دستاش بسته بود اما باز من ازش می ترسیدم. بمیری ارشیا با این چشمای توسی گیرات. چشماش حالم و بد می کرد. موهایش رو به طرف شونه کرده بود ته ریش چند روزه رو صورتش بود. تا حالا با ته ریش ندیده بودمش .

چقدر بهش می اومد. با اینکه تو لباس زندان بود اما بیشتر از قبل جذاب شده بود . یادم به حماقتم می افته. با این چشماش تونست منو خر کنه. حال مساعدی نداشتم و در آخر هم راهی بیمارستان شدم. وقتی مرخص شدم و به خونه برگشتیم از مامان و بابا در مورد نتیجه دادگاه پرسیدم. وقتی جواب مامان و بابا رو شنیدم دلم لرزید . بغض کردم. دلم نمی خواست این طور بشه.

مجازاتاتی که براش در نظر گرفته شده بود اعدام بود. اجرای حکم سوم اسفندماه بود . دوباره افسردگیم برگشت، دوباره سردردام زیاد شد. شیرین با دیدن وضعیتم غیراز روزهایی که به مطبش می رفتم بعضی روزا خودش به خونمون می اومد یا باهم می رفتیم بیرون. تو این چند روزی که ژیل و سامان برای ماه غسل به کیش رفته بودند منم به آتلیه نرفتم. واقعا نمی تونستم توانش رو نداشتم. شیرین خیلی سعی می کرد منو از این وضعیت در بیاره. هر دفعه باهام تلفنی صحبت می کرد و بهم روحیه می داد. کمی حالم بهتر شده بود. واقعا ممنون زحماتش بودم.

ژیلا و سامان از کیش برگشتند. مهمونیشون رو خونه پدر سامان برگذار کردند. بعد از این مدت برای اولین بار رفتم آتلیه. قرار شد من از شون عکس بگیرم. بعد از آرایشگاه اومدند آتلیه. وقتی سامان کمک کرد و حجاب ژيلا رو برداشت تا عکس بگیرند چشمام روی ژيلا ثابت موند. خیلی محشر شده بود. ژيلا هیچ وقت دست به ابروهاش نزده بود. تو دوران نامزدیشون هم دخترونه بر می داشت. اما الان؛ واقعا محشر شده بود. چند تا عکس زیبا از شون گرفتم. بعد از تموم شدن عکسا، دوربین فیلم برداری رو دست گرفتم و تو ماشین مهران نشستم. با راه افتادن ماشین عروس و داماد مهران هم راه افتاد. ژینوس و بقیه خونه پدر سامان بودند. تا رسیدن به محل برگزاری جشن از شون فیلم گرفتم. پدر سامان یه خونه سه طبقه داشت. طبقه اول خودش و طبقه دوم دخترش و طبقه سوم هم قرار بود سامان ساکن بشه. طبقه اول مردونه بود و طبقه دوم هم زنونه بود. جای شکرش باقی بود که عروس و داماد همه ژستایی که باید می گرفتند رو بلد بودند و بدون نیاز به گفتن من خودشون خود کار، مو به مو انجامش می دادند. مهمونیشون برام جالب بود. یه مولودی خون آورده بودند تا مجلس ساکت نباشه. تا به حال این مدل مهمونی نرفته بودم این نوع هم برای خودش خیلی جذابه. خیلی بهم خوش گذشت.

یک هفته بعد از عروسیشون مشهد رفتنشون حتمی شد. در نبود ژيلا خیلی دست تنها بودم. از صبح کلی مشتری داشتم. بلاخره یکم سرم خلوت شد. خیلی ضعیف شده بودم زود خسته می شدم. یکم به صندلی تکیه دادم تا کمی استراحت کنم اما تا چشمامو بستم باز فکرای لعنتی اومد سراغم و شروع به جولان دادن کرد. مدام تصویر از شیا تو روز دادگاه می اومد جلوی روم. احساس کردم سردردام داره شروع می شه.

رفتم از تو کیفم یکی از قرصامو خوردم دوباره پشت مانیتور نشستم ولی فکر ارشیا دست از سرم بر نمی داشت. دستامو روی میز حلقه کردم و سرم رو گذاشتم روش .

چند دقیقه ای گذشت کسی وارد آتلیه شد کمی سرم رو بلند کردم. از کنار مانیتور زورکی پهاشو دیدم. یه آقا بود. یه شلوار مشکی خوش دوخت پاش بود. با بی حالی گفتم:

- بفرمایید امرتون؟

صدای قدمهاشو شنیدم که بهم نزدیک شد با صدای خیلی گیرا و محکمی که داشت گفت:

- ببخشید عکس برای گواهینامه می خواستم.

انگار صداش آشنا اومد!

سرم رو بلند کردم وایی چقدر سرم درد می کنه. انگار اتاق داره دور سرم می چرخه!

چرا این قرصای لعنتی هیچ افاقه ای نکرده؟ چند لحظه چشمام رو روی هم گذاشتم وقتی احساس کردم کمی بهترم بازش کردم و به شخص مقابل نگاه کردم .

پستیچی را توان سخن نیست حتی

قاصدک ها هم به لکنت می افتد وقتی

خبر از تو در راه است...

شهاب، شهاب من؛ ای خدا شهاب اینجا چکار می کنه؟! قلبم، خدایا قلبم، شروع کرد با تمام

توانش محکم و با سرعت کوبیدن. چقدر کت و شلوار مشکی و پیرهن آبی واز بهش می

اومد. چنان بلند شدم ایستادم که صندلی افتاد. مثل اینکه اون هم از دیدن من جا خورده بود.

با چشمای مثل شبش با تعجب بهم نگاه می کرد. سریع نگاه متعجبش رو ازم گرفت و به

صندلی پخش زمین شده دوخت. آروم نگاهشو از صندلی به میز روبه روم کشید. وقتی پایین و نگاه می کرد مژه های بلندش خیلی تو چشم میزد. گفت:

- سلام... واسه تمديد گواهینامه عکس می خواستم .

سعی کردم به خودم مسلط باشم. خم شدم صندلی رو درست کردم و گفتم:

- سلام. چ... چشم... عه... برید تو اون اتاق آماده شید تا من پیام.

با رفتنش به اتاق چند تا نفس عمیق کشیدم چادرم رو مرتب کردم و به اتاق رفتم .

روی صندلی پایه چرخشی نشت. حالت نشستن یادم رفته بود. ای خدا چرا من اینطوری

شدم؟ چرا همه چیز یادم رفته؟ به طور نامحسوس چند تا نفس عمیق

کشیدم تا نوع نشستنش یادم بیاد. با هزار بدبختی یادم اومد و حالت نشستن رو بهش گفتم.

پرده سفید رو پشتش گذاشتم. رفتم پشت دوربین بهش گفتم:

- یکم سرتونو بیشتر بالا بگیرید...خوبه حالا به دوربین نگاه کنید.

تا اومدم عکس رو بگیرم پلک زد. چشماش بسته افتاد گفتم:

- چشماتون بسته افتاد یه بار دیگه. یک، دو، سه .

این یکی خوب شد. چند بار آروم از زیر چادر با مشت زدم به رون پام تا بتونم به

هیجانی که از حضورش داشتم مسلط بشم. لبمو با زبون تر کردم و گفتم:

- فردا عصر عکستون آماده می شه... بیا بید تا قبض رو بهتون بدم.

خواستم از اتاق پشتی پیام بیرون که سر درد و سر گیجه ام که تو این چند لحظه یادم رفته بود

به اوج خودش رسید رسید. ایستادم و دوتا دستمو گذاشتم روی شقیقه هام .

صداش رو از پشت سرم شنیدم

- حالتون خوبه؟

قادر نبودم جوابشو بدم به زور یه قدم رفتم جلو تا راه رو باز کنم بتونه رد بشه. دیگه نتونستم بایستم به ناچار دستمو به دیوار گرفتم و آرام نشستم. زمزمه کردم:

- آآه لعنتی.

از صداش فهمیدم حسابی هول کرده -

خانوم؟ حالتون خوب نیست؟

یواش یواش صداش برام گنگ و نا مفهوم شد فقط لباس رو می دیدم که تکون می خورد.

نمی دونم چطور لیوان و آب پیداکرد و برام آورد؟ داد دستم نمی تونستم

درست لیوان رو بگیرم با احتیاط که دستش به دستم نخوره بهم کمک کرد تا آب رو بخورم.

یکم حالم بهتر شد. با چشمای نگرانش بهم خیره بود گفت:

- بهتره برید خونه من می رسونمتون.

انقدر حالم بد بود که حال تعارف کردن نداشتم با صدایی که به زور شنیده می شد با شه ای

گفتم.خودش بلند شد سیستم رو خاموش کرد کیفمو از روی چوب لباسی برداشت و به دستم

داد. به سختی از جام بلند شدم. با بلند شدنم سر گیجه ام خیلی بد تر شد. چادرم رو که از سرم

افتاده بود و سرم کردم. دستمو به دیوار گرفتم و با قدمهای آهسته گام برداشتم. به سختی قدم

بر می داشتم. با هر قدم کمی مکث می کردم تا بتونم قدم بعدی رو بردارم. در ماشینشو باز

کرد. روی صندلی عقب نشستم. گفت:

- کلیدتونو بدید تا در آتلیه رو قفل کنم. از شدت درد دستام می لرزیدوسست شده بود.

با هر جون کندن بود در کیف رو باز کردم تا اومدم کلید رو بردارم کیف از دستم ول شد کف

ماشین چند تا از وسایلهام افتاد بیرون. کمک کرد وسایلا رو گذاشت توی کیفم و کلید رو برداشت و کیف رو کنارم روی صندلی گذاشت. وقتی در رو قفل کرد کلید رو بهم برگردوند منم گذاشتم توی جیب ماتوم. پشت فرمون نشستم. دیگه چیزی نفهمیدم. چشمامو باز کردم دیدم اتاق تاریکه. نگاه به ساعت کردم ساعت هشت و نیم شب بود. وای نماز ظهر و عصرم قضا شد. وضو گرفتم نماز مغرب و عشا رو خوندم قضای نماز ظهر و عصر رو هم به جا آوردم. توی حال روی کاناپه نشستم مامان از آشپز خونه اومد بیرون - بهتری؟

- سلام. بله بهترم.

واقعا برام سوال بود چطور منو آورد خونمون؟ یعنی از اون روز هنوز آدرس خونمون یادش بود؟ نمی دونم چرا به حس خوشایند از این فکر به دلم نشست؟ مامان آب میوه رو جلوم گرفت و گفت:

- نمی دونی وقتی پسره آوردت رنگت شده بود عین میت مردم از ترس .

- خیلی حالم بد بود داشتم از سر درد می مردم.

با فکری که به ذهنم رسید وحشت زده لب پایینیمو گاز گرفتم و محکم کوبیدم تو صورتم

گفتم:

- وای مامان! منو چطوری آوردی تو؟

- خب زیر بغلتو گرفتم. چی شده حالا؟

خجالت کشیدم فکرم و به زبون بیارم. به یه هیچی گفتن اکتفا کردم. اگه اون منو آورده بود تو می مردم از خجالت .

باز به فکر دیگه به ذهنم رسید. با وحشت گفتم:

- وای مامان!
- مامان که از وای گفتن من ترسید و پرید بالا با حرص گفت: زهر مار و وای مامان! چته؟ - نکنه جلوش هذیون گفته باشم؟
- با این حرفم مامان هم به فکر فرو رفت. با نگرانی بهم نگاه کرد و لب پایینیش رو گزید. وقتی قیافه نگران منو دید مثلا می خواست دلداریم بده!
- نه انشاءالله، انشاءالله چیز بدی نگفتی... حالا... گفته باشیم حالت بد بوده تقصیر که نداری دست خودت که نیست.
- وای خدا نکنه گفته باشم، آبروم رفت چطوری تو روش نگاه کنم، وای... وای خدا. تاکی می خواد این سردرد های من ادامه داشته باشه خدا...
- مامان به خیال خودش هواس من نیست یواشکی لبش رو گزید و آروم زد پشت دستش. انگار می خواست یه چیزی بگه اما تو گفتنش مردد بود. دلش رو یه دل کرد و گفت:
- یه بار یه حرف خیلی زشت زد ی برا اینکه ناراحت نشی هیچ وقت بهت نگفتم. نکنه جلوی اینم از همونا گفته باشی؟
- دلیم به شدت آشوب شد. گریه ام گرفت
- وای مامان نگو ترو به خدا! دارم از خجالت آب می شم.
- مامان یه نفس عمیق کشید و به بالا نگاه کرد به معنی توکل به خودش و از جاش بلند شد و به آشپزخونه رفت. شروع کردم وسط خونه راه رفتن و غصه خوردن. ای خدا کاش یه راه چاره ای داشتتم. آره از این بهتر نمی شه شتر دیدی ندیدی. من که نمی دونم حرفی زدم یا نه پس چیزی هم بروز نمی دم اینطوری بهتره. آخه شاسخول از اولشم همین طوری بوده مگه قراره چیزی بگی؟! مثلا فکر کردی الان! اهه عه. وای فردا میاد عکساشو بگیره چکار کنم؟

- بیا چای بخور.

به خودم اومدم و به سینی چایی که مامان روی میز گذاشت نگاه کردم با خوشحالی گفتم: وای مامان دست درد نکنه خیلی دلم چایی می خواست.

سعی کردم بهش فکر نکنم تا عصابم از اینی که هست بدتر نشه. ولی مگه می شد؟ تو رخته خوابم دراز کشیده بودم و به سقف زل زده بودم. نمی دونم چرا هر چی فکر هر جای دنیا بود به محض این که سرم اومد رو بالش یه دفعه هجوم آورد به مغزم.

واقعا این چه زندگی یه که من دارم؟ خدایا چیو می خوای ثابت کنی؟ هان؟ جعبه دستمال کاغذی رو کنارم گذاشته بودم تا هر دفعه نخوام برا دستمال برداشتن بلند شم. با صدای آروم گریه می کردم تا کسی از خواب بیدار نشه. خدایا مگه خودت نگفتی شب و برای آرامش خلق کردم؟ پس چرا سوهان روح منه؟ چرا هر وقت شب می شه همه فکرا میاد به ذهنم؟ خدایا من احمق نیستم می دونم این عشقی که دارم یک طرفه است. می دونم غیر از یک طرفه بودنش اشتباه محضه. کدوم آدم عاقلی میاد عاشق یه دختری تو شرایط من بشه؟ می دونم، به خدا می دونم. اما چکار کنم؟ دله! حرف حساب خرجش نمی ره؟ خود سر و لج بازه. حرف حرف خودشه. چکار کنم؟ با این عشقی که می دونم نا فرجامه چکار کنم؟ خدایا، خدایا از وقتی دوباره دیدمش غیر از اینی که هرشب پیشت زجه بزمن چکار دارم بکنم؟ هان؟ خدا یا دارم کم میارم.

از این قلب لعنتی که اینطور داره برای اون محکم می زنه متنفرم.

چه کسی می فهمد در دلم

رازی هست؟ می سپارم آن

را

به خیال شب و تنهایی خود

خدا. خدایا به جور عشقشو ازم بگیر. نه! خدایا انقدر دوشش دارم که نمی خوام بگیریش نه
نگیر بهم تحمل بده. به خودت قسم این همه تاوان اشتباه پس دادن بسمه نمی کشم. چرا باید
تو این شرایطی که برام به وجود اومد حامی پیداش بشه؟ می
دونم داری به واسطه عشق عذابم می کنی. خدایا تو خودت خوب می دونی من از اولم عاشقش
بودم. ارشیا، ارشیا خدا لعنتت کنه ارشیا .

قرار بود عصر بیاد عکسشو بگیره. حال خودمو نمی فهمیدم. از طرفی دلم می خواست بیاد تا
دوباره بینممش، از طرفی هم دلم نمی خواست بیاد همش می ترسیدم دیروز جلوش سوتی
داده باشم. تو این دو گانه گی دلم مونده بودم. هر دفعه تا سرم خلوت می شد به حضور
دیروزش فکر می کردم. استرس داشتم. نگاهم همش به ساعت بود. ساعت شش و نیم با
شیرین قرار داشتم باید هر چه زود تر آتلیه رو تعطیل می کردم. پس چرا نی یاد؟ این ساعت
انگار رو دور تند افتاده بود! نیومد. نمی دونم شاید آسوده شده بودم ولی دلم بی قرار بود
بغض داشتم. دلم حضورش رو می خواست .

بلاچار تعطیل کردم. تو ایستگاه تاکسی منتظر وایسادم اما همش چشم اطراف رو می کاوید.
همش منتظر بودم پیداش بشه. امید بودم تا نرفتم سر قرار، بیاد. تاکسی نگه داشت سوار شدم.
تاکسی حرکت کرد و تا داشت دور می شد چشمای منتظر من باز جست و جو گر حامی بود.

شیرین دیگه خونمون نمی اومد. منم کمتر به مطبش می رفتم ولی در عوضش دوستانه باهم
بیرون می رفتیم تا حالو هوای من عوض بشه. عکسای شهاب و برداشته بودم و گذاشته بودم تو
کیفم تا به شیرین بدم به دستش برسونه. از تاکسی پیاده شدم و وارد پارک شدم. بهش زنگ

زدم ببینم اومده یا نه؟ یا اگه اومده کجا نشسته؟ تلفن رو جواب داد و آدرس جایی که نشسته بود رو بهم داد. یکم که جلو رفتم از دور دیدمش .

سحر با باد می گفتم حدیث آرزومندی
 خطاب آمد که واثق شو به الطاف خداوندی
 با دیدنش کنار شیرین انگار جون تازه ای گرفتم. لبخند به چه بزرگی روی صورتم نشست.
 قلب بی جنبه منم که واویلا. صبر کن ببینم؛ اون اونجا چکار می کنه؟ تا حالا اومده بود ولی
 نشسته بود. شیرین رو می رسوند و می رفت. اما حالا چرا نشسته؟!

ولش کن اصل حضورشه. داشتم با قدمای سریع بهشون نزدیک می شدم که یهو یادم به
 دیروز افتاد. استرس مثل خوره افتاد به جونم، نکنه واقعا جلوش سوتی داده باشم؟ ای خدا!
 رومو سمت آسمون کردم و گفتم "خدایا توکل به تو" چادرمو صاف و صوف کردم سعی
 کردم مثل یه خانوم متشخص برخورد کنم. خیلی با طمانینه رفتم نزدیک. شیرین یه چادر
 مشکی ساده سرش بود بایه مانتو شلوار رسمی آبی نفتی ویه روسری آبی روشن. خیلی بهش
 می اومد. شهاب هم یه پیرهن سرمه ای با یه شلوار پارچه ای کرم پوشیده بود. موهاشو یه
 طرف شونه کرده بود و مثل همیشه ته ریش داشت. روبه روشون قرار گرفتم و بلند سلام
 دادم. شیرین با دیدنم لبخند زد و جواب سلام رو داد. نگاهم به شهاب افتاد. وایی خدا این
 چرا این شکلی شده؟! یا امام زمون! صورتش کامل قرمز شده بود. نگاهش خیره به زمین بود
 لب پایینشو گاز گرفته بود. کف دست راستشو کنار دهنش گذاشته بود. قشنگ معلوم بود به
 سختی جلوی خندشو گرفته. چشمامو بستم "وای خدا مطمینم جلوش یه چرتو پرت اساسی
 گفتم که این حالو روزشه!" بغض گلومو گرفت. چشمامو باز کردم سعی کردم به خودم مسلط
 باشم و این بغض رو از خودم دور کنم. یه لبخند مصنوعی زدم و کنار شیرین نشستم .

شهاب به سختی به خودش مسلط شد جواب سلام و داد و گفت:

- بهترید انشاءالله؟

- ممنون به لطف شما بهترم .

با هولی و استرس عکسا رو از تو کیفم در آوردم

- ببخشید از بابت دیروز خیلی به شما زحمت دادم. اینم عکساتون دیدم نیومدید گفتم

بیارم بدم شیرین جون بهتون بده. حالا که خودتون هستید بدم به خودتون .

عکسهارو به دست شیرین دادم تا به شهاب بده. شیرین پاکت رو تو دستش گرفت و یکی از

عکسهارو از توش در آورد و نگاه کرد یه لبخند زد و گفت:

- خیلی خوب شده

گذاشت تو پاکتو داد دست شهاب. باز شهاب خندش گرفته بود اینبار راحت تر کنترش

کرد. اونم یکی از عکسا رو از تو پاکتش بیرون آورد و نگاه کرد و سری به

عنوان تایید تکون داد. نمی دونم فقط من متوجه می شدم شهاب خنده اش می گیره یا

شیرین هم متوجه می شد؟

شهاب: دیروز که حالتون بد شد فکر نمی کردم بتونید آمادش کنید. ممنون راضی به

زحمتتون نبودم. چقدر باید تقدیم کنم؟

نمی دونم چرا از دستش حرصم گرفت به خصوص جمله آخرش. یه اخمی روی

پیشونیم آوردم و گفتم:

- نه این حرف رو ننزید اصلا قابل شما رو نداره من دیروز خیلی شما رو تو زحمت

انداختم .

- نه چه زحمتی وظیفه بوده بلاخره شما به خاطر این عکسا زحمت کشیدید لطفا بگید چقدر می شه؟
- دلم می خواست داد بزنم و گریه کنم. آخه نفهم کار دل که پولی نیست. خیلی جدی گفتم:
- گفتم که قابل شما رو نداره. دیروز خیلی بهتون زحمت دادم.
- فکر کنم انقدر بهش جدی این حرف رو زدم که به یه تشکر کردن بسنده کرد. بلند شد و رو به شیرین گفت:
- من برم کاری نداری؟
- نه عزیزم
- فرهاد کلی سفارشتو کرده. مثل اون دفعه تو این هوای گرم پا نشی خودت راه بیفتی بری خونه فشارت بی افته. خواستید برگردید یه تک زنگ که بزن میام دنبالتون خداحافظ.
- روشو به طرف من کرد. نگاهش به زمین بود - خداحافظ.
- ماهم جوابشو دادیم و رفت. تو کف جمله آخرش به شیرین بودم. مشکوک برگشتم به شیرین نگاه کردم. شیرین روشو به طرف من کرد وقتی دید دارم اینطور نگاه می کنم گفت:
- چرا اینطوری نگام می کنی؟
- خبریه؟
- شیرین یهو جا خورد. یکم خنده اش گرفته بود.
- چه خبری؟
- خبریه نه؟ با این جمله آخر آق داداشتون هر احمقی هم بود می فهمید.

با یه لبخند بزرگ اشاره به شکمش کردم - حالا
چند وقتش هست؟ یه لبخند از سر ذوق زد

- هشت هفته. راستی مهتاب دیروز غیر از اینکه شهاب بیاد اونجا بخواد عکس بگیره و
حال تو بد بشه اتفاق دیگه ای هم افتاده؟ - نه چطور؟!
به صورت زمزمه وار گفت:

- پس چرا شهاب هی اینطوری می کرد؟! یه جوری بود!
من که فهمیدم کدوم حالتهای شهاب رو می گه دوباره خجالت کشیدم سعی کردم خودم و
بزنم به اون راه

- من که متوجه چیزی نشدم. نمی دونم والا.
کمی فکر کرد و گفت:

- خوب بگذریم. برسیم به کار خودمون.
سر گرم صحبت بودیم و اصلا گذر زمان رو حس نمی کردیم. گوشه شیرین زنگ خورد
جواب داد - سلام شهاب جان .

- چطور؟

- واقعا! باشه بیا

تماس رو قطع کرد روبه من گفت:

- مهتاب یک ساعتو چهل دقیقه ست داریم حرف می زنیم!

با تعجب بهش نگاه کردم

- واقعا! مگه ساعت چنده؟

- هشت و ده دقیقه. شهاب می گفت قرار بود بحثون یک ساعت باشه الان یک ساعت و چهل دقیقست نمی خواهید تمومش کنید؟ روبه شیرین کردم: خوب همش تقصیر شماست .
- با تعجب گفت: واسه چی تقصیر من؟!
- واسه اینکه خیلی شیرین و شیوا صحبت می کنی همنشین خوبی هم هستی. آدم متوجه گذر زمان نمی شه خب.
- یه اخم مصنوعی کرد و آروم با مشتش زد به بازوم و گفت:
- کم پاچه خواری کن.
- به جون خودم راست می گم. با خیلی ها دوست شدم اما با هیچ کدوم مثل تو راحت نیستم حتی ژیلا.
- راستش منم. این یه واقعیه. تو هم اولین مراجعه کننده ای هستی که باهاش خیلی راحتم. حتی دوست داشتم پیام خونتون یا با هم بیایم پارک. راستش اخلاقتو خیلی دوست دارم به دل می شینه. مهربونی .
- حالا من پاچه خوارم یا شما؟
- هر دو بلند زدیم زیر خنده. شیرین یه نفس بلند کشید و گفت:
- از ته قلبم گفتم.
- شما هم کم مهربون نیستید. همه اینهایی که گفتید به خاطر اینه که خودت مهربونی به همه به چشم مهربون نگاه می کنی .
- فقط یه ایراد داری
- با تعجب بهش نگاه کردم. با دلهره گفتم:

- من؟! چه ایرادی؟
- افسردگیت. اگه این هم خوب بشه عین اسمت ماه ماه می شی.
- الان اینجا باید بگم ماهی از خودتونه؟
- با خنده گفت: نه! داری بهتر می شی به خودم امید وار شدم... مهتاب تو حالت خیلی بهتر شده بهتره دیگه مطب نیای. هر وقت تونستیم و وقت شد با هم میایم بیرون .
- چطوره؟
- باشه ولی یه مشکلی هست، دلم برات تنگ می شه عین مهشیدی برام .
- نیشاش تا بنا گوشش باز شد با مکثی که کرده بود بهم خیره نگاه کرد آب دهنش رو به آرومی قورت داد و گفت:
- تو هم عین خواهر نداشتمی تلفونو که خدا از مون نگرفته به هم زنگ می زنیم .
- در جوابش لبخند زدم. نگاهشو به ورودی پارک انداخت برگشت بهم نگاه کرد و با لبخند گفت:
- انگار شهابم اومد.
- با هم از پارک خارج شدیم و باز هم به اصرار شیرین منو تا خونه رسوندند.
- کرایه رو حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. زنگ رو فشردم بعد از کمی معطلی روشنک خواب آلود از پشت آیفون گفت "کیه؟"
- باز کن خانوم خواب آلو منم
- در با صدای تیکی باز شد. در رو به آرومی هول دادم و پا به راه روی کوچک گذاشتم .

دو پله کوتاهی که می خورد رو بالا رفتم. روشک در ساختمون رو باز کرد و با موهای ژولیده و چشمای پف کرده لای در ایستاد. همراه با خمیازه بلند بالایی که می کشید سلام داد.

- اوه ببند اون گاراج و. تنبل!

شروع کردم کفشامو در آوردن. همونجور که خیره به کارای من بود گفت:

- جا سلام کردنته؟

کفشام و تو جا کفشی گذاشتم و گفتم:

- سلام خوبی؟ نینی کوچولوت خوبه؟

همونجور که کنار می رفت تا وارد خونه بشم گفت:

- از احوال پرسیدی شما! تو اصلا گفتی یه دوست دارم گوشه خونه افتاده برم یه سر

بزنم بینم یه موقع نمرده باشه؟ آدمم انقدر بی معرفت؟ - انگار خیلی دلت ازم پره؟

- بله! حقت بود در رو روت باز نکنم.

وارد شدم و یه نگاه به خونه کردم یه حال ال مانند بود سمت راست آشپز خونه اپن بود که با پرده طرح دار تزیین شده بود سمت چپ ال حال می خورد که یه ست مبل قهوه ای رنگ اونجا قرار داشت. درست رو به روی ال ای دی توی میز ال ای دی پر بود از اشیاء ریز تزیینی. و کنار مبلا ویتترین قرار داشت و اون طرف مبلا هم یه گلدون پایه بلند که توش چند تا گل مصنوعی صورتی رنگ بود.

روی مبل تک نفره کنار ویتترین نشستم و تکیه زدم. بهش که طلبکارانه جلوم ایستاده بود نگاه کردم. یه تاپ مخلوط از رنگ سفید و قرمز یقه دکلمه پوشیده بود با یه سوتین گل و

گشاد و شلوارک ست تاپش. با اون قیافه خواب آلودش و موهای پریشونش خیلی خنده دار شده بود. لبخند زدم و گفتم:

- معذرت می خوام. واقعا نمی تونستم پیام دیدنت

- نمی تونستی بیای قبول. چرا وقتی تلفنت می زدم هر دفعه با یه بهانه ای جواب نمی دادی؟

- کی تو زنگ زدی؟

با عصبانیت نشست مبل کناری من و یه نیشگون محکم از بازوم گرفت یه آخ بلند گفتم گفت:

- عه! خوبه والا. اون اوایل چند بار زنگ زدم. وقتی دیدم جواب نمیدی گفتم حتما دوست

نداری بهت زنگ بزنم. منم دیگه بهت تلفن نکردم. اما تو هم نکردی یه زنگ به من بزنی.

لبمو با زبون تر کردم و دستاش رو تو دستم گرفتم تو چشماش نگاه کردم و گفتم:

- بین عزیزم. تو، تو این چند وقت به خاطر بارداریت تو استراحت مطلق بودی. نمی

تونستیم جریاناتی که این چند وقت برام افتاد رو بهت بگیم. مجبور بودیم. اگه بهت بگم تو

این چند وقت چی شده بهم حق میدی.

با نگرانی به پشتی مبل تکیه زد و گفت:

- مگه چه اتفاقی افتاده؟ راستی... تو چرا این ریختی شدی؟ یه دفعه چادری شدی؟ در

جوابش یه لبخند زدم: تو نمی خوای یه چیز بیاری گلوم و تر کنم؟ مثلا مهمونما!

با خجالت از جاش بلند شد و گفت:

- ای وای ببخشید الان برات شربت میارم.

نگاه افتاد به قاب عکس روی دیوار. عکس روشک و آرشام بود تو یکی از روستاهای شمال. هردوشون لباس محلی به تن داشتند و که کنار گله گوسفند ایستاده بودند .

حتم دارم این ایده مال روشک. اونه که همیشه ایده های ناب تو آستینش داره. از اونجا که نشسته بودم یکم خودمو کج کردم تا بتونم تو آشپز خونه رو ببینم. یکم صدام و بلند کردم و گفتم:

- روشک... حموم دهم گرفتی؟

- آره. جات حسابی خالی بود. به همه خیلی خوش گذشت لباسو غنچه کرد و با حالت ناراحت گفت:

- اما به من اصلا خوش نگذشت.

سینی سیلوری که توش دوتا لیوان مربعی شکل دهن گشاد بود و رنگ نارنجی شربت پرتقالی با دوتا یخ شناور روش از همونجا بهت چشمک می زد و به دست گرفت و از آشپز خونه خارج شد. تشنم بود با دیدن این شربتا عطشم بیشتر شد دوست داشتم هرچه زود تر بهم برسه. بزاق دهنمو که با دیدن این شربتا بیشتر شده بود رو قورت دادم و گفتم

- چرا؟

- شیما همش می خواست شیر بخوره. انقدر خسته شدم. هرچی می خواستم سینمو از دهنش بیرون بیارم گریه می کرد. تا آخرش یه گوشه نشسته بودم بچه شیر می دادم. شیر نمی خورد!! فقط می خواست سینم تو دهنش باشه.

- ای جانم. خاله قربونش بره. کجاستش؟

تو اتاق تو گهوارش خوابیده. تو بگو ببینم چه جریانی واست پیش اومده؟

تمام اتفاقات این چند وقت رو با سانسور براش تعریف کردم. به پیشونیش چین داده بود و با دهن باز بهم نگاه می کرد و پلک نمی زد. یکم همونطور منو نگاه کرد بعد با صدای تحلیل رفته گفت:

- به قصد کشت زدت! تو تو کما بودی؟ وای خدا اصلا باورم نمی شه! حالا حکمشو چی دادن؟
به پشتی صندلی تکیه زدم و اشک روی صورتمو پاک کردم. نفسمو آه مانند بیرون دادم - اعدام.

با صدای مرتعش شده از بغض گفت:

- حقشه کثافت.

صدای گریه شیما بلند شد. روشنگ به سمت اتاق دوید و شیما رو بغل گرفت و به حال برگشت. روی مبل نشست و شروع کرد به شیر دادن شیما. چقدر با مزه بود اصلا به روشنگ نرفته بود صورت گرد و تپلی داشت به همراه موهای سیاه رنگ و پوست سبزه و انگشتای کشیده بر خلاف روشنگ که پوستش سفید بود و موهای بوری داشت و انگشتای دستش کوتاه بود. به چشمای سبز رنگ روشنگ نگاه کردم چقدر با مهر به فرزندش نگاه می کرد. وقتی شیر دادنش تموم شد بچه رو ازش گرفتم و بغلش کردم.

- آرشام چکار می کنه با این دخملش؟

- اوه بیا و ببین چقدر قربون صدقش میره من حسودیم می شه.

- دیونه!

- نه جدی می گم انقدر که این شیما رو بغل می کنه و می بوسه تو این چند وقت که من

زنشم یه سوم این بوسه ها رو به من نکرده.

- گمشو بچه زیر هجده سال اینجا نشسته. اینا چیه داری جلوی من می گی؟
 - تو زیر هجده سالته؟! بچه پر رو تو از من دریده تری!
- روشنک پقی زد زیر خنده منم نتونستم خودمو کنترل کنم خندیدم.
- کلید رو تو در چرخوندم و وارد حیاط شدم. کفشای جلوی در حال توجه مو جلب کرد.
- مثل اینکه مهمون داریم. به آرومی قدم برداشتم جلوی در حال فهمیدم مهران و مهشید ایناند.
- لبخند رو لبم اومد خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودیم. وارد شدم و نگاهمو دور حال چرخوندم. آرش و مهران به پشتی ها تکیه زده بودند و گرم صحبت بودند. مثل همیشه بابا هنوز به خونه نیومده بود. بهشون سلام دادم. سرشون رو طرف صدا چرخوندند و با دیدن من لبخند زدند و سلام دادند. به طرف مهران رفتم و بغلش کردم تا رفع دلتنگی کنم. به آرش هم خوش آمد گفتم. مثل همیشه صدای مهشید و ژینوس از تو آشپز خونه می اومد. رفتم تو اتاقمو و بعد از تعویض لباس به آشپزخونه رفتم. مامان داشت تو استکانا چایی می ریخت.
- مهشید و ژینوس روی صندلیهای میز ناهار خوری نشسته بودند و مشغول صحبت بودند. گاهی هم مامان بین صحبتشون نظری می داد. نگاهمو به ژینوس دادم. یه پانچوی مشکی با طرحهای سفید تنش بود با یه ساپورت مشکی تنگ و یه شال سفید رنگ و موهای رنگ شده شرابی رنگش از زیر شال بیرون بود. مثل همیشه شالش رو پشت گوشاش داده بود و گوشواره های حلقه ای طلا سفید بزرگش خود نمایی می کرد. رژ لب زرشکی رنگش باعث شده بود لباش قلوه ای جلوه کنه و خط چشم پر رنگی که کشیده بود چشمای عسلی رنگش و نافذ کرده بود. ناخونهای بلندش که با لاک، رنگ مشکی خورده بود با دونه های ریز سفید اولین چیزی بود که جلب توجه می کرد. چقدر تفاوت عقبده بود بین این دو خواهر. اصلا قابل قیاس نبودند.
- ژینوس کجا و ژیلا کجا! به مهشید نگاه

کردم که این بار کرم برنزه نزده بود و چشمای مشکیش به دل می نشست. یه بلوز ریون قرمز یقه دراپه تنش بود با شلوار جین یخی رنگ.

من: سلام خوش اومدید.

هر سه نفرشون بهم نگاه کردند و جوابمو دادند. کمک مامان رفتم و سینی حاوی استکان چایی رو برداشتم و به مهشید و پینوس تعارف کردم به حال رفتم و به آرش و مهران هم تعارف کردم همون موقع بابا هم پیداش شد و جمعمون جمع شد .

بعد از شستن ظرفای شام به کمک مهشید به حال رفتیم. ژینوس و مهران مشکوک به هم نگاه می کردند. اومدم لب باز کنم و بگم چرا انقدر شما مشکوکید که زود تر از من آرش این سؤال رو پرسید. گویی همه مشکوک شده بودند.

مهران و ژینوس یه نگاه به هم رد و بدل کردند و یه لبخند زدند .

مهران با تک سرفه گلوشو صاف کرد و تکیه اشو داد به پشتی. همه رو از زیر نگاهش گذروند و با یه لبخند از بنا گوش در رفته گفت:

- دارم بابا می شم.

اول همه تو سکوت به مهران و ژینوس نگاه کردیم و معنی حرفش رو هضم می کردیم. یهو بابا شروع کرد بلند بلند خندیدن که از خندش ما هم به خنده افتادیم .

بعد بلند شد و مهران و ژینوس رو بغل کرد و بهشون تبریک گفت. پشت سرش هم مامان و مهشید. آرش به مهران دست داد و به هر دو شون تبریک گفت. وقتی همه نشستند من بلند شدم رفتم روبه روی مهران ایستادم. مهران هم بلند شد. یه دستمو زدم به کمرمو کمی متمایل

به عقب شدم و مهران رو از سر تا پا نگاه کردم. دست راستمو مشت کردم و گذاشتم جلوی دهنمو گفتم:

- نج نج نج .

بعد انگشتمو صاف کردم و روبه مهران گرفتم:

- بابا بعداز اینو. وایی

پریدم تو بغلش

- خیلی خوشحالم بهتونم تبریک می گم.

از بغلش اومدم بیرون روبه جمع گفتم:

- به قول محمد نادری تو فیلم شمعدونی "تبریک به من تبریک به تو تبریک به ما" همه شروع کردند خندیدن.

مehشید: فسقلی عمه چند وقتشه؟ ژینوس یه

لبخند شرمگینزد: نه هفته.

چقدر از اینکه قرار بود بچه ای بیاد و عضوی از خانواده ما بشه خوشحال بودیم. تا آخر شب گفتیم و خندیدیم سر به سر مهران و ژینوس گذاشتیم. وقتی همه رفتند، رفتم تو اتاقم. رخته خوابمو پهن کردم و توش دراز کشیدم. یه مقدار این دنده و اون دنده شدم؛ انگار خواب از چشمم فرار کرده بود. عجیب دلم هوای شهاب و کرده بود از آخرین باری که دیده بودمش نزدیک به دو ماه می گذشت .

هوا تو کردم

من حیرون تو این روزا هوا تو کردم دلم

می خوادت

می خوام پیام تو آسمون دورت بگردم
خیلی وقت بود دفتر چه رو توی کیفم نمی دیدم حتما تو کمد. از جام بلند شدم و رفتم
سمت کمد درش رو باز کردم هرچه وسایل رو زیرو رو کردم نبود. آه لعنتی
دوباره گمش کردم. حالا چکار کنم؟ چرا این دفتر چه هی گم می شه؟ نشستم گوشه اتاق
دلم خیلی بی قرارش بود.

از هجر تو بی قرار بودن تا کی؟
بازیچه روزگار بودن تا کی؟

دوتا پاهامو توی شکم جمع کردم و سرم رو روی پاهام گذاشتم و گریه کردم. از سر
دلتنگی غیر از گریه کردن کار دیگه ای نمی تونستم انجام بدم. دلم به حال خودم سوخت؛
چرا من باید با این موقعیتی که دارم دل ببازم. چرا باید عاشق کسی بشم که همسر آیندش
صد در صد یه دختر آفتاب مهتاب ندیدست. خدایا این چه سرگذشتی بود که من دچارش
شدم؟ خدایا من که توبه کردم، چرا برای عذاب دادنم شهاب رو فرستادی. من که همین
جوری عذاب می کشیدم. طعن مردم بسم نبود؟ شهاب رو فرستادی عذابمو بیشتر کنی؟ من
که همین جوریش مورد تمسخر

مردم این عاشق شدنم چی بود؟ من که فراموشش کرده بودم این پیدا شدنش چی بود؟

من اینجا بس دلم تنگ است

و هر سازی که می بینم بد آهنگ است

انقدر گریه کردم و با خدا حرف زدم و گله و ناشکری کردم که نفهمیدم کی خوابم برد.
چشمامو باز کردم صبح شده بود. نشسته خوابم برده بود. بدنم خشک شده بود و گردنم درد

گرفته بود. یه دوش آب گرم گرفتم تا کمی حالم بهتر بشه. نماز صبحمو خوندم. دیگه خوابم نمی برد خودمو با خوندن قرآن سر گرم کردم. بعداز خوردن صبحونه به اتاقم برگشتم تا آماده رفتن به آتلیه بشم. گوشیم زنگ خورد روی

نمایشگر اسم شیرین بود. دکمه وصل رو زدم. بعداز سلام و احوال پرسی شیرین گفت:

- هرسال پونزدهم محرم خونمون روضه داریم امسال هم مثل هرسال. مجلس زنونست خوشحال می شم فردا با خانوادت بیای.

- چشم حتما مزاحم می شیم فقط چه ساعتی؟

- مزاحمت چیه شما مراحمید. ساعت سه عصر منتظرتونم

بعداز کی صحبت کردن خداحافظی کردیم. وقتی به مامان گفتم قبول کرد قرار شد خودش به مهشید و ژینوس خبر بده منم رفتم آتلیه.

همه گی سوار تاکسی شدیم ساعت سه و پنج دقیقه رسیدیم. وارد خونشون شدیم شیرین به استقبالمون اومد. مارو برد به مادر و زن برادرش و مادر شوهرش و خواهر شوهرش معرفی کرد با هم سلامو علیک کردیم. کنارشون نشستیم. مجلس شروع شد و روضه خون بعداز خوندن دعای زیارت عاشورا شروع کرد روضه خوندن. و چه با

سوز خونند. بعد از اتمام مجلس مهمونا رفتند ما فقط مونده بودیم رو به شیرین کردم و گفتم:

- می شه زنگ بزنی تاکسی بیاد مارو بیره.

شیرین: این چه حرفیه بمونید شام در خدمت باشیم به پدر و برادرت اینا هم زنگ بزنی

بیاند

- نه ممنون به اندازه کافی مزاحم شدیم فقط لطف کن زنگ بزنی به تاکسی .

- مزاحمت چیه عزیزم. صبر کن زنگ می زنم فرهاد بیاد دنبالتون دو تا بچه حدودا پنج ساله اون اطراف می دویدند و شیطنت می کردند. اسمشون نیما و مینا بود دو تا بچه های برادر شیرین بودند. مامان و مادر شیرین و مادر شوهرش گرم صحبت بودند. ژینوسو راحله زن داداش شیرین و فروزان خواهر شوهرش و همچنین خود شیرین با هم در رابطه با بارداریو بچه داری صحبت می کردند. فروزان یه بچه پسر یک ساله بغلش بود و علی رضا صداش می کرد. منو مهشید هم ساکت عین دو تا بچه مثبت کنار هم نشسته بودیم و گاهی به صحبت های
- مادرا گوش می دادیم و گاهی به صحبت های ژینوس اینا. گوش می شیرین زنگ خورد بعداز جواب دادن اومد کنارمون و گفت:
- فرهاد ماشینش خراب شده زنگ زدم به برادرم گفت تا ۵ دقیقه دیگه میاد. مامان: خدا مرگم بده خودمون می رفتیم نیاز نبود برادرتونو تو زحمت بندازید. از درون خیلی خوشحال شدم بعداز مدتی می تونستم شهاب رو ببینم. مهشید روبه شیرین کرد
- ببخشید شیرین خانوم شوهرتون از اقوام هستند؟
- نه چطور؟
- آخه شیرین و فرهاد جور شده گفتم شاید پدر و مادراتون هماهنگ کردند . شیرین لبخند زد و گفت: نه اتفاقی شیرین و فرهاد شدیم . گفتم: لابد اگه فرهاد نمی شد خسرو می شد . شیرین خندید و گفت: اتفاقا قبل فرهاد یه خواستگار سمج داشتم اسمش خسرو بود .

- پس خسرو نشد که فرهاد شد.

سه تایی خندیدیم. آیفون به صدا در اومد شیرین نگاهی به نمایشگرش کرد و گفت " برادرمه " همه گی بلند شدیم. دل تو دلم نبود خیلی دوست داشتم هر چه سریع تر سمت در پرواز کنم. وقتی رسیدیم دم در پشتش به ما بود با اومدنمون روشو کرد مثل یخ وا رفتم. اینکه شهاب نیست .

به چه مشغول کنم دیده و دل را؟ که
مدام

دل تو را می طلبد دیده تو را می جوید...

لبخندی زد و با متانت سلام کرد. شیرین گفت:

- ایشون برادر بزرگ شروین هستند. شروین جان ایشونم مهتاب جان به همراه خواهر و زن برادرش

- از آشناییتون خوش وقتم

جوابش رو دادیم و سوار ماشین شدیم مامان جلو نشستو منو مهشیدو ژینوس صندلی عقب. تو مسیر یواشکی نگاهش کردم. خیلی شبیه شهاب بود اما یکم بلند تر با ابروهای پهن تر. اما از نظر من شهاب یه چیز دیگست.

چنان در عشق او دیوانه گشتم که در

دیوانه گی افسانه گشتم

وقتی رسیدیم پیاده شدیم و ازش تشکر کردیم. مهشید و ژینوس موندند و به شوهراشون زنگ زدند تا اونا هم بیاند. تا شب بحث همه تعریف از خانواده شیرین بود و باعث می شد من بیشتر به شهاب فکر کنم.

دستم نمی رسد که بچینم تو را ولی بالا
بلند من تو کمی قد خمیده کن...

فصل دهم

داخل آتلیه نشسته بودیم. آقای جعفری صاحب مغازه وارد شد. حدود چهل و پنج سالی سنش بود. قد متوسطی و چشمانی زاغ داشت موهای نیمه لختش رو نمی تونستی بفهمی چه رنگیه. روی موهاش زیتونی رنگ بود و زیر موهاش مشکی.

هایلایت کرده خدادادی بود. یه کت و شلوار کهنه نک مدادی تنش بود با خطای ریز مشکی. اومد روی صندلی مخصوص مشتری نشست. اول خوب سلام و احوال پرسید و بعد کمی صغری کبری چید. دستمال یزدی اش رو از جیب کتش خارج کرد و باهاش آب دهن کف کرده اش رو از گوشه لبش پاک کرد و گفت:

- تا یک ماه دیگه قرار داد تموم می شه یا باید فکر جای دیگه باشید یا صد و پنجاه بذارید رو کرایه.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: آقای جعفری انصافتونو شکر... صد و پنجاه! حد اقل بکنید صد تومن و قرارداد رو تمدید کنید.

تکیه داد به پشتی صندلی و این بار با دستمال عرق پیشونیش رو گرفت و گفت:

- می دونی تورم چقدر زیاد شده؟ پیاز کیلو پنج تومنه، تخم مرغ و که دیگه نگو؛ همینه که هست خواستید صدو پنجاه بذارید رو کرایه نخواستید تخلیه کنید.
- هر چی من و ژیللا بهش التماس کردیم فایده نکرد، مرغش یه پا داشت حرفاشو زد و رفت. حسابی عصبانی بودیم. دستامو روی میز حلقه کردم و چونمو گذاشتم روش. با پام شروع کردم ریز ضرب گرفتن گفتم:
- مردک داره زور میگه. اینجا شبیه آشغال دونی بود من اجارش کردم و این ریختیش کردم. اصلا باورشون نمی شد کسی اینجا رو اجاره کنه حالا برا من دم در آورده!
- روبه ژیللا کردم: تو تمیز شدش رو دیدی قبلشو ندیدی خیلی کثیفو داغون بود سامان دیده. انقدر توش زحمت کشیدم تا به اینجا رسیده و این شکلی شده. تا یه هفته هم، مهران و مهشید میومدند کمکم. تا دوماه هردفعه سوراخ سنبه پر می کردم دلم می خواد این پارچه ها که به سقف زدم و بردارم زیرشو ببینی حالت بهم می خوره. من اینجارو، رو پاش کردم هیچ کس حاضر نبود اینجا رو اجاره کنه. عه عه عه!
- حرص نخور انشاءالله درست می شه
- حرص نخورم؟ باورت می شه حتی هیچکدومشون رغبت نمی کردند اینجارو از خواهر و برادرشون بخرند! وقتی رو پاشد همین جعفری اومد دیدی انگار بد هم نیست بعد اینجارو خرید. من بدبخت خر حمالیاشو کردم حالا که روپاشده این الدنگ اومده با وقاحت اینا حرفارو تحویل من میده! عه عه عه دلم می خواست یه بادمجون پای چشمش بکارم. اگه هر ماه کرایش عقب افتاده بود اینجور دلم نمی سوخت.
- ژیللا: والا اون موقع هم که مریض بودی و نتونستی بیای اینجا، منم نذاشتم کرایش عقب بیفته خودم و موظف می دونستم. خیلی رذله آه حال از این جور آدمها بهم می خوره.

- حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ ندارم صد و پنجاه تومن بذارم رو کرایه. مجبورم به فکر به جای دیگه باشم. فقط یک ماه وقت داریم .
- تو کلت به خدا باشه. انشاءالله یا جعفری از خر شیطون میاد پایین یا به جای خوب پیدا می شه
- بعد از سه هفته الافی و تو املاکی ها گشتن، بلاخره به جای مناسب پیدا کردم. سه چهار خیابون دور تر از جاییه که هستم. خوشبختانه تو خیابون اصلی قرار داره و رفت و اومد زیادی داره. کنار یه ساختمان تجاری واقع شده و این برای من یه امتیاز مثبته .
- ساختش کوچیکتر از مغازه قبلیه اما ترو تمیزه. صد تومن کرایه اش گرون تر از کرایه ایه که الان میدم ولی هم جاش بهتره و هم اگه قراره گرون تر بدم صد تومن باشه نه صد و پنجاه. و بهترین حسنش اینه که من از دست آقای جعفری خلاص می شدم. با هزار مکافات پول پیش رو ازش گرفتم و قرار داد جدید رو با صاحب مغازه جدید بستم. از جعفری یک هفته وقت گرفتم برای تخلیه.
- ژیلای همه وسایل رو جمع کردی؟
- آره پارچه هایی که به سقف زدی رو هم برمی داری؟
- نه به دردمون نمی خوره.
- ژیلای حرصش گرفت و گفت: کوفت صاحب مغازه شه .
- از حرص خوردنش خندم گرفتم. از مغازه اومدیم بیرون در رو قفل کردم و به کمک ژیلای کرکره رو کشیدم پایین. یه برگه هم به کرکره مغازه نصب کردم به این مضمون " آتلیه مهتاب به خیابان....جنب ساختمان تجاری.... تغییر محل یافت. " سوار ماشین سامان شدیم و رفتیم سمت آتلیه جدیدمون. سامان به محض اینکه مارو پیاده کرد یه معذرت خواهی کرد و برگشت

سمت مغازه خودش. مهران بیچاره تمام وسایل رو به تنهایی از وانت خالی کرده بود و داشت کرایه رو حساب می کرد .

مهران: سلام. کجا یید شما؟ مرخصی ساعتیم تموم شد باید برگردم داره دیرم می شه .

- معذرت می خوام ببخشید. باشه عزیزم ممنون خیلی زحمت کشیدی برو به کارت برس به سلامت.

مهران از مون خداحافظی کرد و رفت. با ژیلو رفتیم داخل مغازه و شروع کردیم به چیدن وسایل. سرگرم چیدن بودیم که صدای مهشید اومد

- سلام کمک نمی خوایید؟

با صدای بلند گفتم: سلام نیکو پرسش؟

تا شب به کمک بچه ها وسایل رو چیدیم. سفارش شام دادم. به سامان و آرش هم گفتیم بیان. همه گی دور هم شام خوردیم. انقدر خسته شده بودیم که چشامون خود به خود بسته می شد. همه راهی خونه شدیم. آرشو مهشید تا دم خونه منو رسوندند و رفتند .

یه هفته ای هست اینجا مستقر شدم. گاهی مشتری های سابقم برای گرفتن عکساشون میانند. بعضی هاشون هم دوباره عکس می گیرند. ولی از محل جدید به تعداد انگشت شمار مشتری دارم. با ژیلو داشتیم مگس می پروندیم تا اینکه یه مشتری داخل شد. سعی کردیم خیلی تحویلش بگیریم تا به قول معروف مشتری شه. با ید صبر داشته باشیم یواش یواش اینجا هم آشنا می شیم چون تا شب شش تا مشتری داشتیم و این خوب بود. مثل این چند روز گذشته شب سامان اومد دنبال ژیلو و من روهم به زور سوار کردند و رسوندند. انقدر مزاحمشون شدم که روم نمی شه تو روشن نگاه کنم. واقعا دوستای بامعرفتین.

به مناسبت آغاز ماه ربیع الاول به بسته شکلات خریدم و گذاشتم کنار میز هر کس می اومد بهش تعارف می کردم. نزدیک غروب بود که دوتا مشتری توپ به پستمون خورد یکی واسه عقد و یکی واسه عروسی خیلی خوشحال شدیم که این ماه پر برکت، برکتش رو برای ماهم رو کرد. سامان زودتر اومد دنبال ژیللا امشب شام خونه مادر سامان دعوت داشتند اصرار کردند من رو هم سر راه برسوند ولی قبول نکردم. با امروز هفت روز می شه که خودم با تاکسی برمی گردم ترجیح میدم مزاحمشون نباشم. کارهای نیمه کاره رو تموم کردم خیلی خسته شدم کش و قوسی به بدنم دادم و سیستم رو خاموش کردم وسایل رو مرتب کردم و کیفمو به دست گرفتم چادرم رو سرم کردم از آتلیه خارج شدم و در رو قفل کردم کرکره رو هم با بدبختی پایین

کشیدم و به قفل گنده هم بهش زدم. تو ایستگاه منتظر تاکسی شدم هنوز پنج دقیقه نگذشته بود که دیدم یکی صدام میزنه

- خانوم زیبا سرشت.

یکم گوشامو تیز کردم، دیدم خبری نشد با خودم گفتم "حتما اشتباه کردم" دوباره صدا اومد

- خانوم زیبا سرشت.

اما اینبار نزدیکتر تقریبا از پشت سرم. چقدر صداش آشنا اومد؟ برگشتم طرف صدا طلایی سیاه را به تقلید از چشمان تو ساختند

نمی دانم نگاهت اوپیک را بهم می ریزد یا والسترست را...

شهاب؟ اون اینجا چکار می کرد؟ تو چشمای اونم تعجب بود! خدایا چقدر این چشما خواستتیه. نه به خاطر قشنگی به خاطر حجب و حیایی که توشه به خاطر مهربونی ای که توش موج می زنه. چشمش رو به زمین دوخت. مثل همیشه مژه های بلندش توجه مو جلب کرد. آب دهنش رو قورت داد و سلامی گفت. چقدر صدش حجب و حیا داشت. چقدر تو این کت و شلوار مشکی آقا و متین می زد. آدم از نگاه کردن بهش سیر نمی شد. چقدر پیرهن صورتی روشن بهش می اومد. چقدر با این ته ریشش آقا منش شده بود.

خیمه بزن به قلب من صاحب
این خانه تویی

نمی دونم چرا این بار قلبم ضربانش تند نبود آرام بود. اندفعه از بودنش در کنارم آرامش عجیبی داشتم. سرم رو زیر انداختم و جواب سلامش رو دادم و گفتم:

- شما اینجا چکار می کنید؟
- اتفاقا این سؤال رو منم از شما داشتم .
- با دستم به سمت آتلیه اشاره کردم
- نقل مکان کردم اینجا .
- برگشت به جایی که اشاره کرده بودم نگاه کرد و با تعجب گفت:
- چند وقته؟!
- لبخندی زدم و چادرم رو که کمی روی سرم کج شده بود رو صاف کردم - ده پونزده روزی می شه.
- جدی؟! چطور من تا حالا شما رو ندیده بودم؟

وا! برای چی اون باید منو می دید؟ روم نشد ازش به پرسم ولی در جوابش گفتم - نمی دونم! شما نگفتید اینجا چکار می کنید؟

با دست به سمت ساختمان تجاری کنار آتلیه اشاره کرد و گفت:
- محل کارم اینجاست.

یه حس خوش آیندی درونم جریان پیدا کرد. از این نزدیکی ذوق زده شدم. نمی تونستم برق شادی ای که تو چشمام روشن شده بود رو مخفی کنم.

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

- می شه پرسم کارتون چیه؟

- وکالت، طبقه دوم واحد سمت چپ دفتر منه .

- عجیبه منم تو این چند روز شمارو ندیده بودم.

طبق معمول همیشه که نگاهش میخ زمینه با همون حالت یه لبخند دلنشین زد. کمی سکوت بینمون حاکم بود. سکوت رو شکست گفتم:

- کجا تشریف می برید؟

- خونه امون

کمی مکث کرد و این پا اون پا کرد و گفت:

- می رسونمتون.

چرا انقدر با دفعات قبلش فرق کرده بود؟ اون اصلا سابقه نداشت بخواد باهام حرف بزنه!

مجبوری شده بود ولی این که یه کاره بخواد بیاد جلو و صدام کنه و چاق سلامتی کنه!

- نه مزاحم نمی شم با تاکسی میرم.

- این چه حرفیه؟ این وقت شب درستش نیست می رسونمتون .

انقدر محکم و قاطع این حرف رو زد که نتونستم رو حرفش نه بیارم. چقدر تو چشماش مهربونی و سادگی موج می زد به طرف ماشینش رفت. همون جا وایساده بودم و بهش نگاه کردم. بدون هیچ ژست گرفتنی راه می رفت. خیلی ساده و آقا، بدون غرور. ایستاد برگشت و بهم نگاه کرد. با متانت اشاره ای به ماشینش کرد .

بدون این که نگاه ازش بگیرم به طرفش گام برداشتم. وقتی دید حرکت کردم به راهش ادامه داد. در ماشین رو باز کرد و پشت فرمون نشست. کیف دستی چرم قهوه ای رنگش رو کنارش گذاشت. منم روی صندلی عقب نشستم و در رو بستم. تازه متوجه بوی عطر دلنشین ملایمش شدم. تاخونه هیچ کدوم حرفی نزدیم. موقع پیاده شدن ازش تشکر کردم. خداحافظی کرد و دور شد و رفت...

تورخت خواب تمام برخوردارای شهاب رو مرور کردم و از اینکه فهمیدم محل کارش نزدیک محل کارمه خیلی خوشحال بودم. باید آقای جعفری رو که باعث نقل مکانم شد و دعا کنم. به قول شاعر " عدو شود سبب خیر اگر خدا خواهد "

با چه انرژی ای به آتلیه رفتم. با اینکه بر خلاف روزای دیگه سرمون شلوغ بود اما از انرژی نیفتادم طوری که به ژیلای هم سرایت کرده بود. وقتی سامان اومد یکم معطل شد تا ژیلای مشتری رو راه بندازه. سامان روی صندلی نشست و گفت:

- عه عه عه! ببین چطور این مردک باعث شد ما از زنون دور بی افتیم؟ از وقتی شما از اونجا رفتید خیلی به من سخت می گذه... خیلی به ژیلای عادت کردم... نمی تونم دوریش رو تحمل کنم.

چقدر خوشحال بودم انقدر عاشق همد. چقدر از این صمیمیتی که بینشون بود لذت می بردم. سامان حق داشت بهش سخت بگذره آخه اونقدر که تو آتلیه بود تو مغازه خودش نبود. رو کردم بهش

- مغازه اجاره رفته؟

سامان سرش رو بلند کرد بهم نگاه کرد و با سرش علامت مثبت داد. منتظر بهش نگاه کردم تا بگه آتلیه تبدیل به چه مغازه ای شده. سامان نگاهشو ازم گرفت و به قاب عکس پشت سرم نگاه کرد

- لباس فروشی شده

کار ژیلای تموم شد چادرش رو سر کرد و رفتند. بعداز رفتن ژیلای یکم دیگه موندم و به کارا سر و سامون دادم. وسایلمو جمع کردم و آماده رفتن شدم. چادرمو سر کردم کیفمو دستم گرفتم چراغا رو خواموش کردم و به طرف در رفتم. از پشت شیشه دیدم شهاب از ساختمان اومد بیرون سریع دستگیره در رو تو دستم گرفتم تا زود تر برم بیرون و دوباره شهاب و از نزدیک بینم. ولی یکی از درون بهم نهیب زد و چیزی رو بهم یادآوری کرد که دنیا برام تیره و تار شد. دستم روی دستگیره در خشک شد تمام غمای عالم یکباره به دلم نازل شد. آخه دختر چه غلطی داری می کنی؟ می خوای بری از نزدیک ببینیش که چیو ثابت کنی. خیال کردی می تونی خودت رو تو دلش جا کنی؟ تو کجا اون کجا؟ احمق جون یه نگاه به وضع خودت بنداز بعدا ادعای عاشق شدن سر بده .

دیدم شهاب نگاهشو به آتلیه انداخت. یه چند لحظه ای مکث کرد بعد سرش رو زیر انداخت و آروم به طرف ماشینش گام برداشت. دست راستش و تو جیب شلوارش کرد و کیف دستی

چرم قهوه ایش هم توی دست چپش قرار داشت. خوشبختانه چون تو آتلیه تاریک بود و خیابون روشن بود باعث شده بود از بیرون تو آتلیه دید نداشته باشه. همونجا پشت در نشستم دوتا زانو هامو بغل گرفتم و آروم آروم اشک ریختم .

نفس کشیدن سخته تورو

ندیدن سخته تو پیچ و تاب

عاشقی به تو رسیدن سخته

های های زدم زیر گریه انگار همه غمای عالم رو دلم سنگینی می کرد. با صدای بلند گریه می کردم. آخه این چه مصیبتی بود که دچارش شدم. خدایا یه کاری کن بتونم شهاب و فراموش کنم .

مردم چشمم فرو مانده ست در دریای اشک مور را

پای رهایی از دل گرداب نیست

گریه می کردم و به خدا التماس می کردم. خیلی سخته! خیلی سخته دلت گیر باشه و نتوی حرفی بزنی. خیلی سخته دلت گیر کسی باشه و بدونی رسیدن بهش محاله! دلم پر از درد بود دردی که پایانی نداشت، دردی که نحسیش همیشه دنبالم بود. ای کاش این اتفاقات نیفتاده بود؛ ای کاش شهاب و نمی دیدم و همیشه یه عکس باقی می موند. ای کاش این دل بی مروتتم عاشق نمی شد؟ ای کاش سر کش نبود و زبون آدم حالیش می شد. اما دل دله، این چیزا حالیش نمی شه .

چه کنم؟ دل به که بندم؟ به کجا روی کنم؟ باز
گوی به کنار دگری خفته من!

نمی دونم چقدر طول کشید یه وقت دیدم گوشیم داره زنگ می خوره. از توجییم بیرون آوردم.
مامان بود حتما از اینکه تا حالا نرفتم خونه نگران شده. وای خدا حالا چکار کنم؟ یه نفس عمیق
کشیدم و یکم سرفه کردم تا صدام صاف بشه. تماس رو وصل کردم:

- سلام مامان

- سلام کجایی؟ چرا هنوز نیومدی؟

- یکم کارم تو عکاسی طول کشید الان میام.

مامان با نگرانی گفت - چرا

صدات گرفته؟

به دروغ گفتم: نمی دونم فکر کنم می خوام سرما بخورم.

- صد بار بهت گفتم میری بیرون خوب خودتو بپوشون کو گوش شنوا؟

- مامان جان حرص نخور چیزی که نشده الان میام خونه اون موقع هرچی خواستی

دعوام کن.

بعداز قطع تماس سرمو بین دستام گرفتم چند تا نفس عمیق کشیدم بلند شدم.

زنگ زدم به آژانس و آدرس دادم. از آتلیه خارج شدم. تمام ذهنم درگیر شهاب بود.

یه لحظه خودم و جای شیرین گذاشتم اگه من بدونم دختری مشککش چیه آیا حاضرم اونو به

عنوان زن برادرم بپذیرم؟ هر کار کردم نتونستم منطقی باشم، چون مشکل به خود شخص

من تعلق داشت به ظاهر می گفتم می تونم در صورتی که اصلا نمی

تونستم با قضاوت درست بهش فکر کنم. یه تاکسی از طرف آژانس اومد و برگشتم خونه. سه ماه سخت گذشت سخت تر از سخت. تو آتلیه سعی می کردم حواسم به کارم باشه در صورتی غیر ممکن بود و عصر ها هم زود تعطیل می کردم تا یه موقع با شهاب مواجه نشم. در صورتی که در طول کار مدام چشمم به بیرون از آتلیه بود تا مواقعی شهاب برای کارش می رفت بیرون رو ببینم. هر چیزی رو می تونستم به سختی کنترل کنم غیر از چشمم که برای دیدن شهاب لحظه شماری می کرد. هر چیزی رو می تونستم کنترل کنم غیر از دلی که به کمک چشم می شتافت و اون و یاری می کرد. لعنت به این دل که نه سرش نمی شه. شبا هم که چیزی به اسم خواب در من وجود نداشت! تا صبح می نشستم فکر می کردم و بر بدخت بدم لعنت می فرستادم. آروم اشک می ریختم و به حماقت خودم فکر می کردم. انقدر به ارشیا فحش می دادم که بعضی وقتا دلم به حالش می سوخت! امان از این حماقت بی جای من. اگه من به ارشیا اعتماد نمی کردم، اگه گول حرفاشو نمی خوردم؛ حیف و صد حیف که این اما و اگرها هیچ نفعی به حال نداره. حیف و صد حیف عمری که گذشته‌دیگه برگرد نداره. ای کاش قبل از اینکه دیر بشه به کارامون فکر می کردیم و می فهمیدیم عواقب کارمون چیه. ای کاش انقدر ظاهر بین نبودیم. ای کاش این جور سرم به سنگ نخورده بود. ای کاش... وقتی به سه سال پیش فکر می کنم اون روزی که شهاب منو نجات داد و ازم در خواست حجاب کرد؛ اگه واقعا منظورشو فهمیده بودم این حال و روزم نبود. اگه اون چند وقت که کمی مراعات کردم فقط و فقط به عشق شهاب، واقعا با اعتقاد این کارو کرده بودم روزگارم بهتر از الانم بود ولی افسوس .

چرا بعضی وقتا انقدر حماقت ما آدما زیاده؟ چرا دوزاریمون کجه؟ چرا سرمون رو مثل کبک می کنیم تو برف و کسی هم که به کارش فکر کرده و داره راه درست رو انتخاب می کنه رو مسخره می کنیم؟ چرا بعضی وقتا انقدر خبیث می شیم؟ چرا همیشه فکر می کنیم بهترین کار رو داریم انجام می دیم؟ واقعا بهترین کارا رو ما داریم با عقل ناقصمون انجام میدیم؟ چرا به خودمون زحمت نمی دیم از اهلش مشورت بگیریم؟ چرا فکر می کنیم عقل کل هستیم؟ چرا... چرا... چرا...

از وقتی وارد بهمن ماه شده بودیم استرس عجیبی داشتم. به طوری که از زور استرس صبح ها حال تهوع داشتم. و این استرس هم هر چه به ماه اسفند نزدیک می شدیم بیشتر و بیشتر می شد. بیست و نهم بهمن ماه بود و از زور استرس نتونستم سر کار برم. همش تو اتاقم رژه می رفتم و به خودم و ارشیا فکر می کردم. قلبم از زور استرس و هیجان می خواست از سینه ام بزنه بیرون. وقتی حال و روز من اینه حال و روز ارشیا چیه که می دونه چهار روز بیشتر زنده نیست. با خبری که صبح بهمون دادند کمی شکه شدیم. درست چهار روز به اجرای حکم ارشیا، اجرایی حکم عقب افتاده بود. از قرار معلوم توی زندان با یه نفر دعواش می شه و چاقو می خوره؛ بنا بر این چند ماهی اجرای حکم عقب افتاد. نمی دونستم باید خوشحال باشم یا ناراحت. از طرفی دوست داشتم هر چه زود تر این ماجرا تموم بشه و راحت بشم از طرفی راضی به مرگ کسی نبودم اما از ارشیا خشم داشتم. از قرار معلوم عمر ارشیا هنوز سر نیومده بوده و اون باید بازم زنده می مونده.

پنج شنبه بود که شیرین تماس گرفت و ازم گلایه کرد که چرا به دیدنش نمیرم؟ بنده خدا حق داشت پونزده روزی بود که اصلا باهاش تماس نداشتم فقط یکی دو دفعه اون زنگ زده بود بهش گفتم:

- می خوای شنبه بریم پارک؟
 - نه بابا حوصله شو ندارم. بیا خونمون.
 - باشه ولی امروز نمی تونم عروسو داماد دارم هم برا عکس هم برا فیلم .
 - خوب فردا بیا .
 - فرداهم عروسو داماد دارم همون شنبه میام .
 - خیلی خوب شنبه منتظرتم .
- صبح شنبه عکاسی رو سپردم دست ژیللا و خودم رفتم خونه شیرین. یه مانتو شلوار کرم تنم کردم با یه روسری خاکی رنگ چادرمو با وسواس خاص روی روسری سرم کردم تا روسری چروک نشه. بین راه یه دسته گل خریدم تا دست خالی نباشم. کرایه تاکسی رو حساب کردم و پشت در خونشون ایستادم. آروم دستم و روی زنگ فشوردم. کلی طول کشید تا شیرین جواب داد. وارد ساختمون شدم به طرف آسانسور رفتم سوار شدم دکمه طبقه سوم رو زدم و به صدای ملودی داخل آسانسور گوش سپردم. کمی از تو آینه آسانسور برای خودم شکلک در آوردم و خندیدم. با ایستادن آسانسور پیاده شدم و به طرف واحد شیرین اینا که واحد دوم بود رفتم. شیرین در بین در با چادر آبی رنگ با گلهای سفید ایستاده بود. وارد خونه شدم و بعد از سلام و احوال پرسی شیرین گفتم:
- راحت باش مرد نداریم.
- منم از خدا خواسته چادرو مانتو و مغنعه مو برداشتم و آویزون کردم برگشتم روی کاناپه کرم قهوه ای مخمل توی هال نشستم. یه لبخند زدم و به شیرین که شکمش بزرگ شده بود نگاه کردم. شکمش طوری بود که انگار یه توپ رو جدا بهش

چسبوندند و این داد می زد که جنین پسر تو بطنش داره. در جواب لبخندم لبخند زد و به آرومی اومد کنارم نشست. گفتم:

- خوب ما در خدمتیم.

با لبخند گفت: خدمت از ماست. خوش اومدی.

یکم با هم صحبت کردیم بعد شیرین خواست ازم پذیرایی کنه که دستش و گترم و گفتم:

- نه نه تو بشین با این حالت نمی خواد بلند شی. به من بگو چکار می خواد بکنی و چی کجاست، خودم بلند می شم

شیرین سر جاش نشست و پیرهن سبز رنگش و که با حریر به صورت حلزونی تزیین شده بود رو روی پاش صاف کرد و با خجالت گفت:

- چایی گذاشتم شیرینی هم تو یخچاله. شکر پنیرا هم تو کابینت بالای سمت چپ اون کابینت تهیه اونجاست بیار.

لبخند زدم: شکر پنیر!

قیافشو مظلوم کرد: خب هوس کرده بودم. فرهاد قبل از رفتن به سر کار واسم گرفت

با لبخند از جام بلند شدم و به سمت آشپز خونه که سمت راست هال و نزدیک به پاگرد بود

رفتم. آشپز خونه اپن و مربعی شکل بود یک دست میز ناهار خوردی توش قرار داشت که

کل آشپز خونه رو گرفته بود و جا برای لولیدن نبود. مونده بودم شیرین با این شکم بزرگ

چطوری اینجا کار می کنه! همه چیز رو آماده کردم اما هر چی گشتم شکر پنیرا رو پیدا

نکردم. پشت اپن ایستادم و به هال که مستطیلی بود و تنها وسایل تزیینی توش همون مبل

کرم قهوه ای با یه گلدون سه پایه بلند بود و

روی دیوار هم یه ال ای دی خود نمایی می کرد نگاه کردم شیرین توی مبل فرو رفته بود و داشت با خودش کلنجار می رفت. گفتم:

- شیرین جان شکر پنیرا نیست

شیرین سرش رو بلند کرد و بهم نگاه کرد: پشت اون قوطی زرده باید باشه رفتم قوطی زرده که حاوی چایی خشک بود رو برداشتم و پشتش رو نگاه کردم. شکر پنیرا داشت بهم چشمک می زد. با لبخند برداشتمو کمی تو قندون ریختم و با سینی چایی به هال رفتم. بعداز پذیرایی شدن شیرین گفت:

- چند وقت پیش حرف تو بود شهاب می گفت انگار عکاسیت کنار ساختمونیه که اون کار می کنه .

وای خدا می خواستم بهش فکر نکنم اگه شد. یه لبخند زدم و گفتم:
آره دقیقا کنار ساختمونشونه .

شیرین سرش رو زیر انداخت و گفت

- راستش از اینکه خواستم بیای اینه که... چند وقتی لکه بینی دارم دکتر بهم استراحت مطلق داده. تو ماه هفتم و این سه ماه رو باید بخوابم. خودت که می دونی هیچ کسی رو ندارم. مامانم که وضعیت قلبشو می دونی زنداداشم که با اون دوقلوهاش نمی تونه بیاد پیشم. خاله که ندارم و عمه ام پیره. خواهر شوهرم بچش کوچیکه بنده خدا چند بار بهم گفت میاد اما روم نمی شه با اون وضعش بخواد بیاد خلاصه این که هر کسی یه مشکلی داره. ام... می شه ...

نذاشتم حرفش تموم بشه خیلی سریع گفتم:

- چرا با من راحت نیستی؟ من با کمال میل میام. تا زایمانت پیشت می مونم .

خندیدمو ادامه دادم: اصلا تا حموم دهمت اینجا لنگر می ندازم خوبه؟ ما که با هم این حرفا رو نداریم.

شیرین لبخند زد و گفت: شرمنده

- دشمنت شرمنده. اگه هزار نفرم داشتی و دلت می خواست من پیام پیشت لازم نبود
انقدر صغری کبری بچینی. تو با اینکه باردار بودی همه جوره به من کمک کردی مگه می شه
من کمکت نکنم؟

- به خدا روم نمی شد بهت بگم. خیلی خوبی

- منو خواهر خودت بدون من از خدومه به تو کمک کنم .

بعداز کمی مکث: چند روزه خونه نشین شدم انقدر حوصله ام سر میره که دارم دق می کنم.
بیای پیشم کمتر بهم سخت می گذره

این چند وقت و چکار کردی؟

- فرهاد نرفت سر کار. امروزم مجبور شد بره همه کاراش رو هم تلنبار شده بود.
گفت برم یه سر و سامونی بدم.

- میرم پیش ژیلا موضوع رو بهش می گم. با مهشید هم هماهنگ می کنم هر موقع
بیکار بود بره کمک ژیلا. از کی پیام؟ - اگه از الانم باشه خوبه.

الان که نمی تونم ولی تا شب یه کاریش می کنم. فقط... ام آقا فرهاد ناراحت نمیشه؟

موهای پریشون مشکی رنگش رو با دست پشت گوشش زد و پیشونی بلندش بیشتر تو چشم
زد به خاطر بارداریش هن هن می کرد که باعث می شد پره های دماغ

گوشتیش باز و بسته بشه لبای صورتی رنگش بی حال شده بود و باریک تر از قبل تو چشم میزد. یه نفس عمیق کشید تا هن هنش بهتر بشه گفت:

- نه بابا اون خودش اول پیشنهاد داد به تو بگم .

خندیدم و گفتم: ممنون من دیگه باید برم. کسی هست بیاد پیشت؟ تا یه ربع، بیست دقیقه دیگه فرهاد میاد.

بعداز خدا حافظی یه راست رفتم آتلیه جریان رو برا ژیللا گفتم و باهاش هماهنگ کردم. بعداز اونجا رفتم خونه و از مامان اجازه گرفتم مامان موافقت کرد قرار شد خودش به بابا بگه و اجازه بگیره. تا مامان داشت با بابا صحبت می کرد منم به مهشید زنگ زدم ازش خواستم این چند روز به ژیللا کمک کنه. شروع کردم وسایلمو تو چمدون چیدن از همونجا داد زدم و به مامان که تو حال بود گفتم:

- مامان بابا چی گفت؟

- گفت باشه. البته اگه هرکس دیگه بود قبول نمی کرد چون شیرین و می شناخت قبول کرد.

تند تند وسایلمو جمع کردم و خیلی هاشولی و نا منظم ریختم تو چمدون صورت مامان رو بوسیدمو ازش تشکر کردم. بابا گفت بعداز شام منو می رسونه. انقدر استرس داشتم که نفهمیدم برا شام چی خوردم. با عجله سوار ماشین شدم و راه افتادیم. زنگ رو زدیم آقا فرهاد آیفون رو جواب داد. وارد ساختمون شدیم و با آسانسور خودمون رو به طبقه سوم رسوندیم. آقا فرهاد جلوی در واحدشون با پیرهن کرم رنگ و جلیغه بافتنی موشی مخمل و پیژامه راه راه آبی ایستاده بود. بعداز سلامو احوال پرسى بابا ساکمو گذاشت رو زمین خدا حافظی کرد و رفت. روبه آقا فرهاد که سرش زیر بود گفتم:

- ببخشید مزاحمتون شدم .
- بدون اینکه سرش رو بلند کنه گفت:
- اختیار دارید ما مزاحم شما شدیم و از کارو زندگی انداختیمتون .
- آقا فرهاد زود تراز من چمدون رو برداشت. وارد خونه شدیم. من رفتم پیش شیرین و بهش سلام دادم آقا فرهاد هم ساکمو به اتاقی برد که قرار بود این چند وقت مال من باشه .
- شیرین به خاطر من از رو تخت بلند شده بود هن هن کنان گفت:
- ببخشید باعث زحمتت شدیم.
- نه بابا این چه حرفیه؟ بهتره بری بخوابی. الان که کاری نداری؟
- نه عزیزم
- خوب من میرم لباسمو عوض کنم اگه کارم داشتی صدام کن
- رفتم تو اتاق جدیدم با دیدن تخت توی اتاق کلی ذوق کردم. لباسمو با لباس راحتی عوض کردم و خودمو انداختم روی تخت. وای خدایا رو تخت می خوابم. ساعت گوشیمو کوک کردم و با ذوق مرگ شدن خوابیدم. صبح با صدای زنگ گوشی بیدار شدم یه لحظه به دور و برم نگاه کردم. من کجام؟ اینجا کجاست؟ یکم فکر کردم آهان خونه شیرین اینام. چادر رنگیمو سرم کردم و از تو اتاقم اومدم بیرون. رفتم سمت دستشویی وضومو گرفتم برگشتم تو اتاقو نمازمو خوندم. بعد از نماز بود که تقه ای به در خورد بلند شدم چادر رنگیمو سرم کردم و در رو باز کردم. آقا فرهاد بود همون طور که سر به زیر بود گفت:
- ببخشید بیدارتون کردم؟
- نه بیدار بودم .
- ببخشید من دارم میرم کار. گفتم حواستون به شیرین باشه .

- چشم حتما
- عه...ام... برای ناهار...
- سریع بین حرفش اومدم: خودم یه چیزی درست می کنم
- راستش من امروز برای ناهار نمی تونم پیام یه مقدار پول گذاشتم رو اپن هر چیزی کم و کسر بود سفارش بدید با پیک میارند. شماره پیک هم تو دفتر تلفن هست. خدا حافظ
- چشم خدا حافظ.
- ساعت هفت و نیم بود که در اتاق شیرین رو زدم
- بیا تو.
- سرمو از لای در کردم تو: بیداری؟ -

آره

رفتم داخلو کمکش کردم بلند شه و تو دست شور دشت شویی که تو اتاقشون بود دست و صورتشو بشوره. کلا دوتا حموم و توالت تو ساختمونشون بود. یکی تو اتاق خوابشون یکی هم تو هال. کمکش کردم نشست رو تخت بهش گفتم: دراز بکش.

چند تا پشتی پشتش گذاشتم تا بتونه بشینه. صبحانه رو آماده کردم و بردم پیشش تو اتاق. با هم صبحونه رو خوردیم. وسایل رو جمع کردم و ظرفارو شستم برگشتم پیشش. یکم با هم کپ زدیم صحبتامون تموم شد و دیگه چیزی برا گفتن نداشتیم بهش پیشنهاد دادم براش کتاب بخونم اونم قبول کرد. برگشتم تو اتاقم از کتابایی که آورده بودم یکیش رو انتخاب کردم. شروع کردم براش خوندن. یکم که خوندم شیرین گفت:

- الان می فهمم چرا پادشاه ها یکی رو داشتند تا براشون کتاب بخونه.
- چرا؟؟

با خنده جواب داد: خیلی کیف می ده

با لبخند بهش گفتم: میگن بچه تا هفت سال پادشاهند بین هنوز نیومده بیرون چه حکومتی می کنه.

هر دو با هم خندیدیم. برای ناهار ماکارانی درست کردم و باهم دیگه خوردیم. آقا فرهاد شغلش یه جوری بود که بعضی روزا که خیلی سرش شلوغ بود برای ناهار نمی اومد واسه همین امروز خودمون دوتا بودیم. به شیرین گفتم:

- شب برا شام چی بپزم؟

- فسنجون

- ای به چشم.

یه فسنجون خیلی خوشمزه درست کردم یکم دیگه مونده بود تا برنجش دم بکشه آقا فرهاد از سر کار برگشت .

بهبش سلام و خسته نباشید گفتم و اونم جوابم رو داد. بعد رفت پیش شیرین ده دقیقه بعد اومد تو هالو رو به من که تو آشپز خونه بودم با خجالت گفت:

- ببخشید عه غذا آماده نیست؟

یه نگاه به آستینای بالا زده اش که حاکی از وضو گرفتن بود کردم - تا

شما نمازتونو بخونید آماده می شه .

- ممنون شما رو هم حسابی انداختیم تو زحمت .

- نه این چه حرفیه وظیفست.

به کمک آقا فرهاد سفره رو بردیم تو اتاق پیش شیرین. خواستم تو آشپز خونه بمونم و رو میز ناهار خوری غذا بخورم تا اون دو کفتر عاشق راحت باشند " یعنی در اصل از آقا فرهاد خجالت می کشیدم " اما وقتی آقا فرهاد فهمید می خوام تو آشپز خونه بمونم خیلی ناراحت شد و اصرار کرد برم پیششون سعی کردم خجالت رو کنار بذارم .

دور هم شام رو خوردیم آقا فرهاد کلی از غذا تعریف و تشکر کرد و گفت:

- من همیشه فسنجون رو همینجوری ملس دوست دارم واقعا عالی درست کردید خیلی خوشمزست .

با خجالت سرم رو زیر انداختم و خواهش می کنمی در جوابش گفتم.

شیرین دستش رو به شکمش گرفت و هن هن کنان گفت:

- وای ترکیدم از بست خوردم. مهتاب واقعا دست پختت عالیه من همیشه فسنجونم خراب می شه اما تو عالی درست کردی .

- نظر لطفته .

بعداز شستن ظرفا چایی بردم. استکانهارو هم شستم و آن دو گل نو شکفته روسپردمشون دست همو خودم به اتاقم پناه بردم.

سه روز از اومدنم می گذره برای شام آبگوشت بار گذاشتم رفتم پیش شیرین یکم کپ زدیم که دیدیم دارند در می زنند. رفتم سمت آیفون رو صفحه مانیتور رو نگاه کردم. شهاب بود بدون گفتن کیه دکمه رو زدم. یه لحظه احساس کردم آب آبگوشت کم شده و الان ته می گیره. یکم آب سر قابلمه ریختم بدو بدو رفتم تو اتاقمو چادرمو سرم کردم زنگ واحد به صدا در اومد. به طرف در رفتم و در و باز کردم. چیزی دیدم که هم تعجب کردم و هم خندم گرفته بود. شهاب دوتا چشمش رو لوچ و لباس رو هم غنچه کرده بود و از بین لبای

غنچه ایش دندونای بالایشو به نمایش گذاشته بود سرش به طرف چپ کج کرده بود و دستاشم عین آدمای افلیج گرفته بود. با دیدنش چشمام تا جا داشت باز شد. شهاب با دیدن من یواش یواش چشماش رو صاف کرد و لباسو به حالت اول در آورد. صاف ایستاد صورتش از خجالت قرمز شد. سرش تا جا داشت به زیر افتاد. احساس می کردم الانه که از شدت سر به زیری خفه بشه! لباسش رو مرتب کرد و با یه ضربه آروم یقشو درست کرد صداشو صاف کرد و با صدای مرتعش شده از خجالت گفت:

- سلام... شیرین هست؟

من که حسابی خندم گرفته بود و نمی تونستم بخندم با انگشت اشاره چادرمو صفت جلوی دهنم گرفتم تا لبخندی رو که نمی تونستم جمعش کنم و نبینه - سلام. بله بفرمایید تو. کنار رفتم تا وارد بشه. به آرومی از کنارم رد شد و داخل شد. بوی عطر ملیح و خوش بوش به مشام خورد. وقتی وارد شد تقریباً روبه روی من ایستاده بود و سرش زیر بود. یه شلوار پارچه ای قهوه ای پاش بود با یه بلوز آبی روشن و یه ژاکت سورمه ای که تو دلش رو نبسته بود. از طرح خشتی که روی ژاکت کار شده بود می تونستی بفهمی دست بافته.

دیدم زیر چشمی داره دور حال رو نگاه می کنه گفتم:

- تو اتاق خوابه بفرمایید اونجا.

رفت تو اتاق شیرین خودم هم رفتم تو آشپز خونه و تا می تونستم بی صدا خندیدم. چند تا چایی ریختم و سینی به دست رفتم طرف اتاق. صدای دلنشین و مردونه شهاب که داشت با شیرین صحبت می کرد می اومد. کنجکاو شدم بینم چی می گه؟ شهاب تا می تونست با ولم پایین حرف می زد و چیزی جز پیچ پیچ شنیده نمی شد. به سختی شنیدم که می گفت

- آبروم رفت فکر کردم تویی چمی دونستم خانوم زیبا سرشت خونتونه؟ چرا نگفتی؟ شیرین: خب مامان می دونه فکر کردم بهت گفته. حالا از اینا گذشته تو نگفتی من حاملم و استراحت مطلق! نگفتی یهو با دیدن قیافت پس می اوفتم؟
 - چمی دونم اون لحظه عqlم کار نکرد. فقط کرم گل کرد... وای آبروم رفت
 - حالا خودتو چشکلی کرده بودی؟
 - این شکلی.
- صدای خنده شیرین بلند شد. یاد شکلی که در آورده بود افتادم مطین بودم دقیقا همون شکلک رو داره برا شیرین در میاره. دوباره خندم گرفت برگشتم تو آشپز خونه و خندیدم چاییا رو که یخ کرده بود رو خالی کردم و یه سری دیگه ریختم نزدیک اتاق الکی سرفه کردم تا متوجه ورود من بشن تقه ای به در زدم و وارد اتاق شدم .
- دیدم شهاب دوباره قرمز شد حسابی داشت خجالت می کشید تا به حال این طوری ندیده بودمش دوباره خندم گرفت لب پایینمو گاز گرفتم تا خودم و کنترل کنم .
- چایی رو جلوی شهاب گرفتم عین دامادا که میرن خواستگاری قرمز شده بود اومد چایی رو برداره که دستش محکم خورد تو سینی خیلی شانس باهاش یار بود که من محکم سینی رو گرفته بودم یه مقدار از چاییها ریخت کف سینی گفت:
- ببخشید معذرت می خوام
 - خواهش می کنم
- چایی رو برداشت و گذاشت روی عسلی نزدیک دستش. رومو به طرف شیرین کردم
- گفتم:

- چایی م یخوری؟

که دیدم شیرین لب پاینیشو گاز گرفته و از شدت خنده قرمز شده و شونه هاش به شدت پایین و بالا میره. با دیدن قیافه شیرین نتونستم خودمو کنترل کنم و زدم زیر

خنده. شهاب از صدای خنده من سرش رو آورد بالا و با دیدن ما دوتا اونم شروع کرد خندیدن.

به اصرار شیرین شهاب برای شام موند. آبگوشت بز باشی که درست کرده بودم واقعا معرکه شده بود. طبق معمول شیرین و فرهاد کلی تعریف و تمجید کردند و کلی هم تشکر. خیلی دلم می خواست بدونم نظر شهاب درمورد دست پختم چیه؟ ولی اون فقط با یه کلمه ممنون از سر سفره بلند شد. دلم می خواست کله اشو بکنم .

خب می مردی یه کلمه می گفتی خوب شده؟ آآه بچه پرو.

عید نوروز فرا رسید و چون آقا فرهاد خونه بود این چند روز رو به خونه برگشتم . مامان سفره هفت سین زیبایی چیده بود. من و مامان و بابا دور سفره نشسته بودیم و منتظر سال تحویل بودیم. تو دلم شروع کردم دعا کردن. از خدا خواستم مهر شهاب رو از دلم برداره. از این عشق یه طرفه خسته شده بودم. تو تلویزیون آغاز سال جدید رو اعلام کرد. با هم دیگه دست دادیم و روبوسی کردیم مامان و بابا هر کدوم مقداری پول به عنوان عیدی بهم دادند. کمی بعد مهشید و آرش و مهران و ژینوس برای عید دیدنی به خونمون اومدند .عید خیلی خوبی بود باورم نمی شد که نزدیک به یازده ماه از بلایی که ارشیا سرم آورد می گذره. انگار تمام این جریانات یه خواب بود یه خواب شوم.

سفره رو توی حال رو زمین پهن کردم. شهاب بلند شد باهام اومد تو آشپز خونه .

دست و پامو گم کرده بودم. سینی لیوانا رو برداشتم تا ببرم، یه نگاه بهم کرد و آروم گفت:

- بدین من میبرم

سینی رو از دستم گرفت و به حال رفت. در قابلمه رو برداشتم و شروع کردم به برنج کشیدن. آقا فرهاد داخل شد و شروع کرد کمک کردن و خورشت کشیدن. شهابم می اومد کمک و بشقابا رو می برد تو هال. همش میترسیدم قیمة ها جا نیفتاده باشه اما انگار بد جور تو بشقابا خود نمایی می کرد. بعد از تموم شدن بشقابا آقا فرهاد بهم تعارف کرد برم سر سفره بشینم بعد هم کلی تشکر کرد به خاطر غذایی که پختم. بین شیرین و مادرش نشستم تا راحت باشم. اولین قاشق رو برداشتم تا به دهان بذارم یهو چشمم به فرد روبه روم افتاد. تا اونجا که یادمه شهاب روبه روی فرهاد بود چطور سر از اینجا در آورد؟ با دیدنش هول شدم و غذا پرید تو گلوم به سرفه افتادم. سهیلا خانوم شروع کرد به پشتم ضربه زدن. لیوان آبی به سمتم دراز شد فوری گرفتم و خوردم. وقتی کمی آروم شدم چشمم به شهاب افتاد که با نگرانی نگام می کرد. تازه فهمیدم لیوان آب رو شهاب به دستم داده بود. یعنی واقعا نگرانم شده بود؟ خوب معلومه بلاخره من اینجا امانتم. چه فکری می کنی با خودت مهتاب!

- بابا جان بهتر شدی؟

برگشتم به پدر شهاب که موهای سفیدی داشت و چشمای گیرایی داشت نگاه کردم .
با اون نگاه مهربونش بهم نگاه می کرد و منتظر جوابم بود. چقدر چشمای شهاب مثل باباشه .

- ممنون بهترم

- خدا را شکر

چقدر این خواستنی بودن شهاب به باباش رفته!

موقع جمع کردن سفره شهاب و آقا فرهاد نداشتند من از جام بلند شم و خودشون همه کارا رو کردند. حتی ظرفای شام رو شستند.

مثل هر شب خواب به چشم نیومد. چرا نمی شه شهاب و فراموش کنم؟ خدا یا هر وقت بهت می گم کمکم کن فراموشش کنم چرا بیشتر باهاس رو به رو می شم؟ باهام سر لج داری. خدایا معذرت می خوام ببخشید. ولی خب، کم آوردم. هر بار که می

بینمش وقتی رفتار و کردار و متانتش رو می بینم، وقتی اخلاق خوشش و مرامشو می بینم دل بستگیم بهش بیشتر می شه. خدایا حکمتت رو شکر

ساعت شش صبح بود نماز صبح رو خوندم و رفتم کمک آقا فرهاد. ساک بچه رو که قبلا بسته بودند رو دوباره چک کردم بینم چیزی کم و کسر نباشه. سوار ماشین شدیم و به طرف بیمارستان حرکت کردیم. ساعت هفت و نیم قرار بود شیرین به اتاق عمل بره. سریع کارای بستریش رو انجام دادند. منو آقا فرهاد پشت در منتظر بودیم. چهل دقیقه گذشته بود که خبر دادند شیرین فارغ شد فرهاد بعد از شنیدن این خبر و مطمئن شدن از سلامتی جفتشون دیگه جاش تو رختاش نبود. شیرین تو ریکاوری بود و ما هنوز منتظر بودیم که سهیلا خانوم مادر شیرین با راحله اومدند .

بهشون تبریک گفتم. سهیلا خانوم پیشونیم و بوسید و گفت:

- ببخشید که زحمتای ما برای شما شد .

عصر وقت ملاقات، پدر و مادر و برادرای دو طرف و خواهر آقا فرهاد همه گی برای ملاقات اومدند. وقتی دیدم جمعشون فامیلیه احساس غریبی کردم. یواشکی طوری که کسی متوجه نشه از اتاق اومدم بیرون. توی راه رو شروع به قدم زدن کردم .

حدود پنج دقیقه ای گذشت دیدم کسی از پشت سر می گه

- خانوم زیبا سرشت اینجا چکار می کنید؟

شهاب بود. مثل همیشه با دیدنش قلبم تیر کشید. تو این سه ماه سخت ترین روزا و شبا رو

داشتم. وقتی هفته ای دو- سه بار کسی رو که دوست داری ببینیش، باهاشهم سفره بشی؛

مگه می شه بهش فکر نکنی؟ مگه میشه عذاب نکشی؟ وقتی می دونی رسیدن بهش غیر

ممکنه. مسلمه که این عذابه.

ای در دلم نشستته از تو

کجا گریزم؟

به سمتش برگشتم. چقدر تو این کت و شلوار دودی براق خواستنی شده بود چقدر

پیرهن شیری رنگ بهش می اومد چقدر این ته ریشش جذاب بود. چقدر این چشمای

متینش خواستنی بود .

یه لبخند زدم و گفتم:

- جمع فامیلی بود اومدم بیرون .

یکم اخماش رو تو هم کشید " نکن این کار رو نکن به اندازه کافی دلم بیچارت هست " - شما

برای خواهر ما خواهری کردید کم از فامیل ندارید .

این حرفش مثل یه تیر به قلبم نشست. سوزوند منو بغض کردم سعی کردم صدام نلرزه

- ممنون ولی من اینجوری راحت ترم تو اتاق احساس غریبی می کنم.

نفسش رو صدا دار بیرون فرستاد. یه چند لحظه مکث کرد بعد به صورت زمزمه گفت:

- هر جور راحتید اجبارتون نمی کنم.

رفت تو اتاق بغضم حسابی راه نفس کشیدن رو بسته بود. دهنم و باز کردم تا بتونم راحت تر نفس بکشم تا بتونم کنترل اشکام و بکنم و مانع ریختنشون بشم. صدای پاش رو شنیدم. همیشه تمام حواس پنج گانم رو شهاب حساسه. دوباره برگشت یه جعبه شیرینی دستش بود همراه یه نایلون که چند تا رانی داخلش بود گرفت طرفم:

- بفرمایید بردارید.

نگاهش کردم یه لحظه چشم تو چشم شدیم. من مسخ شدم نمی تونستم نگاهم و از اون چشمای مشکی گیراش بگیرم. تمام بدنم شروع به ضربان کرد. انگار نفس کشیدن فراموشم شده بود. من مخمور اون چشما شدم. ولی نمی دونم چرا اون نگاهشو نمی گرفت. سرش رو به آرومی زیر انداخت. دست لرزانمو به طرف اقلام تعارف شدهبردم

ممونوی گفتم و یه شیرینی و یه رانی هلو برداشتم. شهاب لبش رو با زبونش تر کرد و گفت

- از اینکه به خواهرم کمک کردید و مراقبش بودید مچکرم.

با صدای لرزون که حاکی از هیجان نگاهش بود و به دلم افتاده بود گفتم:

- کاری نکردم وظیفه بوده.

یه لبخند خوشکل زد. چقدر لباش با اون قاب ته ریش زیباست

- نه وظیفه نبوده از مهربونی و خانومی شما بوده .

سریع به اتاق برگشت. از شدت هیجان بدنم سست شده بود. روی صندلی کنار سالن ولو

شدم. لبخندی که نا خود آگاه رو لبم نشست از اون نگاه از اون تعریفش پیش شیرین

موندم صبح آقا فرهاد اومد تا کارای ترخیص شیرین رو انجام بده .

تا حموم دهم پیشش موندم. چقدر خانواده آقا فرهاد و خانواده شیرین ازم تشکر کردند. این بار شروین و راحله زحمت کشیدند و منو تا خونمون رسوندند. ساعت نه شب بود که رسیدم. تا وارد خونه شدم به مامانو بابا سلام دادم. از فرط خستگی نفهمیدم چطور رفتم تو اتاقم چمدونم و گذاشتم زیر سرمو با همون لباسا خوابیدم.

فصل یازدهم

از عروسی مهشید تا الان به غیر از پدر بزرگ و مادر بزرگم با همه فامیل قطع رابطه کردم. همیشه هم جوری از خونه خارج می شدم تا با همسایه ها چشم تو چشم نشم طوری برمی گردم که کسی منو نبینه. یک سال از اون ماجرا می گذره ولی متاسفانه از ذهن هیچ کس خارج نشده. نمی دونم چرا همه اتفاقای خوب زود محو می شن اما اتفاقای بد همیشه تو ذهن خودت و اطرافیانت تا ابد ثبت می شه؟! نمی دونم چرا تو اتفاقی که خودت مقصر نیستی سهیمت می کنند و همه می شن قاضی! چرا همه دوست دارن تو مقصر باشی؟ چرا از این مقصر بودن لذت می برن؟ چرا کسی برای دفاع از تو حرکتی نمی کنه؟ چرا به جای این که جلوی این قضاوت های نا به جا رو

بگیریم خودمون بهش دامن می زنیم و گسترشش میدیم. تا کی باید ادامه پیدا کنه؟ تا کی؟

لعنت به من خواب موندم! آفتاب زده. سریع بلند شدم. تا اومدم کارام و بکنم و صبحونه بخورم ساعت نه شد. پشت در حیاط ایستادم. نمی دونستم بعداز این همه وقت تو این ساعت چطوری برم بیرون؟ برام خیلی سخت بود. سه تا صلوات فرستادم و در رو باز کردم. از شانس مزخرف من دو تا از همسایه ها تو کوچه بودن. سعی کردم سرمو پایین بندازم و به هیچ کس نگاه نکنم. به طرف خیابون راه افتادم. دو تا همسایه گرم اختلاط بودند. همش

- تو دلم خدا خدا می کردم منو نبینن. از کنار کوچه حرکت کردم تا جلوی چشم نباشم. از شانس گندی که دارم منو دیدند و به عمد با صدای بلند شروع کردند صحبت کردن
- بلا به دور! هرکس جای این بشر بود روش نمی شد پاشو از خونه بذاره بیرون
 - والا اگه دختر من بود بیخ تا بیخ سرشو بریده بودم نه اینکه لی لی به لالاش بذارم و جلوی پاش گوسفند قربونی کنم .
 - چه چیزه که آدم تو این دوره زمونه نمی بینه.
- بغض مثل یه هشت پا چسبید به گلوم. دلم می خواست فریاد بزنم "بس کنید" از خونمون تا سر کوچه برام کیلومتر ها کش اومد. چرا نمی رسم؟ من که همیشه این مسیر رو تو پنج دقیقه طی می کردم چرا الان نمی رسم. قدمای من سنگین شده کش نیما یا زمین دراز شده؟ بلاخره این راه کوفتی طی شد. تو ایستگاه تاکسی ایستادم .
- نفهمیدم چطور تاکسی گرفتم و به آتلیه اومدم. ترجیح دادم سرمو به کار کردن گرم کنم تا کمتر فکر کنم. ولی مگه می شد؟ دلم بد جور شکسته بود مگه این روز خلاص می شد؟ انقدر سنگ اخلاق شده بودم که پاچه همه رو می گرفتم. ژیلای بدبخت حسابی از دستم کفری شده بود. بیچاره همه تلاشش رو می کرد دم پر من نباشه!
- نزدیک غروب مامان زنگ زد و گفت:
- عمه و بچه هاش می خواند امشب بیاند خونمون زودتر بیا .
 - مامان من! تو که می دونی از عمه و خانوادش خوشم نیما یا واسه چی دعوتشون کردی؟ یا همین جا می مونم یا با ژیلای میرم خونشون عمه اینا رفتن میام خونه.
- مامان با غیظ گفت: تو غلط می کنی! قایم شدن بسه. تاکی می خوای از فامیل پنهان باشی؟ هان؟

بعد صداشو مهربون تر کرد و گفت: بهتره بتونی باهاشون کنار بیای. به خدا این کناره گیریات خوب نیست

دلم نیومد بامامان مخالفت کنم با خودم گفتم " باید محکم باشم باید بتونم جلوشون بایستم تا نتونند باهام بد رفتار کنند." دقیقا این حرفایی بود که شیرین هردفعه واسم تکرار می کرد و من از مواجهه شدن باهاش می ترسیدم. ولی الان موقعیتش واسم پیش اومده بود باید قبول می کردم .

اضطراب مثل خوره به جونم افتاده بود هرچه به اومدنشون نزدیکتر می شد استرس من زیاد تر می شد. تو این چند ماهه هر وقت یکی از اقوام می اومد خونمون من یا می رفتم خونه مهران اینا یا خونه مهشید اینا. ولی این بار مامان اصرار داشت باشم. یه بلوز آستین بلند یقه بسته زیتونی رنگ پوشیدم با یه شلوار کرپ کش کرم رنگ و یه شال صورتی مات. چادر رنگی هم سرم کردم. مامان مهرانو مهشید روهم برای شام دعوت کرده بود. صدای آیفون بلند شد. ۳ تا صلوات فرستادم و چند بار خدا رو صدا کردم تا کمکم کنه بتونم عادی برخورد کنم و بهترین عمل را داشته باشم تا به کسی بی احترامی نشه. یه لبخند مصنوعی زدم وهمراه بقیه کنار در ورودی ایستادم. هرکس وارد می شد بهش سلام می دادم. اولین کسی که وارد شد عمه محترم بود. به عمه سلام دادم که زیاد تحویلیم نگرفت. بعدی هم دختر عمه محترم، فرناز بود که مثلا اصلا منو ندید! سامیار دامادشون می خواست با نگاهش منو قورت بده فقط آقا سیامک شوهر عمم بود که عادی برخورد کرد. رفتم تو آشپز خونه یه لیوان اب برداشتم تا بخورم و همراهش بغضمو فرو بدم. مهشید اومد تو آشپز خونه کنارم ایستاد و نزدیک گوشم گفت:

- دلم می خواد این فرنازو شوهرشو بزnm با لگد له کنم .
- ولشون کن تو عادی برخورد کن تا خودشون کنف بشن مگه نشیدی می گن جواب ابلهان خواموشیه. پس بی خیال برو پیش مهمونا .
- تو نمیای؟
- چرا یکم که به خودم مسلط شدم میام.
- مehشید رفت سعی کردم به هیچ چیز فکر نکنم. چه روز گندیه امروز واسه من! اون از صبح و اینم از امشبمون! ده دقیقه بعد رفتم تو حال صحبت همه گل انداخته بود عمه داشت درباره به جریانی صحبت می کرد تا منو دید ادامه حرفشو خورد جو سنگینی به وجود اومده بود. مهران و آرش هر چه تلاش می کردند این جو رو از بین ببرند موفق نبودند. بلند شدم رو به جمع گفتم:
- ببخشید من حالم زیاد مساعد نیست با اجازه سریع رفتم تو اتاقم و منتظر جواب کسی نشدم. اشکام آروم رو صورتم نشست. به خدا خسته شدم نمی کشم. کمی بعد ژینوس اومد پیشم
- مهتاب جون به دل نگیر بهضی ها شعورشون تا همین حد. خودتو ناراحت نکن. به چیزی هم فکر نکن خب؟
- سعی کردم جلوی ریزش اشکام رو بگیرم. اشکامو پاک کردم و گفتم:
- دیگه برام عادی شده خیالت راحت من خوبم تو برو پیش مهمونا .
- با غصه و نگرانی بهم نگاه کرد کمی سکوت کرد وقتی دید من دیگه گریه نمی کنم گفت:
- کاری نداری؟
- نه ممنون. برو عزیزم.

در اتاق رو بستو رفت. دوباره قطرات اشک بی اختیار صورتمو در بر گرفتند. یه زهر خند زدم و با خودم زمزمه کردم " عادی شده!!! مگه تعنو بی محلی هم عادی می شه؟! " سعی کردم جلوی بقیه ریزش اشکم و بگیرم. نه نباید گریه کنم نباید ضعیف باشم. رفتم پشت کامپیوتر نشستم و خودمو سرگرم کردم تا موقع شام. شام رو در کنار بقیه خوردم. شام که چه عرض کنم زهر بود برام. تو اون نگاه ها و تو اون تعن گفتنا چیزی از گلوی آدم پایین نمی ره همش لقمه رو تو دهنتم می چرخونی بینی فرجی می شه این لقمه لعنتی پایین بره؟ اما سعی کردم چیزی در ظاهرم نشون ندم، عادی باشم تا به اونا بفهمونم منو باید قبول کنند اینجوری که هستم قبول کنند. بعد از شستن ظرفا هم کنارشون نشستم هرچه تعن زدند و کم محلی کردند به روی مبارکم نیاوردم. از درون نابود بودم از درون روبه انفجار بودم. قلبم تکه تکه پاره بود ولی به روی خودم نیا وردم سخت بود ولی مقاومت کردم. سعی کردم عادی باشم. ای لعنت به این زندگی ای لعنت به این نقش عادی بودن. وقتی همه رفتند مامان نشست روی زمینو شروع کرد گریه کردن. رفتم مامانو بغل کردم. بابغضی که داشتم گفتم:

- الهی من قربونت برم چرا گریه می کنی؟
- مگه عمتو ندیدی هرچی دلش خواست گفت هرکار دلش خواست کرد.
- بابا سکوت کرده بود و به زمین خیره بود به آرومی پاش رو تکون می داد و هیچ حرفی نمی زد. مهران دندوناشو با خشم روی هم فشورد و با نفرتگفت:
- دلم می خواست چشمای این سامیار لعنتی رو از کاشش بکشم بیرون مردک هیز رو .
- کنار زنش نشسته و نگاهش رو زن و دختر این و اونه!
- مehشید با حرص گفت:

- دلم می خواست با مشیت بکوبم تو فک این فرناز. به خدا خیلی خودمو کنترل کردم یه چیز بارش نکنم. به خدا اگه مامان باهام طی نکرده بود حتما یه چیز بارش می کردم. مامان بیچاره همچنان گریه می کرد به مهشید اشاره کردم بس کنه می ترسیدم برای مامان اتفاقی بی افته. لعنت به من که همه ای مصیبتا به خاطر منه.

با هزار مکافات مامانو آروم کردم. ولی خیلی سخت بود جلوی اشکای خودمو بگیرم. بابا هم خیلی پکر بود. همه تو این چند ماه کم تو جمعای فامیلی ظاهر می شنید کم بیرون میرفتند و با همسایه ها طرف می شنید. وقتی هم یکی میاد خونمون با این که من حضور نداشتم ولی وقتی میومدم میدیدم همه دمغند.

مامان و بابا رفتند خوابیدند. ساعتو نگاه کردم یک بامداد بود. خیلی دلم نماز شب می خواست دلم راز و نیاز می خواست. وضو گرفتم و ایستادم نماز. توی هر قنوت اشک ریختم. دستامو روبه آسمون بلند کردم و گفتم:

- به داده هاتو نداده هات شکر. خدایا می دونم تو هر چیزی حکمتی هست می دونم تو زنده موندن منم حکمتی هست ولی به خودت قسم خسته شدم. از تعن شنیدن خستم. از رفتار اطرافیان خستم. خودت گفتی صبر، صبرم دیگه داره لبریز می شه. خدایا کمکم کن کم آوردم.

تا خود اذان صبح با خدا درود دل کردم و ناله کردم. نماز صبحم رو خوندمو راهی آتلیه شدم. برای روزی دیگرو فعالیتت دیگه.

امسال اولین سالی بود که جشن تولد نداشتم. انگار همه می ترسیدند اون خاطرات تلخ تکرار بشه. انگار نادیده گرفتن تولد من برای همه بهتر بود به خصوص خودم. بیست و نهم

خرداد ماهه هرچه به تیر ماه نزدیک تر می شیم استرس من زیاد تر می شه. حکم اعدام ارشیا پنجم تیر ماهه باز اون استرسای لعنتی باز اون دلهره های عذاب آور. ای کاش زود تموم می شد. این چند روز اصلا نفهمیدم دارم چکار می کنم داشتم از مشتری عکس می گرفتم که تلفن زنگ زد. ژیل گفت:

- مهتاب تلفن

با عذر خواهی از مشتری تلفن رو جواب دادم. ماما بود.

- مهتاب ماما امروز زودتر بیا خونه.

- چرا؟

- مهمون داریم قربونت برم .

- ماما من شه من نیام؟

-نه مادر تو باید حتما بیای راستش... خواستگارانند .

از شنیدن کلمه خواستگار قلبم یه لحظه ایستاد. راه نفسم بسته شد انگار یه حجم بزرگ تو گلوب قرار گرفت. تمام صحنه های یک سال گذشته مثل فیلم روی دور تند از جلوی چشمم گذر کرد و هر بار روی ارشیا مکثی داشت و در آخر روی شهاب ثابت موند.

ازدواج! نه. چطور می تونستم ازدواج کنم؟ با این سر گذشت من! بدون شهاب. نه!

کاش می شد برم گم شم. دور بشم محو بشم و جلوی چشم هیچ کس نباشم .

تصویر شهاب از جلوی ذهنم محو شد و تصویر چشمای گریون ماما ظاهر شد. نه!

نمی تونم به مادری که این همه زجرش دادم نه بگم. این کار از من ساخته نیست .

شاید با این ازدواج بتونم به همه حرف و حدیثا پایان بدم. شاید این یه راه فراره که خدار

برام گذاشته.

اشک از گوشه چشم چکید. آب دماغم روون شد. با دست آب دماغم گرفتم. با چونه لرزون و صدای پر از ارتعاش گفتم:

- باشه مامان .

صدای گریه مامان از اون طرف خط به گوش رسید. هیچ چیز برای دلداریش نداشتم بگم. شاید اونم به همین نتیجه رسیده. شاید اونم فکر می کنه با ازدواجم دهن همه بسته بشه

- مهتابم؟

- جونم مامان؟

- اینجوری بهتره نه؟

اشکای بیشتری از چشمم چکید. صدای گریه تو گلوم خفه کردم یه نفس بلند کشیدم و گفتم:

- آره... اینجوری... بهتره

از مامان خداحافظی کردم. ژیل با دیدن حال و روزم خودش رفت به مشتری رسید .

رفتم تو فکر نمی دونم با این حسای متفاوتم چکار کنم؟ از یه طرف عشق یه طرفه ای که

دچارشم از یه طرف حرفای فامیل و همسایه از طرف دیگه دل خون مامان و بابا .

باید بتونم پا رو دل خودم بذارم و به خواستگارم فکر کنم مامانو بابا تا کی می تونند این آیینه

دق رو جلوی چشماشون ببینند؟ دیگه نمی تونم بیشتر از این زجر کشیدنشون رو ببینم. من

که فدا شده هستم پس برام چه فرقی می کنه با کی ازدواج کنم. فقط باید فکر راه فرار از این

مخمصه ای که هستیم باشم. هر چی فکر می کنم تنها راه فرار ازدواجه. حتما به این خواستگار

فکر می کنم اون حق داره شرایط منو بدونه اگه دیدم همه چیزش عالیه و به من می خوره حتما بهش همه چیز رو می گم. با این اوضاعی که دارم عشق تو زندگی من معنایی نداره.

وارد خونه شدم مامان خیلی خوشحال بود. انگار به نور امیدی به دلش تاییده بود. بلاخره برای این دختر بد اقبالش قراره خاستگار بیاد. بعداز سلام و حرفای روزمره گفتم:

- میگم... ام... کی معرفشون بوده؟

مامان لبخندی از سر ذوق زد به دندونایی که از پشت لباس پیدا بود خیره شدم.

مامان به قری به گردنش داد و گفت

- مادره تو رو دیده و از نجابتت خوشش اومده. ولی نمی دونم شماره خونمونو چطوری پیدا کرده؟ دیروز صبح زنگ زد گفتم باید با باباش حرف بزنی اونم قرار شد عصر زنگ

بزنه. به بابات که گفتم موافقت کرد بهشون گفتیم بیان.

سعی کردم مامان پی به حس و حال درونیم نبره. به لبخند مصنوعی زدم و به شوخی گفتم:

- مامان منم اینجا حکم کشک رو دارم دیگه؟

- الهی من قربونت برم. دلم نمی خواست الکی استرس داشته باشی. حالا بدو برو حاضر

شو که یواش یواش پیداشون می شه.

- بابا کجاست؟

- کاره، باید الانا پیداش بشه.

همون موقع بابا وارد خونه شد. به بابا سلام دادم رفتم تو اتاقمو بعداز کلی زیرو رو کردن لباسا

بلاخره به دست رو انتخاب کردم و پوشیدم. اتاق رو هم مرتب کردم که اگه خواستیم با هم

حرف بزیم بیایم اینجا. استرس داشتم زنگ زدم به شیرین و ازش کمک خواستم یکم راهنماییم کرد و بهم اعتماد به نفس داد و در آخر گفت:

- می خوای چکار کنی؟
 - آگه منظورت جریان خودمه آگه دیدم پسر خوبی و همه شرایطش باهام جوره همه واقعیتو بهش می گم .
 - آفرین بهترین راه رو انتخاب کردی برو موفق باشی
- با قطع تلفن خواستگاراها هم اومدند. بعد از کلی مقدمه چینی و منم تو آشپز خونه این پا و اون پا کردن بلاخره چایی بردم با دیدن پسره ته دلم یه جوری غمگین شد نمی دونم چرا دلم می خواست شکل شهاب باشه. ای کاش می تونستم شاب و فراموش کنم. وقتی به پیشنهاد خواهر داماد برای صحبت کردن رفتیم تو اتاق سعی کردم منطقی باشم و با عقل جلو برم نه با دل. تو صحبت کردن فهمیدم همه شرایطش با من جوره و برای هر دختری می تونه ایده ال باشه. درسته هیچ علاقه ای بهش ندارم ولی عقل حکم می کنه بهش فکر کنم. منم دختر کم سن و سالی نیستم بیست و پنج سالمه. موقعش بود. رسید به چیزیکه ازش می ترسیدم. حالا چطور باید بهش واقعیت زندگیم و می گفتم؟ دستام یخ یخ بود بدنم می لرزید استرس زیادی داشتم. پیشونیم هر دفعه عرق می کرد و با دستمال خشکش می کردم. سرمو انداختم پایین و با هر جون کندن بود گفتم. گفتم راحت شدم سرمو آوردم بالا. یا حضرت عباس!
- چشماش عین دو کاسه خون بود خیلی عصبانی بود دندوناشو روی هم فشار می داد با همون حالت غرید:
- پس یه باره بگو هرزه ای.

با این حرفش انگار یکی منو انداخت تو دیگ آب قل. قبل از این که بخوام جوابشو بدم با لج پاشد و از اتاق خارج شد. از جام تکونی نخوردم. یعنی در توانم نبود. صداش رو می شنیدم انگار داشت به خواهر و مادرش می گفت:

- جولو پلاستونو جمع کنید بریم. اینم لقمست شما واسه من گرفتید؟
از صدای قدماش فهمیدم که خودش اول از همه رفت. از صدای مادر و خواهرش فهمیدم هاج و واجند. عذر خواهی کردند و رفتند. اشک پهنای صورتمو گرفته بود.

قلبم به شدت درد می کرد. از حرفش بدم اومد. از خودم بدم اومد از اقبالم بدم اومد. از شدت گریه می لرزیدم. مامان اومد تو اتاق چشماش اشکی بود منو بغل کرد زجه زدم:

- مامان مگه تجاوز معنیست این نیست که یه طرف مخالف بوده و به زور ازش کام گرفتن؟ چرا همه وقتی اسم تجاوز میاد طرف بی گناه روهم مقصر می دونند؟ چرا انگ هرزگی بهش می زنند؟ مامان من هرزم؟

اشکام تمومی نداشت با صدای بلند گریه می کردم. مامانم فقط سکوت کرده بود اشک می ریخت. اونم شونه هاش می لرزید. تو بغل هم گریه کردیم بابا از خونه زد بیرون تا اشکشو ما نبینیم.

روز پنجم تیرماه فرا رسید. ساعت ۵ صبح در محلی قرار داشتیم که حکم ارشیا اجرا می شد. همه شاکی ها جمع شده بودند. به غیر از شاکی ها سیل عظیم مردم هم بود که اومده بودند اجرای حکم رو ببینند. ومن متعجب بودم که این وقت صبح این همه جمعیت از کجا اومده بود. خونواده ارشیا حالشون گفتن نداشت مادرش بیچاره به همه التماس می کرد و می گفت رضایت بدید ولی آخه شاکی ها یکی و دوتا نبودند. ارشیا رو آوردند خیلی لاغر شده بود

محاسنش بلند شده بود. دست و پاش رو بسته بودند. خیلی دلم به حالش سوخت نتونستم طاقت بیارم. نه من آدم این کار نبودم!

رفتم رضایت دادم. ولی رضایت دادن من تو اجرای حکمش هیچ تاثیری نداشت. وقتی حکم اجرا شد نتونستم طاقت بیارم چشمامو بستم. حالم بد شد دیگه چیزی نفهمیدم. چشمامو باز کردم. همه جا سفید بود. سرم توی دستم بود و مامان کنارم نشسته بود. با لبخند محزونی نگام کرد و گفت:

- بهتری مامان؟

بغض داشتم. نمی تونستم حرف بزنم.. فقط به زور گفتم:

- ارشیا... تموم...

مامان با حرکت سرش جوابم و داد. انگار اونم بغض داشت. مگه ارشیا قاتل من نبود پس چرا نمی تونستیم مرگش رو ببینیم، حضم کنیم؟ ارشیا دیگه زنده نبود. گریم گرفت به حال خودم به حال ارشیا و همه ارشیا ها و مهتابها. چرا به خاطر یه ندونم کاری کارشون به اینجا می رسه. چرا به عاقبت کارشون فکر نمی کنند؟ چرا فکر می کنند خیلی زرننگن؟ چرا به این فکر نمی کنند که زرننگ تر از اونام وجود داره. ارشیا، ارشیا، ارشیا، حتی دیگه زبونم برای لعنت کردنش نمی چرخید. من از ته دلم اونو بخشیده بودم. هر کار کردم گریم بند نمی اومد. یادم به اون چشمای نافذ یاسی رنگش افتاد به اون موهای خوش فرمش. وای!! با صدا گریه می کردم. ملافه بیمارستان رو کشیدم روی سرم و گریه کردم. آروم نمی شدم. دلم به حال ارشیا می سوخت. انقدر گریه کردم تا دکتر برام آرام بخش تجویز کرد. بعد از زدن آرام بخش به دنیای بی خبری رفتم

دوباره گوشه گیر شدم و حوصله هیچ کس رو ندارم. دو سه روزیه آتلیه نرفتم.

شیرین چندبار تماس گرفته ولی هر دفعه از صحبت کردن باهاش سر باز زدم. مامان گیر داده بهم از خونه برم بیرون. برم خونه مهران، مهشید، دوستام یا آتلیه تا حالو هوام عوض بشه. می دونم همه اینا سفارشات شیرینه که به مامان کرده ولی چه کنم؟ مامان هرچی اصرار می کنه قبول نمی کنم آخه حوصله و دل و دماغشو ندارم. نه صبحه گوشه اتاق نشستم و چمباتمه زدم. نمی دونم چرا صحنه آخری که از ارشیا دیدم یک لحظه هم از جلوی چشمم کنار نمی ره؟ صدای در اومد بی حوصله بله ای گفتم و مامان وارد اتاق شد. باز شروع کرد حرفای این چند روزش رو تکرار کردن. ای خدا کاش مامان دست از سرم بر می داشت. سکوت کرد منتظر جواب من بود. چی جوابشو بدم؟ چطور بهش بفهمونم حوصله بیرون رفتن رو ندارم؟ با کلافگی سرم و تکون دادم و گفتم:

- مامان... ولم کن تر و خدا

مامان نشست وسط اتاق و شروع کرد گریه کردن. ای خدا اینو کجای دلم بذارم. طاقت دیدن اشکاشو ندارم. جوری داره با سوز گریه می کنه که دل کافرم آب می شه! ای خدا؛ مهتاب خاک بر سرت، خاک بر سرت که مامان به خاطرت این جور دلشکستست. خاک بر سرت که بلد نیستی با مادرت درست حرف بزنی.

- مامان... تورو خدا گریه نکن غلط کردم

فایده نداشت همچنان گریه می کرد. رفتم نزدیکشو بغلش کردم. منم که آماده به گریه بودم. اشکای خودمم راه افتاد.

- مامان... ببخشید. غلط کردم باشه؟ بین هرچی تو بگی میروم بیرون فقط گریه نکن باشه. قول بده گریه نکنی خب؟

مامان برای لحظه ای ساکت شد و با چشمای قرمز شده اش بهم نگاه کرد - قول؟

- قول مردونه

باز دوباره به گریه اش ادامه داد: تا مطمئن نشم میری بیرون حالم خوب نمی شه.

- مامان!

ول کن نبود! بلند شدم و لباسامو عوض کردم چادرم و سرم کردم رفتم سمت در ، روبه مامان گفتم:

- به خدا دارم می رم بیرون. گریه نکن تا با خیال راحت برم .

مامان بهم نگاه کرد و با حرکت سرش جوابمو داد. اشکاشو پاک کرد و بلند شد کنارم ایستاد. انگار واقعا باور نداشت دارم میرم بیرون. تا دم در حیاط باهام اومد. ازش خدا حافظی کردم و از خونه زدم بیرون. در رو پشت سرم بستم. همونجا وایسادم نمی دونستم کجا برم؟ بسم اللهی زیر لب گفتمو شروع کردم گام برداشتن. همه فکرای این چند روز اومد به ذهنم. ارشیا ارشیا ارشیا. تو افکارم غوطه ور بودم متوجه دور وبرم نبودم. متوجه نبودم دارم کجا میرم چه سمتی میرم. فقط می رفتم. کوچه ها خیابون ها پیاده روها همین جور همه رو پیاده طی کردم بدون اونکه بدونم کجا می خوام برم. یه لحظه به خودم اومدم سرم رو بلند کردم عصر شده بود! صبح تا حالا دارم دور خودم می چرخم! تا زه متوجه قاروقور شکمم شدم. من ناهار نخوردم. چقدر پاهام گزگز می کنه؟ چقدر خستم؟ اینجا کجاست؟ دور خودم چرخیدم. یه تابلو دیدم .

روی تابلو رو خوندم از جایی که بودم تعجب کردم! تقریبا نصف شهر رو طی کرده بودم!

احساس خستگیو ضعف همه وجودم و گرفته. دلم می خواست برم یه جایو استراحت

کنم. نزدیک خونه روشنکم بهتره به بهانه سر زدن بهش برم اونجا. آره خونشون یه

خیابون پایین تره. گوشیم شروع کرد لرزیدن. جواب دادم. مامان بود .

نگران شده بود:

- کجایی چرا گوشتو جواب نمیدی؟ مردم از نگرانی .
- ببخشید گوشتم رو ویریه بود متوجه نشدم .
- کجایی؟
- نزدیک خونه روشنم می خوام برم اونجا نگران نباشید حالم خوبه خیلی بهترم .
- خدارو شکر. خواستی بیای بگو بابا بیاد دنبالت .
- باشه تا ببینم.
- زنگ در خونشون رو زدم. چند ثانیه طول کشید تا جواب داد. در تیکی کرد و باز شد .
- وقتی وارد خونه شدم روشنک از دیدنم تعجب کرد
- سلام. آفتاب از کدوم طرف زده ما چشممون به جمالتون روشن شد؟ یه لبخند خسته زدم و گفتم:
- ببخشید. از اینجاها رد می شدم گفتم یه سری بتون بزنم .
- بیا تو ولی از الان گفته باشم سگته نکنی! خونه بچه داریه توقع تمیزی خونه قبل رو نداشته باش.
- :اشکال نداره توقع هم ندارم.
- وارد خونه شدم " یا ابلفظل انگار زلزله ده ریشتری اومده!" روشنک وقتی نگاه متعجب منو دید به حالت قهر لباسو غنچه کرد و روشو برگردوند و گفت:
- اولاً گفتم سگته نکن .دوما همینه که هست می خواستی سرزده نیای.
- خندیدم. از ته دل خندیدم. تو این دو سه روز که یه لبخند خشکو خالی هم نزده بودم الان بادیدن آشفته بازار خونه روشنک از خنده نمی تونستم خودمو جمع کنم. بعد از

کلی خندیدن که باعث خنده روشنگ هم شده بود آروم شدم و با ته خندی که رو لبم بود گفتم:

- تو که رو تمیزی انقدر حساس بودی و وسواس داشتی! الان وضع زندگیت با وجود بچه شده این!

خندید و گفت: تا زنگ زدی حول حولی یکم جمع و جورش کردم کثیفیاشو ندیدی! چشمام از تعجب گرد شد

- وای اونموقع چطوری بوده رو خدا می دونه!

اشاره به مبل کرد و گفت " بشین." سری از روی تاسف تکون دادم عروسکای روی مبل رو ریختم پایینو نشستم. همون موقع تلفونشون به صدا در اومد. از صدای تلفن بچه روشنگ هم بیدار شد. من رفتم سمت شیما تا آرومش کنم. روشنگم تلفون رو جواب داد. شیما دهنش باز بود و گریه می کرد بلندش کردم و تکونش دادم کمی آروم شد. همون طور که بچه بغلم بود رفتم تو آشپز خونه تا براش شیر درست کنم .

ای داد بر من آشپز خونه اوضاعش از حال بد تر بود! شیر رو یه دستی درست کردم و گذاشتم دهن شیما. از تو آشپز خونه دوباره نگاهی به روشنگ کردم هنوز داشت با تلفن حرف می زد! رفتم تو اتاق شیما شیرش رو خورد و دوباره خوابش برد. لبای کوچولوش رو توی خواب جوری تکون می داد که انگار هنوز داره شیر می خوره! الهی من قربون اون لبخند نازت برم چی داری خواب می بینی فرشته ها تو خوابتند؟ روی تخت خوابوندمش و به حال برگشتم. دیدم رنگ روشنگ پریده و مستاصل به فرد پشت خط گفت:

- قدمتون روی چشم خوشحال می شیم.

بعداز اینکه خداحافظی کرد گفت:

- تا به ساعت دیگه مهمون میاد خونمون.
- نمی دونم چرا منم حول شدم و هر دو دور خودمون شروع کردیم چرخیدن. یهو دوتایی گفتیم "وای خونه." هر دو مثل فشفشه شروع کردیم به جمع کردن حتی منی که مثلا خسته بودم ومی خواستم استراحت کنم! وقتی پذیرایی تموم شد گفتم:
- من میوه و چایی آماده می کنم تو هم اگه کار دیگه ای داری انجام بده .
دستشو گذاشت زیر چونشو گفت:
- کار دیگه ای م
فریادی زد و گفت: توالت، توالت خیلی کثیفه
وبه سمت توالت یورش برد. از رفتارش خندم گرفت. بلاخره کارم تو آشپز خونه تموم شد. روشنک خسته و نالون اومدروی مبل نشست:
- آخیش بعداز یه هفته خونمون تمیز شد!
- یعنی یک هفتست تو داری اینجوری زندگی می کنی!؟
- خب چکار کنم شیما تموم وقتمو می گیره الانو نگاه نکن که خوابه وقتی بیدار باشه عین بردیزل همه چیزو بهم می ریزه و خراب می کنه .
- حالا کیا قراره بیان؟
- خالمینا .
- آهان. خوب کاری نداری؟ من برم .
- نه! بشین من واقعا سخته با وجودشیما بخوام مهمون داری کنم. آرشامم تا ساعت نه شب نییاد دست تنهام.
- آخه... نه... خیلی خوب باشه نمی خوادگریه کنی.

صدای در بلند شد. هر دو نگاهمون به در دوخته شد. روشنگر نگاهی به سر و وضعش کرد. منظورش رو فهمیدم. رفتم سمت آیفون و جواب دادم. روشنگر رفت تو اتاق تا لباسشو عوض کنه. سریع چادر رو سرم کردم و در واحد رو باز کردم. خالشو دختر خالشو پسر خالشو اومدند داخل. به همه اشون سلام دادم و خوش آمد گفتم.

وقتی همه دور هم نشستیم روشنگر از اتاق اومد بیرون و سلام احوال پرسید. بعد گفت:

- معرفی می کنم ایشون مهتاب دوستم و ایشون هم خاله پریناز، دختر خاله نازنین و پسر خاله نیما.

نگاهی بهشون کردم و لبخندی زدم. خاله روشنگر حدود چهل هشت سالی رو داشت.

کمی سبزه بود چشمای خماری داشت. رنگ مشکی چشمش جذاب بود. موهای رنگ شده اش از زیر روسری ساتن آبرنگیش بیرون بود. یه پانچوی مشکی با خطای قرمز تنش بود و یه ساپورت کلفت مشکی. یکم لباساش برای سنش جلف بود!

نازنین حدوداً ۲۰ ساله میزد و دماغش عملی بود. مثل مادرش سبزه بود و چشمای خماری داشت. اما انقدر سفید کننده زده بود که صورتش سفید شده بود! نمی دونم چرا وقتی به صورتش نگاه می کردم احساس می کردم با ماله بنایی روی صورتش کُاشته مالیده تا سفید شه! این باعث خندم می شد و کنترلش سخت بود. یه پیرهن پوشیده بود بلندیش تا روی باسنش بود و یقه انگلیسیش خیلی باز بود! وقتی کمی خم می شد به راحتی سوتینش رو می دیدم. یه سوتین قرمز جیق! و تضادی که با رنگ سفید پیرهنش داشت خیلی تو چشم بود! و یه شلوار کرپ کش مشکی که بد جور رون پاش رو به نمایش گذاشته بود. چه راحت اندامش رو به نمایش گذاشته! و اما نیما؛ حدوداً ۲۸ - ۳۰ رو بهش می خورد. بر خلاف مادر رو خواهرش

سفید بود و چشمای آبی خوش رنگی داشت. موهای خرمایی روشن که به طرز زیبایی شونه شده بود. هر چه این خواهر و مادر جلف بودند این پسر ساده بود! یه پیرهن آبی روشن تش بود با یه شلوار جین سورمه ای. شلواری که نه اونقدر گشاد بود و نه اونقدر تنگ که همه اندامش مشخص باشه. روبه خالش گفتم:

- از آشناییتون خرسندم

خالش لبخندی زدو گفت: ماهم همینطور .

روشنک: خاله شوهرتون کجاست؟

- رفته تهران بار بیاره.

بعد روشو به من کردو گفت: آخه شوهرم مغازه لباس فروشی داره .

- آهان. موفق باشند .

- ممنون .

صدای گریه شیما بلند شد روشنک رفت سمت اتاق شیما و من هم با یه ببخشید رفتم تو آشپز خونه چایی ریختم و برگشتم تو پذیرایی. پریناز و نازنین روسریشون رو برداشته بودند. چایی رو بهشون تعارف کردم. یک ساعتی از اومدن مهمونا گذشته بود که به بهانه ای روشنک رو به آشپز خونه کشوندم

- روشنک فکر کنم برای شام می موند .

- نه خالم به نیما گفت دیگه باید زحمتو کم کنیم

- تو چی گفتی؟

- هیچی .

- واقعا که! یه موقع انتظار داره تعارفشون کنی.

- نه!

- بله

روشنک مستاصل گفت:

- حالا چکار کنم؟

-:بین برو پیششون اگه دوباره حرف از رفتن زدند تعارفشون کن بموندن اگه واقعا خواستند برنند که فبهاالمراد اما اگه خواستند بموندن با سرفه کردن به من اطلاع بده تا من بینم چکار می تونم بکنم. بینم چیزمیز که داری؟ با ناراحتی گفت: وای نه .

- هیچی تو یخچال نداری؟! مرغی گوشتی چیزی؟

- گوشت فقط یه بسته داریم که کمه مرغ هم فقط راس سه نفر می شه

- بذار بینم چقدر مرغ داری .

بسته رو از فیریزر آورد بیرون. یه نگاهی بهش کردم و گفتم:

- زرشک پلو با مرغ می شه درست کرد .

- مرغش کمه!

- نترس بسپرش به من جویری برات درست می کنم که کسی متوجه نشه. زرشک و

زعفرون که داری؟

- آره تو کشو اولیه زعفرونه تو فیریزر هم زرشک هست .

- خیلی خوب تو برو زیر زبون کشی کن و بهم اطلاع بده .

حدود ده دقیقه ای طول کشید که دیدم روشنک سرفه ای کرد. مواد رو آماده کردم و شروع

کردم به پختن شام. سعی کردم به بهترین نحو ممکن درستش کنم. ساعت

هشت و چهل دقیقه بود که آرشام هم اومد. داشتم وسایل میز رو آماده می کردم که آرشام اومد تو آشپز خونه و ازم تشکر کرد. گفت:

- ممنون امروز به شما هم زحمت دادیم.

با خجالت گفتم:

- نه بابا این چه حرفیه بلاخره دوستی برای اینجور وقتاس.

خودم که از مزه غذا چیزی نفهمیدم ولی همه تعریف می کردند. بعداز رفتن مهمونا تو جمع و جور کردن خونه به روشنگ کمک کردم. بعداز تموم شدن کارها روشنگ گفت:

- وای امروز خدا تو رو رسوند و گرنه من دست تنها نمی تونستم هیچ کار کنم .

- خواهش می کنم .

زنگ زدم بابا بیاد دنبالم .

آرشام: مهتاب خانوم خودم می رسونمتون - ممنون

شما خسته اید بهتره استراحت کنید .

- نه این چه حرفیه شما امروز خیلی به ما کمک کردید کمترین کاریه که می تونم

براتون بکنم .

- ممنون وظیفه بوده. پدرم گفتن میانند دیگه الاناست برسند.

بابا اومد و باهم برگشتیم خونه. مامان با دیدنم احساس رضایت کرد. با خودم گفتم:

- تو این دو سه روزه از ناراحتی چقدر چهرم داغون بوده که امروز با وجود اینکه

خستگی از سرو روم می ریزه مامان لبخند رضایت میزنه!

بابا اومد کنارم ایستاد و دستش رو دور شونم حلقه کرد

- مهتابم لطفا دیگه خودتو تو اتاقت حبس نکن .
- چقدر با این جمله بابا داغون شدم. بابای بی خیال من چقدر از اینکه دخترش غصه داره ناراحت شده که داره به رو میاره. بغض تو گلوم نشست سعی کردم لبخند بزنم .
- وقتی رفتم تو رخته خوابم انقدر خسته بودم که فرصت فکر کردن پیدا نکردم و خوابم برد .
- به آتلیه رفتم ژیلای از دیدنم خوشحال شد. نزدیکهای عصر بود که دیدم گوشیم زنگ خورد. روشنگ بود جواب دادم. روشنگ با صدای شادی سلامو احوال پرسى کرد. کلی بابت دیروز ازم تشکر کرد و گفت:
- خیلی غذات خوشمزه شده بود نمى دونى چقدر خالم اینا خوششون اومده بود و تعریف کردند
- بعداز یه مقدار تعریفو تمجید گفت:
- مهتاب یه خبر واست دارم
- چه خبری؟
- نیما از تو خوشش اومده .
- با تعجب گفتم: چی؟
- میگم نیما از تو خوشش اومده و میخواد ازت خواستگاری کنه نظرت؟
- اصلا باور کردنی نیست! آخه چی من به خونواده اونا مى خوره. من قبل از چادری شدنم مثل اونا جلف نبودم. اصلا خونواده جلفی نیستسم. آخه این چی تو من دیده؟ بی اختیار سوال آخرمو بلند گفتم
- آخه پسر خالت چی تو من دیده که خوشش اومده؟

- نجابت
- یعنی چی؟
- ای بابا! بابا خالم صبح زنگ زد از تو سؤال کرد وقتی مطمئن شد کسی تو زندگیت نیست گفت " نیما از دوستت خوشش اومده. " از من خواست بهت بگم. حالا نظرت؟ - آخه من که به خونواده خالت نمی خورم
- تو چکار با خالم اینا داری؟ نیما بنده خدا فرق داره؟ فکر کنم دیروز این و از ظاهرش فهمیده باشی
- چرا؟
- نیما به عمو آخریش رفته... آخه اونم مذهبییه. چون از نظر سنی بهم نزدیکن رفیق فابریکن و جیک تو جیک. اصلا خونواده شوهر خالم چهار تا پسرن که دو به دو مثل همنده. پسر بزرگه و پسر آخریه مذهبیند و دو تا پسر وسطی ها هم راحتند.
- عمه نداره؟
- چرا سه تا عمه داره که اونا معلوم نیست کدوم طرفیندا! از هر طرف باد بیاد از همون طرفندا. اصلا این نیما شکلشم به خونواده پدریش رفته. به خدا پسر خوبیه حیفه... بذار بیاد
- نمی دونم ظاهرش که پسر بدی نبود. بذار با مامان و بابام مشورت کنم.
- خیلی خوب یک ساعت دیگه زنگ میزنم نتیجه رو ازت می پرسم .
- نچایی انقدر وقت میدی؟! شب زنگ بزن .
- خفه فعلا
- گوشه رو قطع کرد. روبه ژیللا گفتم:
- اینم از رفیق ما.

شب با مامان و بابا در موردش صحبت کردم. اونا کاملا راضی بودند بابا: اگه دیدی پسر خوبیه خودم میرم تحقیق.

روبه مامان و بابا گفتم: فقط یه چیز. ام ...

مامان: چی؟

- دوست ندارم بیاد خونمون و اتفاق قبلی تکرار بشه. می خوام اول با پسره تنها صحبت کنم. می خوام اگه شرایطش با من جور بود و جریان رو برایش گفتم و اونم قبول کرد با قبولیت وضع من پاشو بذاره تو این خونه.

بابا سرش رو انداخت زیر و کمی فکر کرد. بعد سرش رو آورد بالا و با ته اشکی که تو چشمش بود بهم نگاه کرد. با دیدن چشمش دلم لرزید بغض کردم گفتم:

- باشه دخترم هر طور خودت صلاح بدونی ماهم راضیم.

مامان با انگشتاش اشکاش رو پاک کرد و حرف بابا رو تصدیق کرد.

شب روشنگ زنگ زد حرفام و بهش گفتم. گفتم:

- می خوام تو پارکی کافی شاپی چیزی قرار بذاری؟

- نه بگو فرادا شب ساعت ۸ بیاد آتلیه .

- باشه هر طور راحتی.

ساعت هفت و سی دقیقه بود که سامان اومد دنبال ژیل و رفتند. به این فکر می کردم که چطور باهاش صحبت کنم. با استرسی که به سراغم اومده بود دوباره یاد ارشیا افتادم و از خودم متنفر شدم. خواستم بگم لعنت به تو ارشیا؛ ولی زبونم نچرخید .

یاد شهاب افتادم سریع فکرم و منحرف کردم. نه من نباید به شهاب فکر کنم این غلطه. سعی کردم افکارمو به بی راهه ببرم تو افکارم غوطه ور بودم که صداشو شنیدم:

- سلام مهتاب خانوم.

سرمو بلند کردم و بهش نگاه کردم. یه پیراهن اسپرت پوشیده بود و یه جین خوش دوخت یه شاخه گل رز قرمز هم دستش بود که به طرفم گرفت .

- سلام بفرمایید بشینید

دستم دراز کردم و شاخه گل رو ازش گرفتم. نمی دونستم چی باید بگم. بینمون سکوت بود تا این که خود نیما سکوت رو شکست. خودشو معرفی کرد از علایقش گفت. منم مثل اون خودمو معرفی کردم و از علایقم گفتم. از چیزایی که لازمه یه ازدواج موفقه گفتیم. وقتی بحثمون تموم شد دیدم نیما واقعا کیس مناسیبه. درسته دلم جای دیگه ایه ولی عقل حکم می کنه به نیما فکر کنم. دوباره حرف زدن برام سخت شد. با لرزشی که تو دستام و تو صدام بود همه چیز رو به نیما گفتم واقعا حالم بد شده بود. از پارچ روی میزتو لیوان آب ریخت و به دستم داد. با خوردن آب کمی آروم شدم. به نیما نگاه کردم منتظر عکس العملش بودم. وقتی نگاهش کردم دیدم به یه نقطه نا معلوم خیره شده و داره فکر می کنه. وقتی متوجه شد دارم نگاهش می کنم گفت:

- ببینید مهتاب خانوم شما از هر لحاظ برای من یه دختر ایده الید. این رو خوب می

دونم که روشنگر الکی از کسی تعریف نمی کنه. هر چیزی رو که من از همسر آیندم توقع دارم رو شما دارید. ولی ...

سرش رو زیر انداخت و ادامه داد: مشکلتون مشکل کوچکی نیست. ببخشید از اینکه با شما رک صحبت می کنم. از نظر من شما یه دختر پاکید و هیچ تقصیری تو این ماجرا ندارید ولی... هضم اینکه همسر آیندم... چطور بگم... اینکه دختر نباشه برام سخته .

متاسفم که اینو می گم، ولی چون خوبیهای شما زیاده دوست دارم درموردش فکر کنم شاید بتونم باهاش کنار بیام. اجازه که می دید در این باره فکرام و بکنم؟

- ببینید من حق رو به شما می دم من دوست ندارم به طرف مقابلم کلک بزنم واسه همین راست و حسینی واقعیتو بهتون گفتم. من به شما حق می دم اگه منو نخواید و شرایطمو دوست نداشته باشید. می تونید فکر کنید اگر که نه هم هیچ اشکالی نداره .
- واسه همین راست گویتون، بیشتر ازتون خوشم اومده به خودم این اجازه رو میدم تا درموردتون فکر کنم.

کمی مکث کرد و گفت:

- فعلا من رفع زحمت می کنم با اجازه
- خواهش می کنم خدا حافظ.

فصل دوازدهم

کلافه و عصبی بودم. دوست داشتم با کسی حرف بزنم. شماره شیرین رو گرفتم بعد از چند بوق جواب داد:

- سلام
- سلام شیرین خوبی؟ شوهرت خوبه؟ هستی کوچولو خوبه؟
- شیرین با خنده گفت: رگبار گرفتی! بله همه خوبیم شما چطورید؟
- لعنت به این شانس! از اون طرف خط صدای خنده های هستی و شهاب می اومد. دلم آشوب شد. ای خدا چرا نمی شه فراموشش کنم؟ به زور فکرم و جمع کردم و گفتم:
- خوبم... راستش شیرین، نیاز دارم باهات حرف بزنم وقتشو داری؟

- البته بگو
 - روشنگ دوستمو که می شناسی؟
 - خب؟
- جریان رو واسش تعریف کردم و گفتم که نیما از من خوشش اومده و من قبول نکردم بیان خونمون
- چرا قبول نکردی بیاد خونتون؟
 - خوب با اتفاق خواستگار قبلی، واقعا ترس تکرارشو داشتم. می ترسیدم این هم با شنیدن واقعیت توهین کنه. دوست ندارم تحقیر شدن پدر و مادرمو ببینم. دفعه قبلی واقعا خورد شدم از خودم بدم اومد ماما بیچارم خیلی عذاب کشید دوست ندارم عذاب کشیدنشون رو ببینم. می خوام اگه قراره خواستگار پا تو اون خونه بذاره دونسته پا بذاره تا بیشتر از این خانوادم اذیت نشن .
 - حق با توو تو کار درستی کردی. یه لحظه گوشه صدای شیرین اومد " شهاب انقدر این بچه رو نخندون سکسکه اش گرفت " صدای شهاب از دور اومد: خب تو ام؛ چقدر می ترسی؟ شیرین الویی گفت:
 - خوب پسره اومد؟
 - آره یه یک ربعی می شه رفته .
 - نتیجه؟
- تمام حرفایی که بین منو نیما ردو بدل شد رو باز گو کردم .
- صدای شهاب و هستی اوج گرفته بود. نمی داشت صدای شیرین رو به خوبی بشنومشیرین عصبانی الویی گفت و با تشر رو به شهاب گفت:

- می زاری دو کلوم با مهتاب حرف بزمن یا نه؟
- به لحظه سکوت برقرار شد و بعد صدای ببخشید گفتن شهاب اومد. باز شیرین الویگفت و ادامه داد:
- پس فکر کنم اندفعه شیرینی رو افتادیم عروس خانوم.
- فکر نکنم .
- به لحظه گوشی " شهاب... شهاب "
- نه چرا به دفعه شهاب رفت؟! نکنه از دستم ناراحت شد
- وای شیرین تقصیر من شد بد موقع زنگ زدم
- نه بابا تقصیر تو نیست فکر کنم از من ناراحت شد. هیچ وقت اینجور زود رنج نبود نمی دونم چرا به دفعه این طور شد؟! چرا همه چیز به شهاب خلاصه می شه؟ چرا حالا که دارم از خاستگام حرف می زنم باز باید حرف شهاب بیاد وسط؟ من نباید به شهاب فکر کنم. آهه عَلاه! از خودم بدم اومد وای خدای من، چرا فکر شهاب دست از سرم بر نمی داره؟ چرا نمی تونم بهش فکر نکنم؟ با صدای شیرین به خودم اومدم - داشتی می گفتی چرا فکر نمی کنی؟
- آخه حالت گفتنش بهم می فهموند که جوابش نه باشه .
- خوب به موقع دیدی مثبت بود .
- نمی دونم!
- ولی مهتاب اگه جوابش به تو منفی بود. اینطور که تو ازش تعریف می کنی و با حرفایی که به تو زده معلومه که خیلی آقاست. اگه تو رو نخواست دختر منو بهش معرفی کن تا هستی رو بهش بندازیم بره.

خودش بلند زد زیر خنده با خنده شیرین منم به خنده افتادم. گفتم:

- شیرین حالا چکار کنم؟
- هیچی اگه قبول کرد که فبها المراد اگه قبول هم نکرد آسمون که به زمین نیومده .
- ممنون که به حرفام گوش دادی ببخشید که باعث رنجش برادرت شدم. از طرف من هستی رو ببوس خدا حافظ
- تو باعث رنجش برادم نشدی. خدا حافظ.
- مثل مرغ سر کنده دور خودم می چرخیدم یکم به شهاب فکر می کردم که قلبم گرواونه. از
یه طرفم به نیما که واقعا پسر با اخلاق و جذاب وایده الیه و از طرفی به ارشیا که زندگیمو به
گند کشید. از طرفی هم به خودم که باعث اصلی به گند کشیدن زندگیم بودم. با صدای
گوشی به خودم اومدم. تلفن رو جواب دادم:
- سلام مامان
- سلام مهتاب خوبی ؟ چه خبر؟ چی شد؟
- خوبم میام خونه توضیح میدم. بابا می تونه بیاد دنبالم؟
- قبل اینکه بهت زنگ بزنم با بابات تلفنی حرف می زدم. هنوز تو مغازست ماشینش
خراب شده دستش بهش بنده گفت دور میاد خونه .
- خیلی خوب با تاکسی میام خونه .
- مواظب باش بارون میاد تاکسی کم هست سوار هر ماشینی نشی .
- انقدر در گیر افکارم بودم که متوجه نشدم کی بارون شروع به باریدن کرد! یه نگاه به بیرون
انداختم واقعا داشت بارون می بارید!
- چشم. روی چشم فعلا.

تماس رو قطع کردم. کیفمو از چوب لباسی برداشتم چادرمو سرم کردم و از عکاسی اومدم بیرون. بعداز مطمئن شدن از قفلها به ایستگاه تاکسی رفتم تا تاکسی بگیرم. هر دفعه شدت بارون بیشتر می شد. از سرما سرمو تو یقم فرو کرده بودم. خیابون خلوت خلوت بود عاری از ماشینو عابر پیاده. تک و توک یه ماشین رد می شد اونم با سرعت. صدای بلند ضبط ماشینی به گوشم خورد که داشت بهم نزدیک می شد. یه لحظه ترس همه وجودم و گرفت. با خودم گفتم بهتره برم تو پیاده رو تا کسی منو نبینه. هنوز پام به پیاده رو نرسیده بود که صدای ترمز ماشینی رو از پشت سرم شنیدم و به دنبال اون صدای پسری که گفت:

- خانوم کوچولو کجا می خوای بری؟ می رسونیمت .

لعنت به من چرا هواسم نبود به تاکسی تلفنی زنگ بزنم تا راحت برم خونه. لعنت به این فکر مشغولم. حتی برنگشتم نگاه کنم. وارد پیاده رو که شدم شروع کردم از یه سمت رفتن. صدای در ماشین اومد معلوم بود کسی یا کسانی از ماشین پیاده شدند. صدای قدماشون رو از پشت سرم شنیدم واقعا ترسیده بودم. باز صدا اومد انگار اونیکیشون بود آخه صداش بم تر بود:

- با ما باشی بهت بد نمی گذره

و صدای خنده کریهی که کرد. سرعت قدمامو زیاد کردم احساس کردم چادرم از پشت سر کشیده شد خواستم فرار کنم که یکیشون دوید جلوم ایستاد محاصرم کرده بودند با چشم دنبال راهی برای فرار بودم چشمم افتاد به ماشینشون یه نفر دیگه هم بود که پشت فرمون نشسته بود. باید با هر جون کندی بود فرار می کردم. یکی از اونا لاغر تر بود شاید بشه از این سمت فرار کرد ولی زهی خیال باطل. تا اومدم از کنارش رد شم بازوم رو گرفت و اون یکی هم اومد اون یکی بازوم رو گرفت .

دوتایشون منو به زور گرفته بودند و من تقلا می کردم تا از چنگشون خلاص شم. ای خدا حالا چه خاکی تو سرم بریزم؟ چادرم افتاده بود رو زمینو حسابی خیس شده بود.

صورتتم خیس اشک بود ولی تو اون بارون معلوم نبود. شروع کردم التماسشون کردن.

هرچی التماسشون می کردم در جوام فقط می خندیدن و منو به سمت ماشین حول می دادند. خدا رو با همه وجودم صدا می کردم. با دست و پا زدن سعی می کردم اونا رو از خودم دور کنم. خیلی سمج تر از چیزی بودند که فکرش رو می کردم. یکیشون تقریباً منو بغل گرفت و به سمت ماشین می کشوند. خیلی تقلا می کردم تا نتونه منو ببره هر چه التماس می کردم دست از سرم بردارند بی فایده بود. دیگه خودمو تمام شده می دونستم. می دونستم دیگه طاقت این یکی رو ندارم. اگه زنده بمونم خودمو می کشم. من خودم و می کشم. به خدا می کشم. تو تکا پو بودم که نور گردان ماشین پلیس دیده شد. یکی از اونا گفت "پلیس" و به سمت ماشین فرار کرد اون یکی هم به دنبالش فرار کردند و با سرعت از اونجا دور شدند. پشت سر اونا ماشین چراغ گردون نزدیک شد. اصلاً پلیس نبود! یه ماشین از شرکت تعمیرات ایران خودرو بود که اصلاً مارو ندیده بود ولی نا خود آگاه به من کمک کرده بود. رو زمین خیس ولو شدم. با صدای بلند شروع کردم گریه کردن. خدایا مچکرم. خدا...

همه بدنم خیس شده بود. استرس و ترس و خیسی لباسم باعث شده بو بهم رعشه بگیره. می لرزیدم. به خودم می لرزیدم و توان هیچ کاری رو نداشتم. یهو صدای ترمز وحشتناکی به گوشم خورد. خیلی ترسیدم "نکنه فهمیدن پلیس نبوده برگشتند" بی اختیار برگشتم تا ببینم کیه؟ هوا تاریک بود و نور ماشین تو چشم. نتونستم تشخیص بدم کیه؟ فقط فهمیدم یه نفره. خیالم راحت شد که اونا نیستند.

نزدیکم شد و کنارم زانو زد. می لرزیدم طوری که مطمئن بودم صدای دندونام رو می شنوه

- خانوم حالتون خوبه؟

- س... سرد... سرده

خم شد روم. تونستم ببینمش. از دیدنش تعجب کردم اونم تعجب کرد. اخم روی

پیشونیش نشست و با نگرانی نگام کرد!

- مهتاب خانوم چرا شما این ریختین؟ اتفاقی افتاده؟

وقتی دیدم نگرانه از فرط خوشحالی لبخندی روی لبام اومد. یه لحظه برگشت بهم نگاه

کرد تا منو دید اخم کرد. لبخند از رو لبام محو شد.

- سه... سه نفر بو... بودن... می خواستند ...

بغض تو گلوم مانع از ادامه حرفم شد اشکام دوباره از سر گرفته شد. کمک کرد تا نشستم

- ماشین امداد... خودرو اومد فکر کردند... پلیسه فرار کردند... ترسیدم

اخم روی پیشونیش غلیظ تر شد صورتش از زور خشم به قرمزی می زد. منو به شدت پرت

کرد سمت دیگه و خودش ایستاد. پرت کردنش باعث شد کمرم درد بگیره.

نگاهم و دوخته بودم بهش همزمان اون هم همین کار رو کرد. گوشه لبش رو شروع کرد

جویدن. با عصبانیت خیلی زیاد بهم نگاه می کرد. با خودم گفتم اگه از دست اون سه تا سالم

بیرون اومدم از دست خشم این یکی عمرا بتونم جون سالم در ببرم. به سمت ماشینش قدم

برداشت. شاخه رو ندید خورد تو ابروش. با عصبانیت اون شاخه رو کند و پرت کرد رو زمین.

با دستای لرزون یه دستمال از جیب مانتوم در آوردم و به طرفش گرفتم گفتم:

- بگیر صورتت خونیه .

بر گشت با عصبانیت دستمال رو از دستم کشید بیرونو زیر لب غرید:

- این وقت شب تنها اینجا چه غلطی می کنی؟

- خوب من...

بین حرفم پریدو گفت: اصلا فکر کنم تو خودت دندت می خاره وگر نه چرا هرچی

مزاحمه جلوی تو باید سبز بشه هان؟

کلمه هان رو با فریاد گفت که از ترس شونه هام بالا پرید و چشمام بسته شد. صدای سیلی سکوت اون فضا رو پر کرد، صورتش به طرف مسیر سیلی چرخید. چطوری از رو زمین بلند شدم و خودمو رسوندم بهش؟! اصلا باورم نمی شد انقدر محکم زده باشم تو گوشش. اشکای لعنتی یه لحظه قطع نمی شد و رو صورتم بود. از این تعنه و کنایه ها زیاد شنیده بودم ولی از زبان شهاب، شهابی که عاشقش بودم واقعا برام سنگین بود .

با عصبانیت به طرف چادرم رفتم از رو زمین برش داشتم و خیسو خیس سرم کردم .

برنگشتم نگاهش کنم. حتی برنگشتم کیفمو بردارم. فقط بدون اینکه مقصدی داشته باشم

شروع به گام برداشتن کردم. با همه ی ضعفی که داشتم گام بر می داشتم .

دوست داشتم از اونجا دور باشم، فرار کنم. پنج دقیقه ای بود که داشتم راه می رفتم .

به صدای فریاداش جوابی نداده بودم. دیگه ازش خبری نبود. هه اینم از شانس من!

صدای ماشینی که متوقف شد اومد و بعد صدای شهاب:

- مهتاب خانوم سوار شید.

با این که از ته قلبم از حضورش خوشحال شدم اما باز محلش ندادم و به راهم ادامه دادم. با فریاد گفت:

- با تو ام می گم سوار شو .

باز جوابشو ندادم. از صدای در ماشین فهمیدم پیاده شده به طرفم اومد صداشو از پشت سر شنیدم

- سوار شو .

وقتی دید بی فایدست از پشت سر محکم بازوموچنگ انداخت و منو به طرف خودش برگردوند با خشم گفت:

- بهتره سوار شی.

بدون اینکه بازومو رها کنه منو به سمت ماشین کشوند در سمت شاگرد رو باز کرد و منو پرت کرد تو ماشین! انقدر از کارش شوکه شده بودم که نتونستم هیچ مقاومتی بکنم. شهابی که انقدر روی محرمو نا محرمی حساس بود الان بازوی منو گرفته بود و به زور سوار ماشینم کرده بود! سوار شد و با لج در ماشین رو کوفت به هم. پا رو گذاشت رو گاز با سرعت رانندگی می کرد. صدای گوشیمو شنیدم که از صدلی عقب می اومد برگشتم نگاه کردم دیدم کیفم رو صدلی عقبه. بیچاره کیفمو از رو زمین برداشته با خودش آورده. حتما مامان بود بیچاره خیلی نگران شده ولی اصلا حالم خوب نبود و نمی تونستم جوابشو بدم. سرعتش تو اون بارون زیاد بود خیلی ترسیدم. از لحظه ای که سوار شده بودم یه نگاه هم به سمتش نکرده بودم. فقط به بیرون نگاه می کردم. راهنما زد ماشینو به کنار خیابون هدایت کرد و متوقف شد .

دستش رفت سمت ظبط و روشنش کرد. آهنگ قدیمی منتظرت بودم از داریوش رفیعی پخش شد. سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و نفسش رو با صدا بیرون داد چشماشو بست و گفت:

- معذرت می خوام.
- صدای آهنگ سکوت ماشین رو شکسته بود. سکوت کرده بودم. چشماشو باز کرد و گفت:
- می شه پپرسم چرا خونه نرفتید؟
- شیرین می گفت خونشون بودید .
- درسته، راستش... حرفای شیرین رو شنیدم فهمیدم خواستگار داشتید ولی وقتی باشیرین صحبت می کردید خاستگارتون رفته بود پس چرا هنوز اونجا بودید؟
- منتظر بابام بودم بیاد دنبالم بعد مامان گفت ماشینش خراب شده نمی تونه بیاد. کمی سکوت کرد
- بازم ازتون معذرت می خوام واقعا حرفایی که زدم دست خودم نبود یه لحظه داغ کردم نفهمیدم چی گفتم .
- به سمتم نگاه کرد: منو ببخشید .
- شما که خونه شیرین بودید چطور سر از اونجا در آوردید؟ صدای خاننده بین آهنگ پخش شد:

شب به گلستان تنها منتظرت بودم باده
 ناکامی از هجر تو پیمودم منتظرت
 بودم، منتظرت بودم .- وقتی... شیرین

بهتون گفت... گفت... مبارکه عروس
خانوم دیگه حال خودمو نفهمیدم.

با تعجب بهش نگاه کردم! داره منو مسخره می کنه یا جدی می گه!
آن شب جان فرسا من بی تو نیاسودم وه که شدم
پیر از غم، آن شب و فرسودم، منتظرت
بودم، منتظرت بودم .

ادامه داد: سوار ماشین شدم و بی هدف تو خیابونا می چرخیدم. یهو به خودم اومدم دیدم
جلوی آتلیه ام. نمی دونم چی شد متوجه شما شدم. البته نمی دونستم شما یید فقط دیدم یه
نفر رو زمین دراز کشیده. ولی وقتی دیدم شما یید نفسم داشت بند می اومد.
سکوت کرد .

خدا یا این حرفا از دهن شهاب بود! خدایا من نمردم؟ خواب نیستم؟ این حرفا
واقعیه؟!

بودم همه شب دیده به ره تا به سحر گاه ناگه چو
پری خنده زنان آمدی از راه غمها به سر آمد
زنگ غم دوران از دل بزدودم
منتظرت بودم، منتظرت بودم .

باز ادامه داد: دیدم کسیه که بهش خیلی غیرت دارم، روش حساسم... دوش دارم...

ای خدا یکی منو بگیره. این قلب منم که بی جنبه! خدا یا واقعا بیدارم؟
پیش گلها، شادو شیدا، می خرامید آن قامت موزونت.

- بابت حرفایی که بهتون زدم مثل چی پشیمونم، منو می بخشید؟
 سرمو دو بار بالا و پایین کردم به نشانه مثبت. واقعا هنگ کرده بودم.
 فتنه دوران، دیده تو از دل و جان من شده مفتونت در آن
 عشق و جنون، مفتون تو بودم اکنون از دل من، بشنو تو
 سرودم

منتظرت بودم، منتظرت بودم، منتظرت بودم، منتظرت بودم.
 آهنگ تموم شد ضبط رو خاموش کرد. سرشو انداخت پایین یه نفس عمیق کشید و گفت:

- واقعا به خاستگارتون جواب مثبت دادید؟
 همون طور که سرش پایین بود زیر چشمی بهم نگاه کرد. سرم رو به علامت منفی تکون
 دادم - چرا؟

- می خواست فکر کنه
 سکوت بود که برقرار شد. صدای ضربه ای که بارون به شیشه می زد و صدای برف پاک کن
 ماشین. چه صدای دلنشینی بود. باز صدای ویریه گوشیم بلند شد. آخه الان وقتی زنگ زدنه؟
 تو این فازی که به وجود اومده؟ حس جواب دادن نداشتم. نمی دونم چقدر گذشت که
 سکوت رو شکست.

- من نیاز به فکر کردن ندارم چون همه فکرام و کردم مطمین مطمینم، به گذشته شما
 اصلا کاری ندارم چون من مهتاب الان رو می شناسم به مهتاب الان فکر کردم و می کنم، می
 شه... به منم فکر کنید؟ می شه همونجور که شما گوشه قلب منو تسخیر کردید منم گوشه
 قلبتونو تسخیر کنم؟ یا خدا... یا خدا

سرشو آورد بالا تو چشمام نگاه کرد. خجالت کشیدم تمام بدنم یخ کرده بود. نفس کم آورده بودم سرمو انداختم پایین نمی دونستم چی باید بگم؟ آهنگ خیلی وقت بود تموم شده بود. سکوت، و تو اون سکوت صدای برخورد قطرات بارون به شیشه و صدای حرکت برف پاکن که مصرانه قطرات بارون رو پاک می کرد. وقتی سکوتمو دید دوباره پرسید:

- می شه؟

آخه چطوری می تونستم بهش بگم اگه من جزئی از قلبتو اشغال کردم تو تموم قلب منو گرفتی؟ زبونم قفل شده بود. نمی تونستم هیچ کلمه ای رو ردیف کنم و جوابش رو بدم. ماشین رو روشن کرد و به راه افتاد. چقدر دلم می خواست بهش بگم نه نرو همونجا بمونیم، تا ابد. چرا این زبونم کار نمی کنه؟! چرا لال مونی گرفتم؟! جلوی خونمون نگه داشت. دلم نمی خواست پیاده شم اما نمی شد؛ نشد! اخماش حسابی تو هم بود. قبل از پیاده شدنم گفت:

- شما یه امانتی پیش من دارید. منم یه عذر خواهی به شما بدهکارم و از شما هم دو تا طلب دارم که بعدا به همش رسیدگی می کنیم.

تعجب کردم این درمورد چی صحبت می کرد؟ وقتی تعجبمو دید جدی تر از قبل گفت:

- تعجب نکنید بعدا می فهمید.

کیفمو برداشتم ازش تشکر کردم. از ماشین پیاده شدم و در رو بستم. اولین گام رو که سمت خونمون برداشتم صدام کرد. برگشتم نگاهش کردم. شیشه سمت منو کشید پایین دولا شدم از پنجره ماشین به داخل نگاه کردم گفت:

- نگفتید می شه یا نه؟

نمی دونم چرا به هر کلمه و حرفی فکر می کردم و چنگ می انداختم هیچ واژه ای یاریم نمی کرد؟ هیچ چیز به ذهنم نمی رسید! دوباره سکوت کردم ولی تمام حرفمو حسمو ریختم تو نگاهم و از طریق نگاه بهش گفتم. برای چند صدم ثانیه چشم تو چشم بودیم. شاید حرف نگاهم و بخونه. شاید بفهمه حسمو ولی نفهمید. با کلافگی سرش رو تکون داد و با ناراحتی زیاد گفت

- پس جوابتون منفیه... باشه... میرم و پشت سرم نگاه نمی کنم.
پاشو گذاشت روی گازو رفت. همونجور نا امید اونجا وایساده بودم و به رفتنش نگاه می کردم. آخه چرا نگاهمو نفهمید؟ از خودم بدم اومد چرا نتونستم بهش بگم منم بهش فکر می کنم؟ چرا زبونم قفل شده بود؟ ای مهتاب خاک بر سرت حالا که اونم به عشقش اعتراف کرد تو لال مونی گرفتی! خاک بر سرت که عشقتو پروندی. دیدم سر کوچه ایستاد دنده عقب گرفت جلوی پام ترمز کرد. از ماشین پیاده شد دست راستشو گذاشت روی طاق ماشینو چونشو تکیه داد بهش. با دست چپش خیلی بامزه شروع کرد سرشو خاروندن و یه لبخند قشنگی زد. گفت:

- سر کوچه که رسیدم یه صدایی شنیدم!
من که از حرکاتش تعجب کرده بودم بلاخره قفل زبونم شکسته شد و گفتم:
- چه صدایی؟
یه نفس بلند کشید و گفت: احساس کردم گفتید "سکوت قلبمو بشکنو برگرد." منم برگشتم.

از این حرفش نتونستم خودمو کنترل کنم و خندیدم اونم با صدای بلند! شهابم خندید دوتا قه قه زد و گفت:

- می دونستم پسر خوش تیپو خوش اخلاقی مثل منو رد نمی کنید .

تا اومدم به خودم پیام و حرفاش رو هضم کنم و جوابشو بدم خیلی سریع سوار شدو رفت. خدایا این چه شوریه تو وجود من؟ حس از دست دادن و حس به دست آوردن .

خیس خیس بودم دلم می خواست تا صبح زیر این بارون وایسم. دلم می خواست از شدت شادی دوتا دستامو از دو طرف باز کنم و فریاد بزنم " خدایا شکرت " می لرزیدم. سردم بود، دندونام بهم می خورد اما خوشحال بودم. شاد بودم. با یه لبخند شیرین وارد خونه شدم. مامان حسابی نگران شده بود ولی وقتی منو با لبخند روی لب دید تو اوج ناراحتی که داشت لبخند زد همون موقع بابا هم از راه رسید. از زور

خوشحالی با همون لباساس خیس پریدم تو بغل مامان و گریه کردم. خدایا من دختر جلفی نیستم. اما شهاب، وای...

بعد از یه دوش آب گرم؛ شامی رو که دیگه از وقتش گذشته بود رو دور هم خوردیم . جریان رو کامل برای مامان و بابا شرح دادم. نظرشون درمورد شهاب مثبت بود. برای روشنگر پیامک دادم "به آقا نیما بگو خیلی آقاست از آشناییشون خیلی مسرور شدم ولی ایشون لیاقتشون دختری بهتر از منه و براشون آرزوی موفقیت دارم. " دکمه ارسال رو زدم. تو رخته خوابم دراز کشیدم. خواب به چشمم نمی اومد. تمام ذهنم شده بود شهاب. یه لحظه ترس تمام وجودم و گرفت اگه خانواده شهاب با

از دواجمون موافقت نکنند چی؟ وای خدای من طاقتشو ندارم. بلند شدم چند صفحه قرآن خوندم و برای آرامش بیشتر به نماز ایستادم. به خدا توکل کردم.

آخرای شهریور ماه بود و هوا رو به خنکی می رفت. بهار داشت رخت می بست و پاییز داشت از راه می رسید.

عاقده: عروس خانوم برای بار سوم عرض می کنم آیا بنده وکیلیم؟
 نفسمو که توی سینم حبس شده بود رو آروم رها کردم و آب دهنمو به سختی قورت دادم.
 - با اجازه بزرگترها بله .

همه کل کشیدند و دست زدند بعد از بله گفتن شهاب صدای هلله همه فضا رو پر کرده بود.
 هر کسی می اومد بهمون هدیه ای می داد و تبریک می گفت. پدر و مادرامون مهشید، روشک، ژیلا و مهران، ژینوس بیچاره با اون شکم گندش که به سختی راه می رفت و...
 مراسم تو خونه پدر و مادر شهاب برگزار شده بود چون ما خونمون کوچیک بود و برای جمعیتی که دعوت داشتند جا نبود. خانوما تو ساختمان و آقایون تو حیاط. دهن هم غسل گذاشتیم شهاب هر قطعه از سرویس طلا رو از جعبه برمی داشت و بهم آویزون کرد. چه حس شیرینی بود. مادر شهاب اتاق رو خلوت کرد و گفت:

- بهتره یکم تنها باشند.

همه از اتاق خارج شدند شهاب وقتی مطمئن شد همه از اتاق فاصله گرفتند بهم نگاه کرد و گفت:

- خوشگل شدی .

لبخند شرمگینی زدم. بعد از کلی با خودم کلنجار رفتن آروم لب زدم -
شمام همین طور

شهاب جدی شد و همونطور که نشسته بود برای کتتش رو مرتب کرد و گفت - بین
مهتاب خانوم سرش رو خیلی بامزه خاروند

- نه... مهتاب جون من برای طلبام صبورم اما صبرم یه اندازه ای داره! دیگه صبرم سر
اومده طلبم و می خوام لطفا بدید .

با تعجب بهش نگاه کردم. این باز از طلب حرف زد! آخه چه طلبی؟! گفتم:

- شما از چی دارید صحبت می کنید؟

خودشو به کلافگی زد و بلند شد و رفت اون طرف سفره عقد ایستاد. روشو کرد به من:

- می گم طلبم و می خوام.

مستاصل بهش نگاه کردم: حقمه بدونم بدهیم چیه و چقدره؟

- باشه یه راهنمایی می کنم پاشو بیا اینجا وایسا

و با سر به جلوی پاش اشاره کرد. بلند شدم و رفتم روبه روش ایستادم. از نگاهش شیطنت

می بارید یه لبخند شیطانی هم روی لبش نقش بست با یه ژست خواص

دستشو کرد تو ی جیب تویی کتتش و دفتر چه خاطرات منو بیرون آورد با تعجب به

دستش نگاه کردم:

- این پیش تو چکار می کنه؟

- یادت نیست؟ اون روز که اومدم پیشت عکس گرفتم حالت بد شد نشوندمت تو

ماشین

دفتر چه رو ازش گرفتم و گفتم:

- خب؟

- این دفتر چه افتاده بود کف ماشین. زیر صندلی اونجا پیداش کردم.

کمی خم شد و صورتشو آورد جلو با تعجب بهش نگاه کردم. ابروهاشو داد بالا و گفت:

- غیراز تعجب کار دیگه ای بلد نیستی؟ من طلبمو می خوام همین الان .

- به خدا نمی فهمم چی می گی؟

بالج دفتر چه رو از دستم بیرون کشید بازش کرد یه صفحه رو بهم نشون داد

انگشتشو گذاشت روی یه جمله و گفت:

- این طلبمو می گم.

جمله رو خونم "اگه روم می شد دستمو می انداختم گردنشو دوتا ماچ آبدار از لپش می گرفتم

اما حیف که نمی شد باشه طلبت حامی." انگار یکی برق ۲۲۰ ولتی بهم وصل کرد. این از من

چی می خواست؟ تو این موقعیت که دارم از خجالت آب می شم! آروم بهش نگاه کردم دوباره

همون لبخند شیطانی روی لبش بود با دستاش برای کتتشو داد عقبو خیلی شیک دوتا دستاشو

کرد تو جیبای شلوارش و کمی طرفم خم شد - منتظرم .

ای خدا حالا چکار کنم. عجب غلطی کردم این و نوشتم! با سرعتی که تقریبا با سرعت نور

هماهنگ بود دوتا بوسه بهش زدم و خودمو کشیدم عقب. هنوز به همون حالت مونده بود:

- هنوز منتظرما

با صدایی که از زور خجالت می لرزید گفتم:

- فکر می کنم حساب صاف شد.

- هان؟! تو که ماچ نکردی؟
- عجب رویی داره این بشر و رو نمی کرد!
- چرا کردم. نزن زیرش
- من که چیزی متوجه نشدم! لپام هنوز خشکه .
- از این رک گوییش بیشتر خجالت کشیدم چشمامو مظلوم کردم و با عشوه ترین و ناز دارترین لحن گفتم:
- شهاب می شه باشه برای یه روز دیگه؟
- با یه حالت خیلی خواص نگام کرد مثل اینکه نقشم کار گر شد. دوباره همون لبخند اومد رو لباشو گفت:
- نج. کیفش به الانه .
- با همون حالت : خواهش می کنم؟ -
- نوچ
- و مثل بچه ها پاشو زمین کوبید و گفت:
- من طلبمو می خوام.
- خیر تا طلبشو ندم دست بردار نیست. بلاجبار دستامو انداختم دور گردنش و دوتا ماچ آبدار روی لپاش کاشتم. البته از زور خجالت انقدر عرق ریختم که فکر کنم تو اون لحظه سه کیلو لاغر شدم. شهاب فاتحانه نگاهم کرد و گفت:
- چسبید. حالا نوبت معذرت خواهی منه منو می بخشی؟
- برا چی؟

- بدون اجازت دفتر تو خوندم.
- عه! چرا این کار رو کردی؟ اصلا حواسم نیست تو بی اجازه دفتر منو خوندی بعدم ادعای طلب می کنی!؟
- واسه اینکه عکس خودمو لای دفتر چت دیدم البته یک هفته طرفش نرفتم و با خودم کلنجار می رفتم که بهت برش گردونم یا نه؟ ولی دیدم تا نخونم آروم نمی شم. می خواستم بدونم این عکس مال کی و چه وقته؟ برای چیه؟ واسه همین خوندمش البته بعداز خوندنش یک دل شدم و ترجیح دادم پشش ندم تا به موقعش .
- حق بهش دادم کنجکاو خوندن دفتر چه بشه. تو سوالی که مدتها بود ذهنمو مشغول کرده بود موندم. نمی دونستم پپرسم یا بذارم برا یه وقت دیگه. اما کنجکاویم خیلی قلقلکم می داد پرسیدم
- می شه پپرسم اون روز که حالم بد شد چیزی هذیون گفتم یا نه؟ بلند خندید کاش نپرسیده بودم. دوباره خجالت کشیدم:
- گفتمی .
- چی گفتم؟
- ولش کن. منو می بخشی یا نه؟
- اگه می خوای ببخشم هذیونو بگو .
- خودت خواستیا.
- خودمو برای هر حرفی آماده کردم.
- گفتمی این عکسو که ازت گرفتم و ریز ریزش می کنم و می ریزم پا گلدون که خاکش قوت بگیره .

و خودش شروع کرد خندیدن . محکم زدم رو صورتمو گفتم:

- وای خاک بر سرم .

همون طور که می خندید: خدا نکنه .

- واسه همین وقتی عکسا رو آوردم تو پارک و خواستم بهت بدم انقدر قرمز شده

بودی؟

دوباره شروع کرد خندیدن و گفت: را ستش یه بار تا دم آتلیه اومدم ولی همش یادم به

این می افتاد که عکسم کود پا گلدون شده خندم می گرفت. واسه همین

نتونستم پیام تو برگشتم. وقتی تو پارک دیدمت این فکر افتاد تو مغزم که الان می گی گلای

تو گلدونم رشد کرد.

قاه قاه خندید. خجالت کشیدم و سرم رو انداختم پایین. شروع کردم لب پایینیم و گاز

گرفتن. دستاشو دور صورتم گذاشت و پیشونیشو به پیشونیم چسبوند و گفت:

- بخشیدی منو؟

- همون اول بخشیدم.

- آبگوشت اون روزت حرف نداشت برا منم آبگوشت درست می کنی؟ چه حس

شیرینیه این لحظه

- با تمام وجود

سرشو بلند کرد لباشو روی پیشونیم گذاشت یه بوسه شیرین کاشت و گفت:

- از الان تا موقعی که زنده ام حامیتم .

تو چشمای هم خیره شدیم فارغ از هیا هوی بیرون من بودم و شهاب. شهاب بود و من و
عشقی که در وجود هر دوی ما شعله ور بود.

عشق شوری در نهاد ما نهاد جان
ما در بوته سودا نهاد گفتو گویی در
زبان ما فکند جستو جویی در درون
ما نهاد داستان دلبران آغاز کرد
آرزویی در دل شیدا نهاد گنجور
عراقی

